[illegible] ... آدمی ... [illegible]

وکتره ... [illegible] ... درویش ... [illegible]

[illegible] ... مستغفر ... [illegible] ... علیکم ... [illegible]

[illegible] ... دیوان ... [illegible] ... معونت ... [illegible]

[illegible] ... را ... [illegible] ... عصر ... [illegible]

[illegible] ... بعضی ... الله ... [illegible] ... اطاعت ... ممالک ... [illegible]

[illegible] ... الهی ... [illegible] ... [illegible]

لطفعلی

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... الله ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... اسلام ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... العول ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] ... [illegible]

[illegible]

این غزل برخوانده بغزلی دیگر شد یکی از حاضرین مجلس بعد از آن
که سماع باخر رسید تمامی غزل از قوال طلب کرد یاد نداشت از این
خاک التماس نمود که نسخهٔ دیوان شیخ رحمه الله تمام شمارت اگر تمه
این غزل طلب داری متی باشد بنده بحسب اشارهٔ ایشان روز دیگر مجموع
طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم را نظر کردم و در همه یکد شتم
چند نوبت مکرر ما عاقبت بدیدم در اثنای آن طلب یکی از دوستان
تشریف حضور ارزانی فرموده بنده را بآن مشغول دید پرسید که غرض
ازین مطالعه چیست صورت حال بجد تمتی گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را
فهرستی بودی در طلب این همه زحمت نبودی جمعی از عزیزان نیز حاضر بودند
همه بران اتفاق کردند و گفتند ترتیبی از برای ما می باید برد و فهرستی
بران نهاد بنده را نیز این معنی در خاطر نقش بست و بدان مشغول شده
مجموع غزلها درین پنج کتاب از کتابهای شیخ رحمه الله از قصاید طیبات
و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کرد و بر حرف اول از حروف بطریق
حروف تهجی نهاد چنانچه طالب آن بآسانی بدان رسد در شهور
سنه ست و عشرین و سبعمائه هجری باتمام رسانید بعد از هشت سال که ازین
تاریخ بگذشت چند نسخه بدین نمط نوشته شد و منتشر گردید روزی
با جمعی عزیزان در گوشه حاضر بودیم که شخصی رقعه نوشته بود و این بیت را

فهرست رساله مشتملست بر شش رساله رساله اول در تقریر دیباچه رساله دوم در مجلس پنجگانه رساله سیم در سوال صاحب دیوان رساله چهارم در عقل و عشق رساله پنجم در نصیحت ملوک رساله ششم در سه رسالات

رساله اول در تقریر دیباچه

بسم الله العزیز سپاس بیحد و غایت و ستایش بیحد و نهایت آفریدگار بر اجل و جلاله و عم نواله که از کمال موجودات در دریای وجود شخص انسانی سفینه پرداخت و هرچه در اوصاف اصناف صور عالم مختلف دنیوی و اخروی تعبیه داشت همه درین سفینه خزینه ساخت و درین دریا از خصوصت و لقد کرمنا بنی آدم سیر ترقی جز این سفینه را کرامت نفرموده و بساحل دریا جز این را راه ننمود درودی بی پایان و تحیات فراوان از جهان آفرین با جهان جهان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم باد که سفاین شخص انسانی را ملاح اوست و دریای بی منتهای حضرت ربانی را سیاح صلوات الله علیه و آله اجمعین ... چون سفاین و مراکب دریای صورت را از سفینهٔ مختصر که او را ... خوانند چاره نیست که ردیف و حریف او باشد تا بدان حوایج ... ی گردد و اگر سفینهٔ بزرگ که از هبوب ریاح مختلف در معرض آسیبی شد یا از آن گرانباری اطراف جنبید بدان سفینهٔ خرد حاجت

۴

اما چون بسر حد دریا رسند کشتی همت را دست نهمت لشکر تعلقات

کونین بتصرف تکلف و تبدیل الله تبتیلا منقطع کردانند

در وی لجه بحر محیط محبت الا انه بکل شی محیط آرند و چون بعد بعید

مسافت پر آفت آن دریای بی پایان بخوری خود قطع نتوان کرد

و بی سفینه بودن نیه با خرش بدر رسید که اطلب الزاد السبیل نه

تا انها که سلطان و شان شده سیا دشند درادراک این حادثت

یک دست موافقت درفتراک مرافقت مسکین جالس مسکینا

میزنند و کوهر شب افروز آدم بن رشته تخت لالی در عقده عقد

شته زنک اللهم احینی مسکینا و امتنی مسکینا واحشرنی

فی زمرة المساکین نظم میدهند این چه سریست که سلاطین خود را طفیل

مساکین میسازند با انکه این مساکین بدین سلاطین مینازند آری

چون ندای اما السفینة فکانت لمساکین در دادند این سلاطین

خود را طفیل این مساکین ساختند تا غبار وصمت کان وراءهم

ملک یاخذ کل سفینة غصبا بردامن عصمت ایشان نشیند

و چون حوالساه انا عند المنکسرة قلوبهم مراحل پیدا کردند تا پاکان

کرد معیوبان فاردت ان اعیبها کردند و کویند اذ کرونی فی صالح

دعائکم و این مساکین خود را بهزار حیله در بحر بیکرانه بر سفینه مثل

مجموعه میسازند و بحار علوم از منثور و منظوم در وی پرداز‌ند و انواع
فراید فواید در آن دفینه میکنند و نامش سفینه مینهند اما در ضمن آن
سفینه بحرهای مختلف که عمان و قلزم در جنب آن غدیریست رباعی
زان رو که نجات را سفینه سبب است ❁ در بحر غمش دلم سفینه طلب است
در بحر سفینه باشد این نیست عجب ❁ در ضمن سفینه بحر باشد عجب است
وله سفینه ایست که گر صد هزار از ان خواهی ❁ سفینه که در او
بحرها بود اینست ❁ اگر تجارت بحر و سفینه خواهی کرد ❁ کنار بحر هزارش
روان بیک جین است ❁ هر چند که از روی صورت سفینه صفت آمد
که بجلالت دسوانست او کاه از غرقاب قبض بساحل بسط میتوان رسید
وگاه از دهشت بسط بشرعه قبض میتوان خرامید اما از راه معنی که حقیقت
بحر آن است که از زواهر دلالت معانی و جواهر معادن انسانی موج میزند
و لکوهر لالی علوم ربانی متنزن چون از روی حقیقت بدیده بصیرت نظر کنی
در شهرستان قالب طالب روح نوح صفت افتاده هر چند آفت صفات
حیوانی و بهیمی و سبعی و شیطانی را بعبودیت حضرت ربوبیت دعوت
میکند بروز و شب نهان و آشکارا که اِنِّي دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا وَنَهَارًا
ثُمَّ اَعْلَنْتُ لَهُمْ وَاَسْرَرْتُ لَهُمْ اِسْرَارًا نشنود و نمیرود و میساید و
هیچگونه بطاعت بنده در نمی آید نوح روح از فرات ملکی در دعا

ظلومی وجهولا ازین نیز بیخبر که وَلا عاصِمَ الیَوم ای نوح روح دست
ازین شفقت که نتیجه صفات حوانیست بدار وَلا تَکونَنَّ مِنَ الجاهِلین
جه بصواب دید اشارت موتوا قبل اَن تموتوا صلاح وقت
درآنست که پیوند از فرزند دلبند منقطع کنی و آیه اِنَّ کانَ
مِنَ المُغرَقین برخواند عجب حالیست که اسرار الطائف که در صور
اصناف خلق تعبیه دارد تا هرجان که آلوده شهوت و مستغرق بحر
غفلات باشد کی شناسا شده با آثار انوار فیض الهی در هر مشکوة
سینه و مصباح دلی که از دود هوای ریاست و بدرب صدق و صفات
روشنائی پیدا شود یک سر از اسرار حق بازدان و یکحرف از اشارة
ازدی برخوان و الجمله چون جگر سوختگان آتش محبت و متحملان
بار امانت را آتش اشتیاق بالا گیرد و درد فراق بر هودج دماغ
کله بندد انشراح صدور و ارتیاح ارواح را سوداء که بیض چهره
معانی بود تعلیق زند تا در مکاید زواید اشواق و مفاسد مقاسات
شداید فراق ازان تعلیقات مایه و سرمایه تفریح و ترویح سازند
و این المدامه من احکام مفکره و ترقیه خاطر را فهرست خزاین علوم
بر عذار عذیر کاغذ تحریر و جلوه تحسین مزد خریدهای ششتر
ریزند تا چون آینه طباع از اضداد ملالت و ضیق حالت جلو شود

از طراوت الفاظ معانی چون یاقوت رمانی و جواهر عمانی هم مشام

ارواح از روایح آن معطر و هم مسامع قلوب بترتیب نفحات آن

معنبر مضامین ضمایر در او مضمر و سواتر سرایر در او مستتر منظوماتش

چون جمال معشوقان دلربا و منثوراتش چون حال عاشقان انگشت

نما در رغث و سمین باهم در کمین و جد و هزل باهم همنشین عرب و عجم

باهم آمیخته ترک و هندو درهم ریخته و آویخته حبشی و قرشی از یکجا نه

شده و همه باهم چون انار یکدانه گشته قلم بر صفحات او رقاصی کرده و

غواص فکر در بحور او غواصی نموده گاه فهم در او سیاح و گاه وهم در او

ملاح چهره امید از عکس آتشش و دیده آرزو از دوری در سفر

قرین و در حضر همنشین **مصرع** خیر جلیس فی زمان کتاب اگر همچنین

عنان بنان با دهان قلم سپرده آید گرد حصول این وصول و دقایق

این حقایق بر نیاید و اگرچه از تیز تازی چون قلم بسر درآید **شعر** لم

یبق فی الارض قرطاس و لا قلم ولا مداد شیء من الورق پس همان

بهتر که خیر الکلام ما قل و دل ختم بیل بر خوانیم و آتش این آرزو بمقاله

دیگر یا بتأمل در مابقی فرو نشانیم تم الرساله فی تقریر دیباچه

رساله دویم در مجلس پنجگانه

الاول الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم فبدت علی صفحة انوار اسرار القدم

داروکشوف یعطیك ربك فترضی وان صاحب وللآخرة خیر لك

من الاولی آن مهتری که اگر حرمت قدم او نبودی راه دین از خاشاك

کفر پاك نگشتی که الیوم اکملت لکم دینکم وآن سروری که اگر هیبت دست

او نبودی قبای ماه چاك نگشتی که اقتربت الساعة وانشق القمر به

ازین بشنو آدم صفی خلعت صفوت از وبافت و ادریس باندریس رفعت

ازو گرفت روح برفتوح در قالب نوح لعزت او درآمد و طیلسان صعود

بر سر هود او کشید و کمر شمشیر خلت بر میان خلیل او بست منشور امارت

بنام اسمعیل او نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد و نعلین

قربت در پای موسی او نمود و عمامه رفعت بر سر عیسی او نهاد وآن بهتر

وآن مهتر آن سید وآن سرور که شمه از نعت او شنیدی چنین میفرماید

که من جاوز اربعین سنة فمن یغلب خیره بشره فلیتجهز من النار

یعنی هر آنکس که درین سرای فتور و متاع غرور که تو او را دنیا خوانی سال

عمر او بچهل رسد و خیر او بشر غالب نگردد و طاعت او بر معصیت راجح

نباید او را بگوی که رخت برگیر و راه دوزخ گیر عظیم وعیدی و بزرگ

تهدیدی که مر عاصیان امت محمد راست عمر عزیز خود را بجه حرام فروخته

دخرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته و بدقیمت لبقیات آمده اند

دلیل این کلمه را اشارتی بگویم و دری ثمین در دریای خاطر بجویم آن شمع

اکنون شه باد خزان بیخ عمرش از زمین بکند دست خواهد از کبر دار
و گشت کار فرو ماند ما را با او چه نسبت و او را با ما چه مصلحت است
حکایت آورده اند که بلبلی در شاخ درختی آشیانه داشت اتفاقا
موری ضعیف در آن زیر درخت وطن ساخته و از بهر چند روزه مقام مسکنی
پرداخته بلبل شب و روز در گرد گلستان در پرواز آمده و بربط نغمات
دلفریب در آواز در آورده مور بر نفقات لیل و نهار مشغول شده هزار
دستان باواز خوش غره و گل از شاخ گلبن زهر میشکفت و باد صبا در میان
غمزه میکرد و چون آن مور ضعیف ناز گل و نیاز بلبل مشاهده میکرد بزبان حال
میگفت این قیل و قال چه کشد که کار در وقت دیگر بدید آید چون فصل بهار
برفت و موسم خزان درآمد خار جای گل بگرفت و زاغ در مقام بلبل نزول
کرد باد خزان بوزیدن درآمد و برگ از درخت ریزیدن گرفت و رخساره برگ
زرد شد و نفس هوا سرد گشت از کله ابر دُر بریخت و از غربال هوا کافور
می بیخت ناگاه بلبل در باغ درآمد نه گل دید و نه بوی سنبل شنید زبانش
با هزار دستان لال بماند نه گل که جمال او بیند نه سبزه که در کمال او نگرد
از بی برگی طاقتش طاق شد و از بینوایی از نوا فرو ماند پس یادش
آمد که آخر نه روزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع
میکرد امروز حاجت بدر او برم و بسبب قرب دار و حق جوار از و چیزی

روزی

روزی در پیش دارید چه کنید که درین چند روزه مهلت زادی حاصل
کنید و ذخیره نهید که روزی قیامت باشد که خلایق زمین و ملایکه
آسمان متحیر و متفکر باشند انبیا ترسان و اولیا لرزان و مقربان همگی
مستعان • بیت • گر بحشر خطاب قهر کند • انبیا را چه جای معذرتست •
پرده از روی لطف گو بردار • کاشقیا را امید مغفرتست • اگر امروز
از مزرعهٔ دنیا توشه برداری فردا به بهشت باز نزد آلی [illegible]
[illegible] قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای
کسانی که بوحدانیت حق جل و علا اقرار کردید پرهیزکاری کنید
ایمان را اثبات کرد و بتقوی امر فرمود تا بداند که عروس ایمان با
انکه جمال دارد بی زیور تقوی کمال ندارد و در خبرست از خواجهٔ کاینات
و خلاصهٔ موجودات صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود از خدای عز و جل
شنیدم که مَنْ شَهِدَ لِی بِوَحْدَانِیَّتِه دَاِنَّکَ بِالرُّبِّ لَهُ دَخَلَ الْجَنَّة
هرکه گواهی دهد مرا بخداوندی و ترا به پیغمبری به بهشت درآید هر عملی که
دارد با چندین شرف و دولت که کلمهٔ اخلاص است بوجود تقوی
مستظهرست یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت جانا
که خداوند حق سبحانه و تعالی دعوت میکند مومن را بمقام اولیا هرکه
کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هرکه بقدم رغبت رفت

تکیه زده و گناه کاران پریشان روزگار را دل از داغ ندامت
ریش و سر از بار خجالت در پیش از ننگ چنین موقف بترسند و دست
از گناهان بدارند ان شاء الله خدا توفیق بخشد شعر مثل وقوفک
عند الله فی ملاء یوم التغابن واستقبط المزدجر یا غافر الذنب
بل رضی نفسک فقید لاساری واقوان علی الشرر مصرع
گدایان بینی اندر روز محشر به تخت ملک بر چون پادشاهان چنان
نورانی از فر عبادت که گوئی آفتاب باشند و ماهان تو خود چون از خجالت
سربراری که بر دوش تو بار گناهان اگر دانی که بد کردی و بد رفت
بیاپیش از عقوبت عذر خواهان این بیان که کردیم تقوی صالحان است
اما بیان تقوی عارفان آنکه عیاذا بالله گوشه خاطر ایشان بغیر
ناگزیر ذی التفات کند از عذاب و از قیامت نترسند بس دینا نی
از خدا تعالی شرم دارند که دانند که او مطلع رو ابا شد در نظر
بزرگان افعال قبیح اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد
حکایت آورده اند که یکی از بزرگان را در زانو کرفتی گفتند
زمانها پای دراز کن چون تنها نه گفت تنها نیستم و شرم از حضرت
خداوندگار میدارم و ترک ادب است پس ای زمره صالحان اتقوا الله
ولتنظر نفس ما قدمت لغد پرهیز کنید و به بینید که از برای فردای قیامت

برخیزند ٭ لقالوا لطبیب عبثا دیرتفع عادة ٭ وان لم یکن عیش العدول یطیب اذا ما رضینا وصولح بیننا ٭ ودع الناس ترضوا تارةً وتغبنا ٭ یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان بتقوی میفرماید دوستان دوستی خدای عزوجل فرمان بردنست تو که دعوی دوستی خدا کنی که پرهیزکاری چنانکه فرموده ٭ نکنی دعوی بی نیت آورده باشی وثابت نشود ٭ ٭ ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ٭ این ره که تو میروی بترکستانست ٭ مخالف صفت دشمنانست ازوشان نپسندند ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون آنکسان مباشید که کلمه توحید ترک دادند وفرمان خدایتعالی فراموش کردند لاجرم در معرفت باری برایشان بسته شد که من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی نردبان معرفت الهیت هر که خویشتن نشناسد شناسای حضرت چون کردد نتیجه نافرمانی ببین که چه مذمومست پس بر تو باد ای برادر که تا توانی بخدمت وطاعت تن دردهی وسر بر خط فرمان آوری که بنور ذکر وعبادت درون مؤمنان روشن میگردد پس بوسیله آن روشنائی بمکاشفات غیبی ومشاهدات روحانی دست دهد در خبر که خواجه عالم صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید که من اخلص لله اربعین

قُلْ سِیرُوا فِی الْاَرْضِ فَانْظُرُوا کَیْفَ کَانَ بگو ای محمد تا سفر کنند در زمین و نظر کنند تا چگونه ابتدای آفرینش میکند و چگونه بانتها میرساند کمینه دانه که بقدرت او پرورش مییابد چگونه بیخ و بار و شاخ و برگ میکند تخم خرما نخرما میگردد این همه بگذار که علم ظاهرست و محققان گفته اند که سیروا فی الارض یعنی در زمین وجود خود سیر کن که اگر بقدم فکرت گرد وجود خود برآئی ازان حضرت که بهای عالم را بجای آرد آگه فرموده است سَنُرِیهِمْ آیَاتِنَا فِی الْآفَاقِ وَفِی اَنْفُسِهِمْ جای دیگر میفرماید که وَفِی اَنْفُسِکُمْ اَفَلَا تُبْصِرُونَ . . . عمرها در ره مقصود بجان کردیم دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم خود سراپرده قدرش زمکان بیرون بود آنکه ما در طلبش جمله مکان گردیدیم صورت یوسف نادیده صفت میکردند بیان آمد از عقل و زبان گردیدیم همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید روی نمود و چو خفاش نهان گردیدیم با دل آتشین آنم تا مقصود فوت نشود وَلَا تَکُونُوا کَالَّذِینَ نَسُوا اللّٰهَ فَاَنْسَاهُمْ اَنْفُسَهُمْ کافران از ترک عبادت غم نخورند و از معصیت باک ندارند اصل همه اعتقادست چون اصل ندارد فرع بچه کار آید الله الله تو که مومنی در ادای عبادت تقصیر میکنی روا مدار تا بصفتی از صفات بیگانگان موصوف شوی که از تو صنیع تر و ناخوبتر آید دشمن

[Margin, top:] جهان لیس [illegible] ... باری [illegible] ... وَلَا تَکُونُوا کَالَّذِینَ نَسُوا اللّٰهَ فَاَنْسَاهُمْ ... اَنْفُسَهُمْ اُولٰئِکَ هُمُ الْفَاسِقُونَ ... بیگانگان [illegible]

[Margin, right:] زبان بیگانگان است که کافران از زاده [illegible] اسلام بپرهیزند و بسبب این [illegible] تفاوت نکنند [illegible] عزت خود نگاهدارد [illegible] بجای آرد با چنین [illegible] لَا یَسْتَوِی اَصْحَابُ النَّارِ وَاَصْحَابُ الْجَنَّةِ ... [illegible]

[Margin, lower right:] با عالمین نعیم مقیم [illegible] جون عذاب الیم محنت ایشان [illegible] فرشته دوزخ میباید [illegible] یخفف عنهم العذاب [illegible] والملائکة یدخلون علیهم من کل باب سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار و صلی الله علی محمد و آله اجمعین اللهم اجعلنا من عبادک الصالحین [illegible] الهادین المهدیین [illegible] الذین لا خوف علیهم ولا هم یحزنون [illegible] وصلی الله علیه وآله وسلم [illegible]

الهاهم

قال رسول الله صلی الله علیه من اصبح همومه واحد کفاه الله تعالی هموم الدنیا والاخره ومن شتت به همومه لم یبال الله فی ای واد هلک مهتر عالم وسید بنی آدم چنین فرماید که هر کس بامداد سر از خواب بردارد و در غم دین باشد که در دل اوست و اسلام که در سینه او و عشق حق تعالی که در جان اوست حضرت حق جل وعلا بحکم فضل و کرم عنایت ازلی را بفرستد تا کفایت امری او کند و هر که سودای دیگری در دل و داغ عشق دیگری در نهاد او سایه نکند لشکر قهر را بفرستد تا بر نهاد او شبخون کند و بتیغ سطوت غیرت سر سرکشی او را بردارد و کس را نرسد که این چرا است و او چون است ... بود که غیرت همه خلق زبون او کس را نرسد که این چرا و آن چون ... مردی که هر ... در درون خود عشق اندوخته این پر اللّه ... تا ... ای مردی که دل خود در ... بازار عشق دیگران بفروخته ... این شغل تا چند ... دل ببازار عشق آورده و بفروخته دل بفروخته مفروش ببازار دگر ای مردی که حدیث ما بر زبان داری این خموشی تا کی ای یاری که هرگز یاد ما نیاری این فراموشی تا کی ای شخصی که با هر کس بازاری ساخته این رسوائی تا کی ای کسی که ترا با همه ناکسان رای بود این ناهمواری تا کی ای آنکه ترا

چون عشق موسی ع تا فتنی آورد بسر طور برآمد و بقدم صدق ایستاد
گفت ارنی خطاب آمد که یا موسی خود را با خود داری که اضافت
بخود میکنی از پیدا اینحدیث زحمت خود وجود تو بر نتابد تو خود را تواند
بودن یا ما را لن ترانی سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که آن
نهاد نیست شده باشد و در کتم عدم خود را جای داده پس از ان ما خود
تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار و هم بما ما را ببین هر که ما را بیند هم
بما بیند از حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام پرسیدند که عرفت ربک
قال عرفت ربی بربی یعنی او را بدو شناختم که اگر بدو نشناختمی هرگز
بسر نرفتی یکدم معرفت در اینا فتیمی اتقوا فراسة المؤمن فانه
ینظر بنور الله ... طاوس عارفان بایزید بسطامی قدس
الله سره یکشب در خلوتی نه من شفقت کمند شوق را در کنگره
هر یاد انداخت و آتش عشق در نهاد خود بر افروخت و زبان را
از سر عجز در ماند که بگشاد گفت یا رب انسی متی اصل الیک بار الها
تا یکی در آتش هجران تو بسوزم که مرا شربت وصال دهی از ملکوت
عرش بسرش ندا آمد که یا بایزید تو نه تو هنوز همراه تست اگر میخواهی
نجا رسی الی نفسک و تعال خود را بدر بگذار و در آی زهی بهتر عالم
و مهتر بنی آدم که هم تو تواند گفت که لو کان موسی حیا لما وسعه الا اتباعی

لنی عن العالمین وافادکان باد به عشق را این ندا کنند که بار
اعز بز معنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق
علینا ان الله یجزی المتصدقین بسم الله
الرحمن الرحیم نام خداوندیست که تا او نخواهد صبا پرده گل نشکافد
و باد گیسوی شمشاد نتابد و بی حکم او زمرد غنچه بجاده نشود و بی صنع او
بر لاله ژاله نگذرد نام ملکیست که ...
دور زیر سر زلف شاخ چهره گل آرسته نام ... الجلالیست که بطران
ملکی دوران فلکی بنخواست ... گردش ... بی حکم او نه ...
دیده که نه در جمال این نام نگرد بر دوخته باد ... محبت این نام
قرار گیرد سوخته باد و هر قومی که نه در راه بموافقت حق ... تیغ قطع
کرده باد ... یحیی بن معاذ رازی قدس الله سره گفت الهی
جعلت الدنیا میدانا وجعلت البلاء ... وجعلت ... فیها
کره نضربه بصولجان البلا ثم تستقر بر بیتک خداوندا همه
دنیارا بجملگی میدان ساختیم و دل خود را در آسمان گوی ساختیم و آن
گوی را بهر جا انداختیم هیچ جا قرار نگرفت الا بیدار تو پس ملکا
مارا از همه دنیا نام تو بس واز همه عقبا جمال تو بس جان من ازین عالم نام
بعالم پیغام آی اگر برگ آن داری که با تیغ جلال ما کشته شوی بگو الله جان

دل بدنیا در مبند که دنیا را بقا نیست و دل در خلق مبند که بنده را
به از خدا انیست هَلْ تُحِسُّ مِنْهُمْ مِنْ أَحَدٍ أَوْ تَسْمَعُ لَهُمْ رِكْزًا جوانمردا
دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با کس وفا نکرد بدانکه با تو هم وفا
نکند کسی را از آدمیان چندانکه لقمان حکیم را عمر بوده نبوده است
سه هزار سال عمر وی بوده چون عمرش باخر رسید ملک الموت بیامد
او را دید در میان نیستانی نشسته زنبیل میبافت گفت یا لقمان
سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی که در وی اسایش کنی گفت ای
عزرائیل کسی را که چون تو در پی باشد او را چه پروای خانه ساختن
بودست انما الدنیا کظل زائل او کضیف بات لیلا فارتحل او کحلم
قد رآها نایم فاما ذاهب الناس یقیل نوح پیغمبر علی نبینا علیه
السلام هزار و دویست سال عمر داشت از وی پرسیدند که یا اطول الانبیا
عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول وخرجت
من الآخر دنیا را همچون خانه یافتم دو در از دری درآمدم و بدری دیگر
بیرون شدم **حکایت** روزی ابراهیم ادهم بر در سرای
بود و غلامان صف زده ناگاه درویشی درآمد با دلقی و انبانی و عصائی
خواست تا در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت
درین خان میروم گفتند این سرای پادشاه بلخ است ابراهیم فرمود

تا درا اوردند گفت ای درویش این
سرا از کیست گفت ای
ابراهیم این سرای اول از آن که بود گفت
از آن جدم گفت چون او در گذشت
گفت از آن پدرم گفت چون پدر
در گذشت گفت از آن من گفت
چون تو در گذری گفت پسرم را است
گفت ای ابراهیم خانه که چندین کس در آن گذرد
و بگذرند و درآیند خانه باشد نه سرای

حکایت عبد الله عمر رضی الله عنهما گفت
که روزی با پدرم بر بام بر آمدم عمارت
بلند دیدم حضرت مصطفی علیه الصلوة والسلام
به ما بگذشت گفت یا عبد الله عمارت را
بگوی که بنا است از آن زن کم کن گفت
نمی پنداری و عمارت سرای باقی
بجز این عین دنیا است [illegible]
[illegible]

و نیست دنیا چیست [illegible]
و بیرون دار ابلیس [illegible] و غافل از آن
غافل دنیا [illegible] از این دام
مرغ غافل مخلب و منقار از این دام
دیو پس بجهد ازو و دل از این [illegible]
عمر پاینده و گردان از آن [illegible]
سلطان از عرش [illegible]
بجهانند از سلطان [illegible] الجنة خالده
که از آنا الذین سعدوا ففی الجنة [illegible]
دنیا و آخرت [illegible] فارابی [illegible]
غرور دنیا [illegible] و [illegible] و [illegible]
این صحبت شیطان و [illegible]
و ایمان [illegible] الذین [illegible]
باشد که [illegible] ایمان و [illegible]
معامله [illegible]
جوانمردا عروس ایمان داری [illegible]
علیه معامله [illegible]
[illegible]

توبه کردم سر کوبد حسرت خوردم ملک کوید رحمت آوردم جوانمردا آتش
درات آتش معیشت و آتش معصیت آتش معیشت را آب آسمان
کشد و آتش معصیت را آب دیدکان جوانمردا دیده که نه از خوف
حق کریانست آن دیده براو تاوانست وهر دل که نه وصل حق را
جویانست آن دل ویرانست چنانکه پیری کفت در بنی خلقان در میکذرند
خوشترین چیزی کشنیده ام کفتند آن چیست کفت یکذره اخلاص
که میفرماید فاعبد الله مخلصین له الدین بنده درویش اکر یکذره اخلاص
چشیده بودی پروای کونین و عالمین نداشتی جوانمردا رقم قبول
بران طاعت کشند که اخلاص معاون او باشد [illegible] بسر حنیف را
پرسیدند که اخلاص چیست کفت الاخلاص هو الافلاس یعنی اخلاص
افلاس و بیچارکیست و عجز و درماندکی عزیز من اکر سرخ روی معشوقان
نداری زرد روی عاشقان باید که باری داری اکر عجز مطیعان نداری ناله
درماندکان بباید آورد سید عالم صلی الله علیه وآله وسلم میفرماید ما صوت
احب الله من صوت عبد لهفان هیچ آوازی عزیزتر بدرکاه ذو الجلال
از آواز درماندکی که مفلسی با لله و بکوید خداوندا بد کردم بر نفس
خویش ظلم کردم از حضرت عزت ندا آید که عبدی انکار خود نکردی
ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جویند کارها دارد

[illegible] وصد هزاران [illegible] در بادیه شوق [illegible] وصد هزاران [illegible] طالبان حضرت جلال [illegible] که آسمان [illegible]

[illegible] فراق که بود تا ابد وصال باشد [illegible]

نه اتصال ونه انفصال نه انفصال ونه اتصال نه قرب ونه بعد
نه ایمنی ونه نا امیدی نه روی گفتار ونه جای خاموشی نه روی
رسیدن ونه رای بازگشتن نه اندیشه صبر کردن ونه فکر فریاد
کردن نه مکانی که وهم در انجا فرود آید ونه زمانی که فهم انجا
رسد بدست علما جز گفت گوئی نه ودر میان فقها جز جستجوئی نه اگر
بکعبه رسی جز سنگی نه واگر در مسجد آئی جز دیواری نه واگر در زمستان
نگری جز مصیبتی نه واگر در تابستان نگری جز حسرتی در دماغها جز صفرا
نه ودر سرها جز سودائی نه از روشنائی روز جز آتشی نه واز ظلمت شب
جز وحشتی نه از توحید موحدان جز آرامشی نه واز الحاد ملحدان جز
آزمایشی نه از موسی کلیم سودی نه واز فرعون مدعی زیانی نه اگر
بمانی بمانی نه واگر ببری ببری پاسبانی نه حکایت سلطان
محققان ابراهیم خواص رحمة الله با مریدان خود گفتی کاشکی من خاک
کف پای آن سرپوشیده بودمی از وی پرسیدند که یا شیخ دایم ذکر مدح او
میکنی ما را از حال او خبر نه‌ای گفت روزی قتم خوش بود قدم در بیابان
نهادم در وجد میرفتم تا بدیار کفره رسیدم قصری دیدم بر کنگره‌های آن
سیصد سر آویخته پرسیدم که این چیست واین قصر از آن کیست گفتند از فلان
ملک است دختری دارد دیوانه گشته در سودای سینه ام گذشت که قصد

چون

چون نگاه کردم کعبه را دیدم در بالای سر او طواف میکرد مرا گفت
ای سلیم القلب اینقدر ندانی هرکه بپای بکعبه رود کعبه را طواف
کند و هرکه بدل رود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله
جوانمردا از تو تا خدا یکقدم است دانی چکنی بگویم پا بنه خود را افراموش
کن و با لطف حق دست در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت
الیه ذراعا تقربت الیه با پای عنایت ورا بخود رساند زیرا که در درون
تو گوهری تعبیه است که ازان عبارت اینست ونفخت فیه من روحی
مثال این آن است که مرغی را تیر بزند مرغ بازپس نگریست وبزبان
حال با تیر گفت تو بمن چون رسیدی گفت از تو چیزی در ما تعبیه کرده اند
که ما را بتو رسانید هم تو انه که ما را بخود رسانیدی که این تعبیه در نهاد
ما نهادی عرفت ربی بربی اوست که ترا بخود شناسا کرده است
وکلید خانه معرفت بتو داده است مفتی عالم ملکوت صلی الله علیه
وآله وسلم میفرماید من عرف نفسه فقد عرف ربه هرکه تو خود را
شناختی حق را بشناختی توئی تو کلید بست که بدان او را بشناسی
واین شناختن مختلف است اگر خود را بعجز شناختی او را بقدرت
شناختی واگر خود را بضعف شناختی او را بقوت شناختی این یکنوع
است نوع دیگر آنست که بدانی در تن تو جانیست که آن را جان گویند

جهد کن که چون سیاست ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقهٔ طاعت
باخود داری تا در چنان وقت که چشمها گریان شود و دلها بریان
و شیطان در طمع ایمان حربهٔ قهر مرگ بر سینه ات راست کند انگه بوی
دوستی آید یا دشمنی اگر بوی دوستی آید وه فاق این ندا بشنوی که
اَلَّا تَخَافُوا وَلَا تَحْزَنُوا اَبْشِرُوا بِالْجَنَّةِ الَّتِی کُنْتُمْ تُوعَدُونَ و اگر عیاذا
بالله بوی نفاق و دشمنی آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که لَا
بُشْرَی یَوْمَئِذٍ لِلْمُجْرِمِینَ وَیَقُولُونَ حِجْرًا مَحْجُورًا وَقَدِمْنَا اِلَی مَا عَمِلُوا
فَجَعَلْنَاهُ هَبَاءً مَنْثُورًا ای بسا کس که لباس دوستان پوشیده و نامش
در دیوان دشمنان نوشته و اورا خبر نه ای بسا کس که جامهٔ دشمنان
پوشیده و نام او در جریدهٔ دوستان ثبت گردیده و او را خبر نه
حکایت آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود نام وی
برصیصا چهل سال عبادت کرده بود و از خلق منزوی شده و از کند
نفس بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر نظر باسمان کردی
تا عرش بدیدی و اگر در زمین نگرستی تا پشت گاو ماهی مشاهده کردی
چندان مآثر و مناقب و مراتب داشت که زبان از وصف او عاجز
مانده چندان محامد و محاسن داشت که اوهام و افهام از وصف آن
قاصر آید هر سال چندین هزار معلول و بیمار و مبتلا و معیوب بصحرای

خواهر را تسلیم کردند و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس حاضر

بود جانه خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین

ساله زاهد را بموج شهوت فرو دهم بادی در دماغ مستوره دمید

بیفتاد و بیهوش شد دیده زاهد بر جمال وی افتاد ابلیس هیزم وسواس

بر آتش هوا نهاد و هوای نفس اماره غالب آمد دست بطرد و اهانت

پرده نسیان و غفلت بر دل و خاطر زاهد فرو گذاشت متابعت هوا

کرده وسوسه ابلیس را انقیاد نمود ناخسته ازوی بوجود آمد ابلیس

بصورت پیری در پیش محراب زاهد پدید آمد از کیفیت احوال او پرسید

برصیصا حال گفت ابلیس گفت دلخوش دار که خطا بر بنی آدم جایز و خدا

کریمست و در توبه گشاده لیکن تدبیر کار آنست که بر برادران وی

پوشیده داری تا ندانند برصیصا گفت هیهات آفتاب را چگونه

بگل توان پوشید و روز روشن بر دیدها چگونه بپوشم ابلیس گفت

او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران بیایند بگو من در نماز

بودم او از پیش من بیرون رفت جز این ندانم ایشان بر قول تو اعتماد

کنند برصیصا دختر را بکشت و در زیر خاک پنهان کرد در بیرون صومعه

بعد از ساعتی که شد هر سه برادر باز آمدند با خیل و اتباع خویش چون

شنیدن آشفته بند شدند که زاهد دعا کرده و خواهرشان شفا یافته

صاحب صاحبقران خواجه زمان ...

هوا قسمت کنید پس این ندا درداد که فکان عاقبتهما انهما فی النار
خالدین فیها جوانمردا این سریست که از بندگان پوشیده و کس را
ازین خبر نداده اند در خبرست که داود علیه السلم گفت الهی ستر
خویش بر من آشکار کن تا بدانم که عظیم ترسانم و حیران بشی تا روز
میگریست ندا آمد که یا داود اگر چندان بگرئی که سنگ خاره پاره
کنی این سر با تو نخواهم گفت ای داود سر من در دنیا دانستن محالست
در مرگ پیدا کنم داود گفت در مرگ چون پیدا کنی ندا آمد که سر من دو حرف
است و آن دو حرف حلالت باکریم لا تخف باکریم لا بشری یا از
یمین بانگ برآید که غم مخور یا از یسار آواز آید که دل بردار هیچکس را از هم
این دو لا در روز مرگ رنگ بروی نماند چون جان بسینه رسد و گونه زرد
شود و دل پردرد گردد و دیدها برآب و براست و چپ نگران تا آواز
از کدام جانب برآید سعادت یا شقاوت در آن نفس آخرین پدید آید
روا بود که بدبخت نیکبخت و نیکبخت بدبخت گردد یمحوا الله ما یشاء و یثبت
و عنده ام الکتاب الایه روزنامه در دست من است من مینویسم
و من پاک میکنم نه آن را که نویسم خبر کنم و نه آن را که پاک کنم آگاه گردانم
نه با کس مشورت کنم و ان اراد الله ان یقیم القیامه فاقامها منهم شاء الله

رساله سیم در سوال صاحبدیوان

... شیخ کاغذی سربسته بوی داد ... خواجه ... شرف القضاة ... محمد ... آراسته ... قرآن ...

لیکن ثمرهٔ طاعت نداری خاتم اقرار داری لیکن نگین خدمت
نداری ندانستی که عروس با زیور که اشتن نشاید و درخت
با میوه بریدن باید و بنده بیمنی سوختن را هان تا قصهٔ مرکرا
بازپس نداری و سراز گریبان امن و سکون بر نیاری که بسیار کشتی
بود که با ساحل غرقه شود و بسی کاروان که در منزل برده شود ای مستمند
مسکین چه ایمان بود که بحبهٔ قلب از دستی به اسلامی بود که بر جان
نرازوی بگذاری چه معرفتی که به دست سنگ بآسمان اندازی و چه
نقعه بود که بنفعهٔ او را با در نیازی و چه دینی بود که به شای ظالمی
با بدرمی حرام باد دهی آخر دکم از ذره بود که از ذرات وجود قبله
ساختهٔ و بت پرستان را عیب میکنی زنند از انگو بیش منهای که اگر
اث ای عبد الصمدند تو نیز عبد الدنیا و درمی عزیزانا دارد مردان
بنت با صدره وصال و ا شمه اند یا کسوت فراق با داغ مهجوری رحمین
کشیده اند با تاج مقبول بر سر نهاده اند اگر از غیب صدرهٔ وصال نصیب
تو آمد از شکر مبادا ما جوانمردا چکنی سرانده را که اولش مستی و میانش
بستی و آخرش نیستی است سرانده که یکدر بفنا دارد و دیم بزوال دیم
بو بال مقا که استماع دارم که وقتی سید عالم و مهتر و بهتر بنی آدم
و خلاصه انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم لعیادت زهرا علیها السلام

که یاری ظالمان جز عقوبت نیست و خداوند را بوعده آن استوار
دار که همت برزق ایمان برد جوانمردا اگر مؤمنی طاعت پیشه دار
که بهشت خرم بوستانیست و از معصیت بپرهیز که دوزخ گرم زندانیست
دل و جان بحق تسلیم کن که کریم سبحانیست اگر عاشقی دل نشانه تیر بلا
کن و اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن و اگر بنده با آنچه او کند
رضا کن و در همه مهمات متوکل بخداوند تاج احتیاج بر سر نه
و مُهر شهادت در زیر زبان نه و شیر شکر در دهان نه و کمر کرامت
بر میان بند و پیراهن ورد در پوش و سوز شوق در سینه برافروز و زورق
طراوت عمر را در آب بادیه فنا غرق کن و در حضرتش همیشه زبر و زبر باش
پیراهن بدبعادی را در بر کش و صدره جفا چاک زن خبث جسد
و نقض بدرهای نصیحت فرد گذار هر چه داری بیکبار بدل کن تا مجرد شوی
و هر چه در سینه محبت زر و سیم است بجاروب فقر فرو روب خواجگی در عونت
دگر از عمامه و طراز طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش درزن چون
بدین صفت شدی ما که خداوندیم بسرمه سعادت دیده ادبارت کحل
کنیم و بصر بصیرت برکشائیم قال الله تعالی فکشفنا عنک غطائک
الیوم حدید ملکا ما را از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعت و عبادت
ارزانی دار بحق محمد و آله الطاهرین والمعصومین برحمتک یا ارحم الراحمین

ترسیدن بنده از خیانت است یا از ظلم خداوند کار بنده ازین
دو طرف بیرون نیست آورده اند که هارون الرشید یکی از متعلقان
دیوان را به بنای خیانت که بر وی مبرهن گشت معزول کرد طایفه از بزرگان پس از
چند روز شفاعت کردند که بدین قدر خیانت بندگان را از درگاه
محروم نگردانند گفت غرض از این قدر نیست آنکه مال من ببرد و باک ندارد
خون رعیت بریزد و غم نخورد که از تو این نیست از دو این مناسب
که مار از قصد گزند خویش قصد مردم کند در مثل است که پای دیوار کندن
و ساکن بودن و بچه مار کشتن و این نشستن کار خردمندان نیست
فایده هر آنکه بد از قفای دیگران گفت با وی منشین و مشاورت مکن
که در قفای تو نیز همان گوید آنکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام
اعتماد داران بد سخن اندیشه نکوی و متعین دار که چه نکتهای دیگر
باز گویند طاغیان را مجال مداخلت نماند و اگر دیگر همان سخن تورا
پسند آید درویش توانگر همت آن است که بد بده همت در
مال و نعمت پادشاه ننگرد و سلطان گدا طبع در مال رعیت طمع کند
بیت مروت نباشد بر افتاده زور برد مرغ دون دانه از پیش مور
ترتیب وظیفه خداوند مملکت آن است که دشمن کوچک را محل
ننهد دوست را چنان پایه دهد که اگر دشمنی کند نتواند ترتیب

هرزه مذموست و اتبع بین ذالک سبیلا و قل الحمد لله ... نیکمردی
بجای خود ست بخندان که بران چیره شوند ... هر که خواهد به نیکمردی
انگشت نما بود بر عنف نا انصافان صبر کند و این نزدیک خردمندان
انصاف نباشد بلکه سست رای گویند ... جوانمردی پسندیده است
اما نه بحدی که دستگاه ضعیف شود و نعمت نگاه داشتن مصلحت است
اما بخندان که نه در و تماشه سخنی پسند ... عیش و طرب ناگزیرست
چندانکه وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود ...
خشم و صلابت پادشاهانرا در کار است بحدی انکه از خوی بدش نفرت
نگیرند بازی و ظرافت روا باشد بحدی انکه بخفت عقل منسوب کردند
... اخبار ملوک پیشین را بسیار مطالعه کند که از چند فایده خالی نباشد
یکی انکه بسیرت خوب ایشان اقتدا کند دیگر انکه از تقلب روزگار پس از
عهد ایشان غافل نباشد تا بشنه ... و جمال ملک فریفته نشود و در نظر
علما جملی مناسب حال ایشان سخن گوید و حرکت کند ... مطرب
و شطرنج باز و بازیگر و افسانه گوی و امثال آنها را همه وقت راه ندهد
که دل را سیاه کنند مگر رفع ملال را هر مدتی نوبتی ... آورده اند
که شبلی رحمة الله علیه بمجلس یکی از ملوک در آمد ملک را دید که با وزیر شطرنج
بازی مشغولست گفت احسنت شما را برای راستی نشانده اند و بازی میکنید

آدمیزاده نگهدار که مصحف ببرد دیگر در جواب دشمن نوشته بود

قطعه اولین باب نزیت بندست دومین توبه خانه بندست

سیمین توبه وپشیمانی چارمین شرط عهد وسوگندست هچنین

گردنش بزن که خبثش بقضای بدآرزومندست دیگر در جواب

حاجی وغیر حاجی نوشته بود که باز العجب پیاده حاج چون عرصه شطرنج

بسر میرد فرزین میشود یعنی به ازان میشود که بود پیاده حاج باذیه

می پیماید بدتر ازان میشود که بود قطعه ازین بگوی حاجی مردم گزا را

کو پوستین خلق بآزار میدرد حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه

بیچاره خار میخورد و بار میبرد دیگر در جواب علوی بهترست یا حاجی

نوشته بود قطعه بعمر خویش ندیدم من اینچنین علوی که خمر میخورد

و کعبتین میبازد بروز حشر نترسم ز رسول خدا که از شفاعت

ایشان بمانبرد از دیگر در جواب دستار و زر نوشته بود قطعه

خواجه تشریفم فرستادی ولی مالت افزون باد و خصمت پایمال

هر بدینارت سالی باد عمر تا بمانی سیصد و پنجاه سال

خواجه روی بغلام کرد و گفت چرا چنین کردی زر را کجا بردی گفت

من بارها دیدم که شما خر وار زر روی سفره ستاد دیده او قبول نکرد

چون این زر برای علوفه مرغان بود بنده خود را مقابل مرغی گرفتم

رباط که در قلعهٔ فهدرست صرف کرد وآن رباط ازان زر ساخته شد

[illegible]

سالک راه خدا پادشه ملک سخن	ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر	واضع عقل و کیتی ز نظیر تو عقیم
پیش اشعار تو شعر دگرا نراچه محل	سحر پیش تو نماید بر اعجاز کلیم
بنده را از تو نوالیست چه جای سؤال	نکند مردم پاکیزه سیر جز ز کریم
مرد را راه بحق عقل نماید باشد	این در بسته تو بکشای که بابیست عظیم
گرچه این هردو بیک شخص نیاید فرود	در دماغ و دل بیدار تو هستند مقیم
باد آسوده و فارغ ز بد و نیک جهان	خاطر آینه کردار تو چون نفس حکیم

قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له
قبل ثم قال له ادبر فقال عزتی وجلالی ما خلقت خلقاً اکرم علی منک
وانفذ بک واعطی ربک عاقبت قیاس مولانا سعد الدین ادام الله عنایته
عین صوابست که عقل را مقدم داشت ووسیله قرب حق انست و داعی مخلص را
بعین رضا کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد اما راه
از بلندکان برسند و این ضعیف از باز ماندگانست خداوند تعالی
جل جلاله که اکرامش در حصر نمی آید وان تعدوا نعمت الله لا تحصوها
در جلال غراسمه چه توان گفت و بتقدیر آنکه این بنده افضل است یا نا فاضل

وامید وصال و مراد این را از مشغله کمال و معرفت محجوب میکرداند که
نه راه معرفت بسبب خلل خیال محبت بر می اندازد بیت کسی ره سوی
گنج قارون نبرد - اگر برد ره باز بیرون نبرد - هیچ دانه که معنی کنتُ کنزاً
مخفیاً چیست عبارتست از نعمت بی‌قیاس پنهان راه بسر آن نبرد جز
پادشاه و چندتن از خواص اوست است که کسانی که بر کیفیت او
وقوف یابند ایشان را بتیغ بیدریغ خون ریزند تا حدیث گنج پنهان
بماند همچنان از خواص او یعنی نقبا و ساکنین ابدال که با کس نشسته
همینکه بسری از سرایر بیچون و قوف یافتند بتیغ بیدریغ خونش بریزند
یعنی بشمشیر عقل تا قصه گنج در افواه نیفتد بیت کسی را درین
بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند تا سر مکنون حقیقت
ذات بیچون نهفته ماند قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل
از بی‌نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان
آوازه بای دردیش تو اند بود که بکنجی فرو رود و نتواند بود که سرش بر سر
آن زود از تو بپرسم که آلت معرفت چیست جوابم دهی که عقل
و قیاس و قوت حواس چه سود اگر قصد مقصود در منزل اول بوی بهار
جان بدر ببرد عقل و ادراک و قیاس و حواس سرگردان بشود شعر
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم رو باز کشیدی و در نطق به بستی

رساله [illegible] نصیحت ملوک گوید

الحمد لله کما هو حب الخلایق وحده الحمد لله علی نعمه والشکر له من کرمه
واشهد ان لا اله الا هو الموصوف بقدمه واشهد ان محمداً عبده ورسوله
الطایع السموات بقدم واشهد ان علیاً ولیه ووصی رسوله بعد از
ثنای خداوند عالم وذکر بهترین بنی آدم صلی الله علیه وآله وسلم در نصیحت
ارباب ملوک و مملکت شروع کنیم بحکم آنکه یکی از دوستان عزیز جوهری در این
باب تمنا کرد بفهم نزدیک و دور مخاطب [illegible] جوابش نوشتم که شرایف
ساعات فرزند دام بقاؤه بوظایف طاعات خداوند عالم جل ثناؤه
آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت رب العالمین بسندست
که در کتاب مجید میفرماید که ان الله یامر بالعدل والاحسان و دیگر میفرماید
واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل والاحسان ترتیب پادشاهان
که مشفق درویشند نگهبان دولت خویشند بحکم آنکه عدل و رأفت خداوند
ملک موجب امن و استقامت اوست آوازه از پادشاهای عالم
رود و بازرگانان و مسافران رغبت نمایند قماش و متاع دیگر بیاورند پس
مملکت بیشتر آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و رعایا فراخ
دست و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبا واصل و اگر طریق ظلم ورزد
بخلاف این [illegible] خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند و او

تو مخبری نصیحت علما و ائمهٔ اسلام را حرمت دارد و بالا دست نشاند
و باستصواب رای ایشان حکم راند تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت
زبون سلطنت نصیحت عمارت مسجد و جسر و خانقاه و آب انبار
و چاهها بر سر راهها از جهات امور مملکت داند قومی که بطاعت
حق مشغولند همت بجانب ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت
ایشان غنیمت شمارد که همت پارسایان حمایت دولت و رعایت کنند
نصیحت پادشاه صاحب‌نظر باید که در استحقاق همنشینان تامل نظر فرماید
پس هریکی را بقدر خویش دلداری کند نه گوش بسخن متوقعان کند
که خزینه تهی گردد و چشم طمع پر نشود بلکه خداوندان عزت را خود
دیده برین فرو نیاید که تعریف حال خویش کنند یا شفیع انگیزند که
نظر پادشاهرا فایده آنست که مستوجب نواخت را بی ذل تعریف
اسباب فراغ و مئونت و جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت نخواهد
و خواهنده نخواهد نصیحت عامل مردم آزار را حکم و عمل ندهد که دعای
بد شها بوی کار کند نصیحت از جملهٔ حقوق پادشاهان ماضی یکی
آنست که دوستان و جلیسان پدر را حرمت دارد و ضایع نگذارد
نصیحت پادشاهان بر رعیت سرانند و ناداران سر باشد که بدن
خود را پاره کند نصیحت حاله که نخواهد با فواه افتد با دوستان هم نگوید

روا ندارد تربیت درچشم غریبان روا باشد که با شوکت نشینند اما
درخلوت با خاصان گشاده روئی او لیتر و خوش طبع و آمیز کار تربیت
هرکس را با یکدیگر الفتی زیاده نباشد در عمل انباز کرده اند تا خیانت
نکنند تربیت سلطان خردمند رعیت را انباز دارد تا چون دشمن
بیرونی زحمت دهد از دشمن اندرونی ایمن باشد تربیت بنده را که
بگناه شنیع از نظر براند حق خدمت دیرینش فراموش نکند تربیت
صد عیب خطا بر یکی از خدمتکاران روا باشد بحرمت آبا و اجدادش
او را عفو کردن تربیت پرورده نعمت را چون بجرمی که موجب هلاکت
خون ریزد اهل عیالش را معطل نگذارد و لشکریان که در جنگ عدو
کشته شوند برگ اسباب معاش از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد
تربیت چندانکه تواند با غریب و شهری و خاص و عام رفق و تواضع
کند که منصب وی را زیان ندارد و در چشم خلق شیرین گردد تربیت
خداوند فرمان چون خواهد خطای بخشد اثر عنایت وانماید در لباس
معاتبت تا بزرگان بتوات معلوم کنند و بشفاعت درآیند پس آنگاه
گناهش را عفو کند تربیت خداوندان شوکت را چون بزندان فرستند
حرمت و عزت دارد در ملبوس و ماکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب
معاش از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد که معنی همت چنین است

شبان دفع گرگ از گوسفندان اگر نتواند مزدش حرام باشد فکیف چون
تواند و نکند حکایت ذوالنون مصری پادشاهی را گفت که شنیدم
فلان عامل را که فرستادی در ولایت دست درازی میکند و بر رعیت
حیف روا میدارد گفت روزی سزای او بدهم گفت بلی روزی سزای
او بدهی که مال رعیت تمام برده باشد تو بزجر و مصادره از وی بستانی
و در خزینه نهی رعیت درویش را چه سود دارد پادشاه خجل گشت دفع
آن ظلم بفرمود بیت سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان
مردم درید حکمت مالش دزدان و ناسقان از پادشاه وقتی پسندیده
آید که نفس خود را از جور ببر پرهیزد حکایت یکی از پادشاهان حکمخانه
خماران شکستی شبانگاه گفت انگور فلان جای در وجه عصیر نهادم
صاحبدلی بشنید گفت اگه کفی بد مکن اول خود مکن حکمت لایق
حال پادشاهان نیست خشم باطل گرفتن و اگر چنانچه بحق خشم گیرد پا
از اندازه بیرون ننهد که جرم از طرف وی باشد و دعوی از قبل
خصم حکمت با دوست و دشمن طریق احسان پیش گیر که دوستان را
مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود حکمت خزینه باید که
همه وقت موفر باشد و خرج بسیار بحساب روا ندارد که دشمنان در
کمینند و حادثه در راه حکمت در همه حال از مکر و غدر ایمن ننشیند

مردم سختی دیده غربت کشیده را خدمت فرماید که بجان در راستی کوشند
از بیم بینوائی بیت لشکر یار را نیکو دارد و با نواع ملاطفت دل
بدست آرد که اگر دشمنان در دشمنی متفق باشند دوستان در دوستی
مختلف نباشند بیت سپاهی که در صف کارزار از دشمن برشد
دیگر بزد خونبهای خود بسلف خورده است اورا که سلطان نان میدهد
بجهان جان میدهد پس اگر بگریزد خونش بریزند فایده پادشاهی که عدل
نکند و نیکنامی توقع دارد بدان میماند که جو کارد و امید گندم داشته باشد
فایده اگر مال از بهر جاه دست میداری کرم کن و تواضع پیش گیر
که بهای زر آن زیادت نیست که خلقت دوست باشند و ثنا گویند
گرسنگی به که سیری از پهلوی درویشان بیت اگر عنقا ز بی برگی بمیرد
شکار از چنگ گنجشکان نگیرد فایده تو بر جای آنان که رفتند و کسانی
که خواهند آمد پس دزدی در میان و عدم اعتماد در انشاید فایده مردی
نه جهانگیریست بلکه جهانداریست دانا جهان نگیرد و نادان جهان نگذارد
فایده پادشاهان جای نشینند که اگر دادخواهان فغان بردارند با خبر باشد
که حاجبان و سرهنگان نه هر وقتی مهمات رعیت بسمع پادشاه رسانند
حکایت آورده اند که انوشیروان عادل زنجیری جرسها بروی بسته بود
یکسر زنجیر در زیر بالین و طرف دیگر در میدان بر درختی آویخته تا اگر کسی را

دهمیکر بزد از فعل خبث خویش کربه در خانه ایمن است از بد آزاری
دکرکه در صحرا سرکردان از بد فعالی کدایان در شهرها آلوده از سلیمی
دزدان در کوه دکم سرکردان از حرامزادکی ـ از دشمن ضعیف
بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارکی بجان بکوشد کربه اکرچه ضعیف است
در وقت ضرورت چنکال بزند و دیدهٔ شیر برکند ـ با خورد
و بزرکی دوستی کن و بیخ محبت بنشان و اعتماد بر ان مکن که در حمایت
بادشاهم و کسی را با من تاب مقاومت نیست اکر نا پاکی بخادلی ترا
بکشد پادشاه بکین تو قاتلی را بکشد ترا زنده نتواند کرد چنان
کن که خیر تو در قفای تو کویند به که در نظر تو بیم با تو تیغ ـ در
زندکی سعی کن که به از دیکران باشی بفضل و صلاح و کرم که در مردکی
کدایان و پادشاهان یکسانند اکر مدفن مسکینان و پادشاهان باز کنند
میان ایشان فرق نتوان کرد ـ دشمن پیشمن بر انکیز تا هر طرف
که غالب آید فتح از ان تو باشد ـ دشمن از خوردی مکذار بزرک
شود پیادهٔ شطرنج چون رها کردی بسر رفته فرزین شود ـ در حالت
آسانی دلها بدست آرید تا در حال دشواری بکار آید ـ پادشاهان
که بلهو و لعب مشغولند و بشراب از مصالح مملکت غافل نشینند و امور
مملکت نویسندکان کذارند ایشان نیز بحسب منفعت خویش از مهمات

جائی که قهر باید بلطف مکو که شکر بجای عفو نیاید ندهد بیت
اگر از آن کس که فرمان ده است اندیشه ناکی بر آنکس که فرمان برست
لطف کن بیت بوسته چنان نشین که گو ز دشمن بر درست اگرنا
بدرآید ناساخته نباشی بیت تا کسی را در چند قضیه بیازمائی اعتماد
بران مکن و خداوندان ملک را واجبست که هر آن وقتیکه حادثه روی
دهد که مستوجب تشویش خاطر باشد شبانگاهی که خلق آرام گیرند استعانت
بدرگاه حق تعالی برد و بدعا و زاری قوت و نصرت خواهد پس التماس
علما و صلحا و عباد را در خدمت قیام نماید و خاطر همت از ایشان خواهد
پس التماس زیارت بقاع شریفه روشن و از روان پاکان مدد جستن پس
در حق مسکینان و ضعیفان نظر فرمودن و شی چند از زر بدانیان را رها
دادن پس التماس لشکریان و خواشی و سایر بندگان را نوازش فرمودن
و بوعدهٔ خیر امیدوار کردن التماس عقل و تمیز و مشاورت دوستان خردمند
یکدل در دفع و نصرت آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد برآید بشکر
و فضل خدای تعالی مشغول شدن و از کفایت و قدرت خویش ندانستن
پس التماس بنذر زرها وفا کردن و شکرانه بر مزید تا نوبت دیگر چون واقعه
روی دهد دلها بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور با او یار و نصرتش را
امیدوار نصیحت سعدی بگوش دل بشنود و بصدق کار بندد که بتوفیق خدا

سلطان

سلطان فرمود که من بارها احوال پدر شما پرسیدم گفتید نمانده آن
این ساعت میگویند پدر ما بود گفتند اکنون پدر ما و شیخ ماست
ظاهرا شیخ سعدی شیرازی پادشاه روی زمین رسیده باشد نام و آوازه
شیخ سعدی که در جهان مشهورست و در سخن معروف اباقا فرمود
که او را پیش من آرید گفتند سمعاً و طاعتاً بعد از چند روز که ایشان
بانواع در خدمتش گفتند و شیخ قبول نمیکرد و میگفت این را از من
درگذرید و عذری بگویید ایشان گفتند البته شیخ زمانی خاطر مبارک را
تشریف خواهد آورد بعد از آن حاکمست پس میفرماید که از برای خاطر
ایشان رفتم و بصحبت پادشاه رسیدم در وقت مراجعت فرمود که
مرا پندی بده گفتم از دنیا بآخرت چیزی نتوان برد مگر ثواب یا عقاب
اکنون تو مخیری اباقا فرمود که این معنی را بشعر بفرمای در حال این قطعه
در عدل و انصاف گفته شد شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد
حلال باد خراجش که مزد چوپانیست ÷ اگر نه راعی خلق است زهر مارش باد
که هرچه میخورد او جزیهٔ مسلمانیست ÷ اباقا گریست و چند نوبت فرمود
که راعیم یا نه هر نوبت شیخ جواب داد که اگر راعیی بیت اول ترا کافیست
و الا بیت آخر و فرمود که در وقت بازگشتن این چند بیت بروی خواندم
قطعه پادشه سایهٔ خدا باشد ÷ سایه با ذات آشنا باشد

که برای مال پادشاه تو فیر از مال رعیت انگیزد خطات پادشاه
برعیت محتاج ترست که رعیت بپادشاه رعیت اگر پادشاه باشد
یا نباشد رعیت است و پادشاه بوجود رعیت متصور نشود و گفتار
پیران جهاندیده بشنود و بر اطفال و زنان زیردستان ببخشاید مسافر
و بازارگان را نگاه دارد و زیان زدگان را دستگیری کند و مردم
در اینیابت ندهد که دعا بد یا و نیفا نکند و سخن صاحب غرض نشنود
تا بغور سخن نرسد عقوبت نکند بهیچ روزه دولت و بزرگی دنیا
مغرور نگردد بیت جهان نماند و خرم روان آدمیی که باز ماند از و
در جهان بنیکی نام حاکم با رعیت مثل چوپانست که اگر گله نگه ندارد
گرگ چوپانی بر وی حرامست حکایت پادشاهان پیشین بسیار
بخواند تا از سیرت پادشاهان نیک و بد خبر شود و بعاقبت بدان عبرت گیرد و در
حال گذشتگان نظر کند و مردم نا آزموده را اعتماد نکند و کار بزرگان
بخردان نفرماید و هیبت خود نگاه دارد مطرب و مسخره و بازیگر و امثال
اینها را همه وقت بخود راه ندهد نرد و شطرنج و دیگر لعبها را عادت نکند
مگر تیر و کمان زدن و گوی باختن و صید رفتن را همه وقت پیشه نکند و در
دفع بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نیکویی کند که دوستان را محبت
بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود از غدر و زهر و مکر و کمین غافل

همکس را نه همین باوشها دبس با دفع دشمنان بمال بتوانکرد
چان بخنجر نهند بهزیمت پشت دادن به ازانکه بشمشیر مشت زدن
اندازه کارها نگهدارد و دست سخاوت کشاده دارد که سر جمله
بندها امنیت انچه دست دهد بدهد بیت جوانمرد و خوشخوی و بخشنده
باش خدا بر تو باشد تو بر خلق باش اوقات عزیز خود را موزع دارد
قسمی بتدبیر ملک و مصالح دنیوی و قسمی بلذات و خواب و قسمی بطاعات
و مناجات خصوص در وقت سحرگاه که اندرون روشن باشد و غیبت نشنود
و از حق تعالی در توفیق مدد خواهد و اندرون با خلق راست دارد و همه
وقت خواب تا حساب نفس خود نکند که آن روز از وجه صادر شده خواهد
اگر نیکی نکرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند
و بر خود غرامتی نهد بخلاف انچه کرده باشد و نیکی داشته و بنگشائی کند
نچندان که بدان خیره شوند بخشنده که و جوانمردی کند نچندان که
دستگاه ضعیف شود و خزینه نگهدارد نچندان که حاشیه و لشکر
سختی بینند و خشم گیرند و نه چندان بازی کند که هیبتش برود
جانکه رود قوت از خدا خواهد و بکفایت خود عمل نکند که عهده
ملک داری کاریست عظیم لهو و لعب همه وقتی مشغول بودن نشاید
بیت با اهل دولت بازی نشست که دولت بر فشن ببازی زدست

در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس را که خرما بطمع داده اند
پیش من آید تا با وی سخن بگویم تمامی بقالان حاضر شدند و صورت حال
از ایشان پرسید حال باز گفتند هر کس که زر داده بود آن بقا
لان را فرمود تا در حال بایشان پس دادند و هر کس که زر نداد
بود بفرمود که خرما از آن وی باشد و زر نیز ندهد بعد از آن ملک
مرحوم علیه الرحمه خود برخاسته بخدمت شیخ سعدی آمده و عذر
بسیار خواسته بعد از استمداد همت گفت یا شیخ حکم کردم
که تا چند بار خرما که بندگان برادر شما برده بودند بوی ارزانی
دارند و قیمت نیز نستانند و التماس از حضرت شیخ آن است که
چون معلوم شد برادر شیخ درویش است محقر قراضه از بهر او آورده ام
جناب شیخ این زر را گرفته باو دهد بعد از آن هزار درم زر بوسیده
در پیش شیخ بر زمین نهاد چون دانست که شیخ بخواهش خود قبول
نمیکند پس برخاسته بیرون رفت و مشهور شد که ملک عادل
ملک شمس الدین تازیکوی برای خاطر شیخ سعدی علیه الرحمه خرما
و بهای خرما که به بقالان شیراز داده بود به بخشید و هیچ باز نگرفت
و نام نیک یادگار بگذاشت رحمة الله علیه تم الرساله ملک
شمس الدین تازیکوی با جمع الرسالات دیگر

کتاب گلستان بسم الله الرحمن الرحیم شیخ سعدی رحمة الله علیه

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفس که فرو میرود ممد حیاتست و چون برمی آید مفرح
ذات پس هر نفسی را دو نعمت موجودست و بر هر نعمت شکری واجب
بیت از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش بدر آید اعملوا
آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور شعر بنده همان به
که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان
نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش
ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد شعر ای کریمی که از خزانه
غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که
با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترد
و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد
و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال
شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرت
او شهد فایق گشته و تخم خرمایی بتربیتش نخل باسق گشته

عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک

گر کسی وصف او ز من پرسد — بیدل از بی نشان چگوید باز

عاشقان کشتگان معشوق‌اند — بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبت فرو برده و در بحر مکاشفت مستغرق شده
آنگه که ازین حالت باز آمد یکی از اصحاب گفت در آن بوستان که بودی
ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم
دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم
از دست برفت

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز — کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بیخبرانند — کان را که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم — وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر — ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر مدح پادشاه ابوبکر بن سعد زنگی

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط
زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش
که چون کاغذ زر دست بدست میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل
نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام ملک

سلطان نامور ابوبکر بن سعد شاه
معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقباله
بعین عنایت نظری کرده و تحسین
بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم
کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده‌اند
که الناس علی دین ملوکهم

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است — آثارم از آفتاب مشهورتر است

گر خود همه عیبها بدین بنده در است — هر عیب که سلطان بپسندد هنر است

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلاویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم

کمال همنشین در من اثر کرد — وگرنه من همان خاکم که هستم

اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع
درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته
اللهم آمن بلده و احفظ ولده

لقد سعد الدنیا به دام سعده — و ایده المولی بألویة النصر

کذلک تنشا لینة هو عرقها — و حسن نبات الارض من کرم البذر

ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل
تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مامن رضا

حافظ بیچارگان در کشور برباد برضای جهان آفرین جزا یارب ز باد
فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد را بقا
یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم
و سنگ سراچه دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات را مناسب
حال خود میگفتم هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نماند
بسی ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی خجل
آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی
نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت وان دگر پخت همچنان
هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی یار ناپایدار دوست مدار دوستی را
نشاید این غدار نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی
نیکی برد برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غره هنوز ای تهی
دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار هر که مزروع خود
بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید پند سعدی بگوش جان
بشنو ره چنین است مرد باش و برو بعد از تأمل این معنی مصلحت
چنان دیدم که بقیه عمر در گوشه نشینم و خاموشی گزینم و دامن از صحبت

او کرد ابیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق نموده بیت چو جنگ آوری باکسی درستیز که ازوی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم تفرج کنان بگوشه صحرا بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده و اوان دولت گل در رسیده

بیت پیراهن سبز بر درختان چون جامه عید نیکبختان قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را در بوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان سر در سر هم تو گفتی خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش درآویخته

روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان چون خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده آهنگ شهر کرده گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه چنانکه گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی تصنیف توانم کرد که باد خزان را بر ورق او

علی اعداء عضد الدوله القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی الملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالها وضاعف جلالها وجعل الی کل خیر مآلها

و دیده یاس از پشت پای جهالت برندارد و در زمره صاحبدلان
منتظم نشود مگر بقبول آنکه ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم
اخلاق ... هرکه در سایه عنایت اوست گنهش طاعتست و
دشمنش دوستان. بر هر یک از سایر بندگان و دواعی و خدمتکاران
خدمتی معین است و اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاهل روا دارد
در معرض خطاب آید و در محل عتاب بجز این طایفه درویشان که شکر
نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین
خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور که آن به تصنع نزدیکست
و این از تکلف دور و باجابت مقرون ... پشت دوتای فلک
راست شد از خرمی تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را؛ حکمت محض است
اگر لطف جهان آفرین خاص کند بنده مصلحت عام را؛ دولت
جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنابر آنست که طایفه از حکمای هندوستان در فضیلت ابوزرجمهر
سخن میگفتند و بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطی است
یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن
کند. ابوزرجمهر بشنید گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی

شعر بر حکایات و سیر ملوک ماضی رحمه الله درین کتاب درج کردیم
و عمر گرانمایه را دران خرج نمودیم سعدی بماند سالها این نظم
و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی غرض نقشیست کز ما
باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی مگر صاحبدلی روزی برحمت
کند در حق درویشان دعائی امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب
ابواب ایجاز سخن مصلحت چنان دیدم تا برین روضه عنا و حدیقه
علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد و ازین جهت مختصر آمد تا بملال
ملالت نه انجامد والله ولی التوفیق والله اعلم بالصواب فهرست
ابواب گلستان اینست باب اول در سیرت پادشاهان باب
دویم در اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم
در آداب صحبت سعدی در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت
ششصد و پنجاه و شش بود مراد ما نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا
کردیم و رفتیم باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی
بکشتن بیگناهی اشارت فرمود بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت
ملک را دشنام داده ناسزا گفت از آنجا که گفته اند هر که دست از جان بشوید

برنشان نماند آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک خاکش چنان
بخورد کزو استخوان نماند زندست نام فرخ نوشروان بعدل
گرچه بسی گذشت که نوشروان نماند ملکزاده را شنیدم
که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند بالا و خوبروی باری پدر
بچشم حقارت بروی نظر میکرد پسر بفراست دریافت و گفت
ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر که بقامت مهتر بقیمت
بهتر آن شنیدی که لاغری دانا گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویله خر به پدر بخندید
و ارکان دولت بپسندیدند و برادرانش بجان برنجیدند تا
مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد هر بیشه گمان مبر که خالیست
شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که در آن قرب ملک را دشمنی
صعب روی نمود چون از هر دو جانب روی بهم در دادند اول کسی که
اسب در میدان راند آن پسر بود و گفت آن نه من باشم که روز
جنگ بینی پشت من آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون
لشکری این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری
بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع بدست آورده بودند ملجا و ماوای
خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت
کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند
مقاومت با ایشان ممتنع گردد درختی که اکنون گرفتست
پای بنیروی شخصی در آید ز پای ورش همچنان روزگاری هلی
بگردونش از بیخ و بن نگسلی سر چشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد
نشاید گذشتن به پیل سخن برین مقرر شد که شخصی را بتجسس
ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده
و بقعه خالی مانده بود تنی چند از مردان واقعه دیده جنگ آزموده را
بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند
سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند رخت و غنیمت بنهادند
نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت آورد خواب بود چنانکه پاسی از شب
درگذشت قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
مردان دلاور از کمین بر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان
بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در آن میان
جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش
نو دمیده یکی از وزرای پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت

درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم. دانی که چه

گفت زال با رستم گرد: دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد. دیدیم بسی که

آب سرچشمهٔ خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد. فی الجمله پسر را بناز

و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیتش نصب کردند تا حسن خطاب

و رد جواب و سایر آداب خدمتش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده

آمد باری وزیر از حسن شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای گفت که تربیت

عاقلان درو اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر برده. ملک را

از سخن او تبسم آمد و گفت: عاقبت گرگ‌زاده گرگ شود / گرچه

با آدمی بزرگ شود. سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت بدو پیوستند

و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت

و نعمت بیقیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد.

ملک را ازین حال آگاهی دادند دست تحیر بدندان گزیدن گرفت. شمشیر

نیک از آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس. باران که در

لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره بوم خس. زمین

شوره سنبل بر نیارد / درو تخم عمل ضایع مگردان. نکوئی با بدان کردن

چنانست / که بد کردن بجای نیکمردان. سرهنگ‌زاده‌ای بر در

سرای اغلمش دیدم که فهم و فراستی و عقل و کیاستی زاید الوصف داشت

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود • لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال ملکت ضحاک و عهد

فریدون ملک از وزیر پرسید که فریدون گنج و حشم نداشت چگونه

ملک بروی قرار گرفت گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بروی گرد آمدند

و تقویت کردند تا پادشاه شد چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست

تو چرا خلق را پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری • بیت • همان

به که لشکر بجان پروری • که سلطان بلشکر کند سروری • ملک گفت

موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا خلق

برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو

نیست • بیت • نکند جور پیشه سلطانی • که نیاید ز گرگ چوپانی • پادشاهی

که طرح ظلم افکند • پای دیوار ملک خویش بکند • پادشاه را پند وزیر

ناصح موافق طبع نیامد و روی ازان سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد

بسی بر نیامد که بنی عمانش بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند

و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رنجیده بودند بر

آنان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرفش بدر رفت و بر آنان

مقرر گشت • قطعه • پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست • دوستدارش

روز سختی دشمن زورآور است • با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین

بچنگال خشم پلنگ از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد

بسنگ حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید

از زندگانی قطع کرده که ناگه سواری از در درآمد و بشارت آورد که

فلان قلعه را بدولت خداوندی گرفتیم و دشمنان اسیر شدند سپاه

و رعیت آنطرف جمله مطیع فرمان بردار گشتند ملک نفسی سرد برآورد

و گفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست یعنی وارثان مملکت

مثنوی درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز

آید امید بسته برآمد ولی چه فایده زانکه امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم وداع سر بکنید ای کف

دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید روزگارم بشد بناکامی

آخر ای دوستان نظر بکنید بر من افتاده دشمنکام من نکردم شما

حذر بکنید حکایت بر بالین یحیی پیغمبر معتکف بودم در جامع دمشق که یکی

از ملوک عرب که بنا انصافی منسوب بود بزیارت آمد و نماز گذارد و دعا کرد

و حاجت خواست بیت درویش و غنی بندهٔ این خاکدرند آنانکه غنی ترند

محتاج ترند آنگاه مرا گفت که خاطری همراه ما کن که از دشمنی صعب اندیشه

ناکم گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی بیت

ببازوان توانا و قوت سردست خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست

فرا داشت که دامن بدار آنرا درویش گفت دامن از کجا آرم
که جامه ندارم ملک ضعیفی نیز بر مزید کرده خلعتش فرستاد درویش
آنمقدار زر را باندک زمانی بخورد و پریشان کرد و باز آمد که گفته اند
بیت قرار در کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب
در غربال در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند ملک بهم برآمد
روی درهم کشید ازینجاست که گفته اند که از سورت و حدت پادش
اهان بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت
متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکنند بیت حرامش بود نعمت
پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده
گفتن مبر قدر خویش گفت این گدای مبذر را که چندین نعمت باندک
زمانی تلف کرد برانید که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه
اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد
کش بشب روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ای پادشاه جهان
مصلحت چنان می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بطریق عفاف مجری دارند
تا در نفقه اسراف نکنند و بتفاریق بخورند اما آنچه فرمودی از زجر
و عنف مناسب سیرت پادشاهان نیست یکی را بلطف امیدوار کردن
و باز بنا امیدی راندن بیت بروی خود در طماع باز نتوان کرد

گفت ای ملک نشان خردمندان آنست که بچنین کارها تن در ندهند
بیت همای بر سر مرغان ازان شرف دارد که استخوان خورد و
جانور نیازارد مثل سیاه گوشی را گفتند ترا ملازمت شیر
بچه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه
صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش درآمدی و
بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت
درآورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم
بیت اگر صد سال گبر آتش فروزد چو یکدم اندرو افتد بسوزد
افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بدست آید و باشد که سرش برسر
زر برود و حکما گفته اند که از تلون مزاج پادشاهان بر حذر باید بود
که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت بخشند
و گفته اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان
بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان
بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من
آورده گفت کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم
بارها در دلم آید که بدیاری دیگر نقل کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده
شود کسی را بر نیک و بد من اطلاعی نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس

حال است که دیدندش گریزان افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است
که موجب چندین مخافت است گفت شنیدم که شیر را بسخره میگیرند
گفت ای سفیه لا یعلم ترا با شیر چه مناسبت است و او را با تو چه مشا
بهت گفت خاموش که اگر حاسدان بغرض گویند که این شیر است
و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کند پوست از من
کنده باشند تا تریاق از عراق آورند مارگزیده مرده باشد
ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت ولیکن حسودان
در کمینند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف
آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی دران حالت
کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست
کنی و ترک ریاست گیری که گفته اند بیت بدریا در منافع بیشمار است اگر
خواهی سلامت بر کنار است رفیق این سخن بشنید بهم برآمد روی از حکایت
درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است
و کیاست و فهم و فراست قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان
در زندان بکار آیند که در سفره دشمنان دوست نمایند قطعه دوست
مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادرخواندگی دوست آن باشد
که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی دیدم که متغیر میشود

دیرینه فراموش کردند ... نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش
کنان دست بر بر نهند ؛ و گر روزگارش درآرد زپای همه عالمش پای بر
سر نهند ؛ فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژده سلامتی
حجاج رسید از بندگرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم در آن
نوبت نصیحت مرا قبول نکردی که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست
سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری ... یا زر بهر دو
دست کند خواجه در کنار ؛ یا موج روزی افکندش مرده بر کنار ؛ مصلحت
ندیدم بیش ازین ریش درونش خراشیدن و نمک پاشیدن بدین دو بیت
اختصار کردم و گفتم ... ندانستی که بینی بند بر پای ؛ چو در گوشت
نیامد پند مردم ؛ دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ
کژدم ... تنی چند در صحبت من بودند ظاهر حال ایشان
بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق ایشان حسن ظنی بلیغ فرموده
و ادراری معین کرده تا یکی از آنان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان
نبود ظن آن شخص فاسد شده و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی
کفاف یاران را مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا
کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را
بی وسیلت مگرد پیرامن ؛ سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد

دشمن از پس بباید که در وقت حاجت بر زمانی قطعه گر گنجی کنی

بر عامیان بخش رسد هر کدخدائی را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی

سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی ملکزاده ازین سخن روی درهم کشید

و موافق طبع بلندش نیامد و او را زجر فرموده گفت خدای تعالی مرا مالک

این مملکت گردانیده که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

آورده‌اند که نوشیروان عادل در شکارگاه صیدی

کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا فرستاد که نمک بیارد بادب فرمود

که نمک بقیمت بستان تا ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید

گفت در اول ظلم در جهان اندک بوده هر کس آمده بروی مزید کرده تا

بدین غایت رسیده قطعه اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی برآورند

غلامان او درخت از بیخ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد زنند

لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت وزیری را دیدم که خانه رعیت

خراب کردی تا خانه سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند

هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل ظالمی بدست آرد خدای تعالی

همان ظالم را بروی گمارد تا دمار از روزگار او برآرد بیت آتش

سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند سر جمله حیوانات

چند در روزگار پس بکام دشمن مغزش برآرد ... یکی از ملوک را
مرضی هایل بود که اعادهٔ ذکر آن ناکردن اولیتر طایفه از حکمای یونان
متفق شدند که مرین درد را دوا نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت
موصوف باشد بفرمود طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت که حکما
گفته بودند مادر و پدرش را خواندند و بنعمت بیکران خوشنود کردند تا
بکشتنش فرمان دادند که خون یکی از آحاد رعایا ریختن که سلامت نفس پادشاه
باشد رواست پس جلاد قصد کشتن او کرد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید
و زیر لب سخنی گفت ملک پرسید که درین حالت که تو راست چه جای خنده است
گفت ای پادشاه ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند
و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیوی مرا بخون
در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصلحت خویش در هلاک من میبیند
اکنون بجز خدای عز و جل پناهی نیست ... پیش که برآورم ز دستت فریاد
هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب
در دیدگان بگردانید و گفت هلاک من اولیتر که خون بیگناهی ریختن سر و
چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد آورده‌اند
که هم آن روز شفا یافت ... همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی
برلب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل

اگر خواهی هر که ترا در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن سخنی آخر بدهان
میگذرد موذی را سخنش تلخ چو دیدی دهنش شیرین کن ـ آنچه مضمون
خطاب ملک بود از عهده بعضی بر آمد و بعلت بقیتی در زندان بماند آورده اند
که یکی از ملوک آن نواحی پنهانش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چون تو بزرگوار
ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب
ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان
این مملکت بدیدار او مفتقرند و بجواب این حروف را منتظر خواجه بر آن
وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر نوشت که اگر بر ملا
افتد در خطر باشد و روانه کرد یکی از متعلقان برین حال وقوف یافت
ملک را اعلام داد که فلان را که محبوس کرده با ملوک نواحی مراسله دارد ملک
بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را گرفتند و رساله را خواندند نوشته
بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرموده اند
بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم
و باندک تغیر باطر ولینعمت قدیم خود بیوفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند آن را که
بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی
او پسند آمد و خلعت و نعمت داده عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم
و خطا آزردم گفت ای خداوند درین بنده مر خداوند را گناهی نیست بلکه

تقدیر

پسر چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای برکندی
استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازو نهان داشته بود
با او درآویخت پسر دفع آن ندانست بهم برآمد
استاد بدو دست از زمین بالای سر برد و فرو کوفت

هنرش افتاد و سایر املاکش نیز بسوخت و از بستر نرم بخاکستر گرمش
نشانید اتفاقاً همان شخص بروی بگذشت دید که با یاران در مستغفی
که ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان

بیت حذر کن ز درد درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند

بر تاج کیخسرو نوشته بود بیت چه سالهای فراوان و عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی بسر آمده بود
سیصد و شصت فن فاخر دانستی و هر روز بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشه
خاطرش بجمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش
درآموخت مگر یک فن که در تعلیم او دفع الوقت انداختی و تأخیر کردی
فی الجمله پسر در قوت و صنعت کشتی بسر آمده چنانکه کسی را با وی مجال
امکان نبود تا بحدی که در پیش پادشاه آن روزگار گفته بود که استاد را
فضیلتی که بر منست از بزرگی و حق تربیت است و اگرنه بقوت ازو
کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود
تا مصارعت کنند مقامی ترتیب دادند ارکان دولت و اعیان
حضرت و زورآوران اقالیم جمع آمدند و مصاف آراسته کردند

التفات نکردی و شرط خدمت بجا نیاوردی جواب داد که سلطان را
بگوی توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه
ملوک از برای پاس رعیت‌اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک. نظم
پادشه پاسبان درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست گوسفند
از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست. یکی امروز
کامران بینی دیگری را دل از مجاهده ریش روزکی چند باش تا بخورد
خاک مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای
نوشته آمد پیش ور کسی خاک مرده باز کند ننشناسی توانگر از درویش
ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت
آن میخواهم که دگر مرا زحمت ندهی گفت مرا پندی بده
گفت. بیت. دریاب کنون که نعمتت هست بدست کاین دولت و ملک
میرود دست بدست. حکایت. یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت
و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار
و از عقوبتش ترسان ذوالنون گفت اگر من از خدای عز و جل چنان
ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی. قطعه. گر نبودی
امید راحت و رنج پای درویش بر فلک بودی ور وزیر از خدای
ترسیدی همچنان کز ملک ملک بودی. حکایت. پادشاهی بکشتن

دربصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود
از ملاطیه علوی چون باشد بدانستند که شریف نیست و شعرش را
در دیوان انوری یافتند ملک فرمود بزنند و نفیش کنند تا چندین
دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند روی زمین مرا سخنی دیگر مانده است
بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که گویی سزاوارم گفت آن چیست
گفت غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانه آبست و یک چمچه
دوغ گر از بنده لغوی شنیدی مرنج جهاندیده بسیار گوید دروغ
ملک را خنده گرفت گفت ازین راست‌تر سخنی در عمر خود نگفته پس فرمود
آنچه مأمول او بود مهیا داشتند و بخوشی برفت یکی
از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و اصلاح همگنان را بخیر
توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص
او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت کردند و بزرگان
ذکر سیرت خوبش بافواه گفتند تا ملک از سر خطاب او درگذشت
صاحبدلی برین حال اطلاع یافت گفت تا دل دوستان
بدست آری بوستان پدر فروخته به پختن دیگ نیکخواهان را
آنچه رخت سراست سوخته به با بداندیش هم نکویی کن دهن سگ
بلقمه دوخته به یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد

مخرش کاندرین راه خارها باشد کار درویش مستمند برآر که ترا
نیز کارها باشد
حکایت
دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی
و دیگر بسعی بازو نان حاصل کردی باری توانگر درویش را گفت
چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار
نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان جوین
خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و در خدمت ایستادن
بدست آهن تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد
تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز
تا نکنی پشت بخدمت دو تا
حکایت
کسی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که فلان دشمن ترا خدای برداشت
گفت هیچ شنیدی که مرا خواهد گذاشت
بیت
اگر بمرد عدو جای
شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست
حکایت
گروهی
از حکما در حضرت کسری بمصلحتی سخن همیگفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان
بود خاموش بود گفتند چرا درین باب سخن نمیگویی گفت حکما بر مثال
اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون می بینم رای شما
بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن نشاید
نظم
چو کاری بی فضول
من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
مگر بینم که نابینا و چاه است

چنان روزی رساند
که صد دانا در آن حیران بماند
بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتأیید آسمانی نیست
اوفتادست در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

وانگه بغلی نعوذ بالله مردار در آفتاب مرداد تو گویی
تا قیامت زشت رویی بر او ختمست و بر یوسف نکویی آورده اند
که سیاه را در آن شب نفس طالب و شهوت غالب مهرش بجنبید
مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را جست نیافت ماجرا را
بگفتند ملک در خشم شد فرمود تا سیاه و کنیزک را هر دو به بندند
و از بام قصر بزیر اندازند یکی از وزرا روی شفاعت بر زمین نهاد
گفت غلام سیاه را درین هیچ گناهی نیست چه سایر بندگان و
خدمتکاران با نعام و بخشش خداوندی امیدوارند ملک گفت
اگر در مفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را افزون از قیمت
کنیزک دادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلومست ولیکن
نشنیدی که گفته اند تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر طعام عقل
باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه پسند آمد گفت اکنون
سیاه را بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ
او هم او را شاید هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای
ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورد دهان گندیده
دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین در اوفتاد ترنج

که همی گفت و میگریستی خوش من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم

کش حکایت شیخ عبد القادر گیلانی را دیدم در حرم کعبه روی بر

حصا نهاده همی گفت که گناهم ببخشای اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم

نابینا برانگیزان تا در روی نیکان شرمسار نگردم مثنوی روی بر خاک

عجز میگویم هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فرامشت نکنم هیچت از بنده

یاد می آید حکایت دزدی بخانه پارسا در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت

دلتنگ شد پارسا خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در رهگذار دزد انداخت

تا محروم نشود نظم شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان را نکردند

تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ مودت

اهل صفا چه در رو و چه در قفا نه چنان که از پست عیب گیرند و در پیشت

میرند قطعه در برابر چو گوسفند سلیم در قفا همچو گرگ آدم خوار هر که

عیب دگران پیش تو آورد و شمرد بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد

برد حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک

رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق

درویشان غریب و بعیدست روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده

دریغ داشتن که من در نفس خود اینقدر قوت و سرعت همی یابم که در خدمت

مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی

واشال ما را همه عمر این نصیحت بکار آید یک ناتراشیده
در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی اگر برکه پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب زاهدی مهمان پادشاهی
شد چون بخوان بنشست کمتر از آن خورد که عادت او بود و چون بنماز
برخاست بیش از آن کرد که ارادت او بود تا ظن صلاح در شان
وی زیادت کنند ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاین ره
که تو میروی بترکستانست چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست
تا تناولی کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر مگر در دعوت
سلطان چیزی نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید
گفت نماز را نیز اعاده کن که حضرت دوست را نشاید
ای هنرها نهاده بر کف دست عیب ها را نهاده زیر بغل تا چه خواهی خرید
ای قلاب روز درماندگی بسیم دغل یاد دارم که در عهد
طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیزگاری شبی در خدمت
پدر بزرگوار نشسته و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار
گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم که از اینان یکی سر بر نمیدارد
که دوگانه برای یگانه بگذارد گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که
در پوستین خلق افتی نبیند مدعی جز خویشتن را که دارد پرده

تیز میگفتی نظم یکی پرسید ازان گم‌کشته فرزند که ای روشن

روان پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش

ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست گهی پیدا و گاهی در نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی تا پشت پای خویش بینیم اگر درویش بر یک حال

بودی سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک

وقتی کلمه چند بطریق وعظ میگفتم با طایفه افسرده دل مرده راه

از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر

اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محله کوران

ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی آیه و نحن اقرب الیه

من حبل الورید سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم نظم دوست

نزدیکتر از من بمن است وین عجبتر که من ازوی دورم چکنم با که

توان گفت که دوست در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن

مست و فضله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر

در وی اثر کرده چنان نعره بزد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند

و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و

نزدیکان بی بصر دور نظم فهم سخن تا نکند مستمع قوت طبع

از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی گوی

باری چنین گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان
بروب و در دشمنان مکوب بیت چون فرو ماندی بسختی
تن بعجز اندر مده دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین
یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی
هر که که خدا را فراموش میکنم بیت هر سو دود آنکش ز بر خویش براند
وانرا که بخواند بدر کس ندواند حکایت یکی از خاصان بخواب دید
پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات
این چیست و سبب درکات این چه که مردم بخلاف این پنداشتند
ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است وان پارسا
بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار حاجت بکلاه برکی داشتنت
نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و
پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه شد نظر کردم معلومی
نداشت و خرامان میرفت و میگفت بیت نه باشتری سوارم نه چو
خر بزیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم غم موجود و پریشانی
معدوم ندارم نفسی میزنم آهسته و عمر بسر آرم شترسواری گفتش
ای درویش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان

دل نه بسود گفتن وعظ درو چو میخ آهنی بر سنگ. و چنان منماید

که جرم از طرف ماست. قطعه. بروزگار سلامت شکستگان دریاب

که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند. چو سایل از تو بزاری طلب کند

چیزی بده وگرنه ستمگر بزور بستاند. حکایت. چندانکه شیخ اجل

ابو الفرج بن شمس الدین جوزی رحمه الله ترک سماع مرا امر فرمودی و بعزلت

و خلوت اشارت نمودی بسمع قبول من نیامدی و عنفوان شبابم

غالب و هوا و هوس را طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند

برفتمی از سماع و مجالست حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

بیت. قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را محتسب گر می خورد

معذور دارد مست را همچنین تا شبی بمجمعی رسیدم و در آن میان مطربی

دیدم. بیت. گویی رگ جان میگسلد زخمه نا سازش ناخوشتر از آوازهٔ

مرگ پدر آوازش گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گاهی بر لب

که خاموش چنانکه گویند. بیت. نه بیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت

رفتن که دم درکشی. چون بآواز آمد آن بربط سرای کدخدا را

گفتم از بهر خدای زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا

بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران را بصد محنت بروز آوردم

و گفتم. بیت. مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمیداند که چند از شب

واقف ازضجرهٔ مطرب مکروه نزنند حکایت لقمان را
گفتند ادب ازکه آموختی گفت از بی ادبان که هرچه از ایشان
درنظرم ناپسند آمد ازان پرهیز کردم قطعه نگویند از سر بازیچه
حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوش وگر صد باب حکمت پیش
نادان بخوانند آیدش بازیچه درگوش حکایت عابدی را حکایت
کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا صبح ختمی در نماز کردی
صاحبدلی بشنید گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر
بودی قطعه اندرون ازطعام خالی دار تا درو نور معرفت
بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی مثنوی
بخشایش الهی گمشده درمناهی را چراغ توفیق فرا راه داشت
تا بحلقهٔ اهل الله درآمد و بیمن دولت درویشان و صدق نفس ایشان
ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد
و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست
و زهد و صلاحش نامقبول بیت بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدا
ولیکن نمی‌توان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورده
شکایت پیش پیر طریقت آورد گفت از زبان مردم در رنجم جوابش
گفت که شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر ازآنی که می پندارندت

یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحرگاه در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درختان و کبکان از کوه و غوکان در آب و بهایم

مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمی نیست مرغ تسبیح
خوان و من خاموش حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند حقیقت
تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان بودند بصورت پراکنده
و بمعنی جمع و امروز طایفه هستند بصورت جمع و بمعنی پراکنده
چو هر ساعت از تو بجایی رود دل بتنهایی اندر صفایی نه بینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت
نشینی حکایت یاد دارم که شبی در سفر حجاز با طایفه جوانان صاحبدل همدم
بودیم و هم قدم وقتها زمزمه کردندی و بیتی محققانه گفتندی عابدی
در آن میان منکر درویشان بود و بیخبر از حال ایشان تا رسیدیم بخیل بنی هلال
کودکی سیاه چرده از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد
اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه صحرا
پیش گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و در تو اثر نکرد و میدانی چه گفت
مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری اشتر بشعر عرب در حالتست
و طرب گرت ذوق نیست کج طبع جانوری بذکرش هر چه بینی در
خروش است دلی داند درین معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سر آمد
و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر

اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری

ابو هریره هر روز بخدمت حضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله آمدی روزی

با وی فرمود یا ابا هریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا

تا محبت زیادت گردد و خردمندان گفته اند بدین خوبی که آفتابست

نشنیدیم که کسی او را دوست دارد از برای آنکه هر روزش می بینند

مگر در زمستان که محجوبست و مطلوب بدیدار مردم شدن عیب

نیست ولیکن نه چندانکه گویندبس اگر خویشتن را ملامت کنی

ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت یکی از بزرگان را بادی مخالف

در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت رها کرد گفت

ای دوستان آنچه کردم اختیاری نبود بزه آن بر من ننویسند و از آن

راحتی بمن رسید شما نیز بکرم معذور دارید شکم زندان باد

ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل

که باد اندر شکم بارست بر دل حریف ترشروی ناسازگار چو خواهد شدن

دست پیشش مدار حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمد

سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر

قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی

از رؤسای حلب که مرا با او سابقه معرفتی بود گذر کرد و بشناخت گفت

ذکرا بود که مبند خیال غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد
ز سیر در ملکوت همه روز اتفاق می بندم که شب با خدای پیوندم
شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم *بیت* یکی
از متعبدان در بیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاه بحکم
زیارت نزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت می بینی بشهر اندرای تا
از برای تو مقامی بسازم که بفراغ خاطر عبادت بسر کرده و دیگران هم
ببرکت انفاس شریفت مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند
زاهد را این سخن قبول نیفتاد یکی از وزرای ملک گفتش پاس خاطر ملک را
روا باشد که روزی چند بشهر درآیی و کیفیت حال معلوم کنی پس اگر صفای
وقت عزیزت را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند
که عابد بشهر در آمد بستان سرای خاص سلطان برای او پرداختند مقامی
دلگشا و روان آسا *نظم* گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف
محبوبان همچنان از نهیب برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز ملک
در حال کنیزکی ماهروی پیشش فرستاد *مثنوی* ازین مه پاره عابد فریبی
ملایک صورتی طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسا
یان را شکیبی وهمچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
کز در سرپنجه جمالش پشت تقوی شکسته و دست قدرت صاحبدلان

بسته *بیت* [illegible] از دیدنش
تشنه همچنان کز فرات مستسقی
عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفتن
و کسوت لطیف پوشیدن از فواکه و حلاوات
و مشموم تمتع یافتن و در جمال غلام
و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته اند
زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام
مرغ زیرک *بیت* در سر کار تو کردم دل و
دین با همه دانش مرغ زیرک
منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت
وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند
بیت هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند پای مگس
باری ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را
دید از هیات نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده
و بر بالش دیبا تکیه زده
و غلام پری پیکر با مروحه طاوسی بالای سرش
ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد
و از هر دری سخن گفتند تا ملک بانجام
سخن گفت من این دو طایفه را دوست دارم در جهان
علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر
بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نیکویی کنی
علما را زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

باید کر نخوانند زاهدم شاید . مطابق این سخن پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بمراد من برآید چندین درم زهاد را
بدهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش
لازم آمد یکی از بندگان خاص را کیسه درمی بداد تا بزاهدان قسمت کند
غلامی عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه بخدمت سلطان
باز آمد و درمها بوسه داد و در پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم
ملک گفت این چه حکایتست آنچه من میدانم درین ملک
چهارصد زاهدست گفت ای خداوند آنکه زاهدست زر نمیستاند و آنکه
زر میستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا
در حق خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست
و انکار و اگر راست خواهی حق بجانب اوست . زاهد چو درم
گرفت و دینار زاهدتر از و کسی بدست آر . یکی از علمای
راسخ را پرسیدند که چگوئی در باب نان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت
خاطر و فراغ بال میستانند حلالست و اگر مجموع از بهر نان می نشینند
حرام . بیت . نان از برای کنج عبادت نهاده اند صاحبدلان نه کنج
عبادت برای نان . حکایت . درویشی بمقامی رسید که صاحب آن
بقعه مردی کریم النفس بود طایفه از فضلا و اهل بلاغت در صحبت

بیت: عالم که کامرانی و تن پروری کند
او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان تافتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علوم محروم ماندن همچون نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من آرید زنی بشنید گفت تو چراغ نبینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزاز است انجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری

گفت عالم بگوش جان بشنو
ور نماند بگفتنش کردار
باطل است انچه مدعی گوید
خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش
ور نوشته است پند بر دیوار

صاحبدلی ز مدرسه آمد بخانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی ازان این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج
وین سعی میکند که بگیرد غریق را

حکایت: یکی مست بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حال مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورده گفت اذا مروا باللغو مروا کراما

متاب ای پارسا
روی از گنهکار
ببخشایندگی بروی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت: طایفه از رندان نابکار

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار • عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی • گرت از دست برآید دهنی شیرین کن • مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی • نظم • اگر خود بر درد پیشانی پیل • نه مردست آنکه در وی مردمی نیست • بنی آدم سرشت از خاک دارد • اگر خاکی نباشد آدمی نیست • حکایت • بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویشتن مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است

بیت • همراه اگر شتاب کند همره تو نیست • دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست • چون نبود خویش را مودت قربی • قطع رحم بهتر از دیانت و تقوی • یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در قرآن مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوی القربی امر فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که نص قرآنست قوله تعالی و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما • بیت • هزار خویش چو بیگانه از خدا باشد • فدای یکتن بیگانه کآشنا باشد • مطایبه • پیرمردی لطیف در بغداد • دختر خود بکفشدوزی داد • مردک سنگدل چنان بگزید • لب دختر که خون ازو بچکید • بامدادان پدر چنان دیدش • پیش

دگر خلاف کننده‌ش بجنگ برخیزد — که گر زکوه فرو غلطد آسیا سنگی

نه عارفست که از راه سنگ برخیزد — طریق درویشان ذکرست

و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم

و تحمل هرکه بدین صفتها که بیان کردم موصوفست بحقیقت درویشست

اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی‌نماز هواپرست هوس باز که روزها شب آرد

در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت بخورد هرچه بمیان آید

و بگوید هرچه بزبان آید رندست اگرچه در عباست — ای درونت

برهنه از تقوی کز برون جامهٔ ریا داری پردهٔ هفت رنگ را بگذار تو

که در خانه بوریا داری — دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از

گیاه بسته گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز بگریست

گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش گر نیست جمال و رنگ و

بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی‌هنرم و گر هنرمند لطفست امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم

سرمایهٔ طاعتی ندارم او چارهٔ کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند

رسمست که مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر ای بارخدای عالم

آرای بر بندهٔ خویشتن ببخشای سعدی رهٔ کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا

رهٔ خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد زین در که دری دگر نیابد

خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به ز بار منت خلق

کسی گفتش که فلان درین شهر طبعی کریم و کرمی عمیم دارد و میان

بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت

مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش

که در پستی مردن به که حاجت بکسی بردن هم رقعه دوختن

به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشتن حقا که با عقوبت

دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت حکایت

یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت حضرت مصطفی علیه افضل

الصلوات و اکمل التحیات فرستاد سالی در دیار عرب بود کسی

تجربه پیش او نیاورد و معالجتی ازو درنخواست نزد حضرت آمده

شکایت کرد که مر این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند کسی

درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که برین بنده معین است بجا آرم

خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرمود که این طایفه را طریقتی است

که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی که دست

از طعام باز دارند طبیب گفت صدقت یا رسول الله همین موجب

تن درستیست زمین خدمت ببوسید و برفت سخن آنگه

کند حکیم آغاز تا سر انگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید

سور شکم دیدم نافش مصیبت بود روز کم باشن بیت

یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از خوردن که سیری شخص را رنجور دارد

پسر گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند

بسیری مردن به که گرسنگی خوردن گفت ای پسر اندازه نگهدار کلوا

واشربوا ولا تسرفوا بیت نچندان بخور کز دهانت برآید نچندان

که از ضعف جانت برآید با انکه در وجود طعامست حظ نفس

رنج آورد طعام که بیش از قدر بخوری گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند

ور نان خشک دیر خوری گلشکر خوری بیت رنجوری را گفته

که دلت چه خواهد گفت انکه هیچ نخواهد بیت معده چو پر گشت شکم

درد خواست سود ندارد همه اسباب راست بیت بقالی را درمی

چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط و هر روز مطالبت کردی و

سخنان با خشونت گفتی صحاب از تعنت او خسته خاطر همیبودند

و جز از تحمل کردن چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده

بطعام آسان ترست که بقال را بدرم بیت ترک احسان خواجه

اولیتر کاحتمال جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به که تقاضای

زشت قصابان بیت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک

رسید کسی گفتش فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر قدری از و بخواهی

دستش بگرفت و بمنزل الکس درآورد شخصی را دید لب فروبسته و بند
نشسته سخن نکرده باز کرد دید پرسیدش که چرا باز کرده دیدی گفت
عطای او را بلقای او بخشیدم بیت اگر گوئی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی مبر حاجت بنزدیک ترش روی
که از خوی بدش فرسوده گردی خشکسالی در اسکندریه
پیدا شد چنانکه عنان طاقت شکیبائی از دست رفته بود درهای
آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته قطعه نماند
جانور از وحش و طیر و ماهی و مور که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
درچنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن گفتن در وصف او ترک
ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال ازو درگذشتن هم
نشاید که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار کردم
که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری شعر گر تتر بکشد
آن مخنث را تتری را دگر نباید کشت چند باشد چو جسر بغدادش آب
در زیر و آدمی در پشت شخصی چنین که شمه از نعت او شنیدی در
آن سال نعمت بیکران داشت تنگدستان را زر و سیم دادی و مسافران را
سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بطاقت رسیده بودند ازو

چون بر این حال وقوف یافت به بخایش و حکمت الهی اقرار کرد و بر جسارت خویش استغفار کرد و گفت قوله تعالی وَلَوْ بَسَطَ اللهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوْا فِی الْأَرْضِ. قطعه: چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد خفیف سرش. آن نشنیدی که حکیمی گفت مور همان به که نباشد پرش. پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست. بیت: آنکس که توانگرت نمیگرداند او مصلحت تو از تو به میداند. حکایت: اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت میکرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی نبود و دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم مرواریدست. قطعه: در بیابان خشک و ریگ روان تشنه را در دهن چه دُر چه صدف مرد بیتوشه کاوفتاد ز پای در کمربند او چه زر چه خزف. حکایت: همچنین در قاع بسیط مسافری گم شد قوت و قوتش باخر رسید درمی چند در میان داشت بسیار بگردید و راه بجایی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند درمها در پیش رویش ریخته دیدند و بر خاک نوشته: قطعه: گر همه زر جعفری داری مرد بیتوشه برنگیرد گام در بیابان غریب سوخته را شلغم پخته به ز نقرهٔ خام. بیت: هرگز از جور زمان ننالیدم و از گردش آسمان روی درهم

دمار مهمی در پیش است اگر برخی ازان دستگیر کنی چون وقت
ارتفاع در رسد وفا کرده شود گفت ای خداوند روی زمین لایق
قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت بمال چون منی دراز کردن
که جو جو بگدائی فراهم آورده لم گفت غم نیست که بکافر میدهم
کرابت چاه نصرانی نپاکست جهود مرده میشویم چه باکست شنیدم
که سر از فرمان ملک باز زده حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی نمود
ملک فرمود تا بمضمون خطاب ازوی بزجر و توبیخ مستخلص کردند
بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی حرمتی کشد ناچار هر که بر خویشتن
نبخشاید گر نه بخشد کسی بر او شاید بازرگانی را شنیدم
که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش
مرا بحجره خویش برد همه شب نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان
انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان
زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه
دارم که هوایش خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است
سعدیا سفر دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیهٔ عمر خویش بگوشه بنشینم
و عزلت گزینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد فارسی خواهم بچین بردن
که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای رومی

از تو خواهد ماند. خشتی از سیم و خشتی از زر گیر. آورده اند که در مصر

اقاربی درویش داشت بعد از هلاک او ببقیه مال همه توانگر شدند

و جامهای کهنه بمرگ او بدریدند و خز و دیبای چینیه بریدند هم دران

هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد پای سوار و غلامی در پی روان گفتم

وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند رد میراث

سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند بسابقه معرفتی که در میان

بود آستینش درکشیدم و گفتم بخور ای نیک سیرت سره مرد

کان نگونسار گرد کرد و نخورد صیادی ضعیف را ماهی قوی

بدام اندر افتاد و طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام

از کفش در ربود و برفت شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد

غلام ببرد دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد

صیاد نه هر بار شکاری ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد دیگر صیادان

دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی بدامت افتاد و اورا

نتوانستی نگاه داشتن گفت ای برادران مرا روزی نبود و ماهی را

همچنان روزی مانده بود که گفته اند صیاد بی روزی در دجله ماهی

نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد دست و پا بریده

هزار پایی را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت گفت سبحان الله با هزار پای

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن
سلامت کش که بزرگان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم
جوشیدنست بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور کوشش
بیفایدست وسمه بر ابروی کور اگر بهر سر موییت صد هنر باشد
هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد چکند زورمند واژون بخت بازوی
بخت به که بازوی سخت پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست
از نزهت خاطر و جلب منافع و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن
غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید
مال و مکنت و معرفت یاران و تجربه روزگاران چنانکه سالکان
طریقت گفته اند شعر تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام
آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن پیش از آنروز کز جهان بروی
پدر گفت ای پسر منافع سفر بسیارست چنانکه گفتی اما مسلم پنج طایفه
راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان دلاویز
و چاکران چابکدست هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی
از نعیم دنیا متمتع بیت منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت آن را که بر مراد جهان نیست
دسترس در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت دویم عالمی که بمنطق

بهرتان رنجه نگردد چنانکه بزرگان گفته اند بیت گر بغریبی رود
از شهر خویش ✱ محنت و سختی نکشد پاره دوز ✱ ور بغریبی فتد
از مملکت ✱ گرسنه خسبد ملک نیمروز ✱ چنین صفتها که گردم
در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین
جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود که دیگر کس نام و نشان او
نشنود و گفته اند بیت هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست ✱ بغیر
مصلحتش رهبری کند ایام ✱ کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ✱ قضا همی
بردش تا بسوی دانه و دام ✱ آن را که نه حرفت و نه فضل ✱ نه سیم
که اصل زندگانیست ✱ درگرد جهان دویدن او را ✱ از غایت خام
و قلتبانیست ✱ پسر گفت ای پدر قول حکما را مخالفت چکنم که گفته اند
رزق مقسومست اما دایم بتعلق او شرطست و بلا اگرچه مقدرست
از ابواب دخول آن حذر لازمست قطعه رزق اگرچند بیگمان برسد
شرط عقلست جستن از درها ✱ گرچه کس بی اجل نخواهد مرد ✱ تو مرو
در دهان اژدرها ✱ درین صورت که منم پیل دمان را بزنم و با شیر
ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که بیش ازین طاقت
بینوایی ندارم که گفته اند بیت چون مرد بر فتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست ✱ شب هر توانگری بسرایی فرو

٤٤

یعنی تحمل چاره کن که نرمی ببندد در کارزار بشیرین زبانی و لطف و خوشی
توانی که پیلی بموئی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسه چند
بنفاق بر سر و چشمش دادند و بکشتی در آوردند و روانه شدند تا آنکه
برسیدند بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت
کشتی را خللی هست یکی از شما که دلاورتر است و زورمندتر باید بدین
ستون بالا رود و خطام کشتی را بدست بگیرد تا از گرداب بیرون
رود جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید
قول حکما را کار نبست که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب
آن صد راحت برسانی از پاداش آن یکرنج ایمن مباش که پیکان
از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند چه خوش گفت بکتاش
با خیلتاش چو دشمن خراشیدی ایمن مباش مشو ایمن که تنگدل گردی
چون ز دستت دلی بتنگ آید سنگ بر باره حصار مزن که بود از حصار
سنگ آید چندانکه مقود کشتی را بدست بپیچید و بربالای ستون رفت
ملاح زمام از کفش درگسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی
در بلا و محنت کشید سیم روز خوابش گریبان گرفت و در آب انداخت
بعد از شبانه روزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر

بامدادان عرب را دیدند گریان و نالان گفتند حال چیست مگر درمهای
ترا دزد برد گفت لا والله بدرقه برد هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی بترست
که نماید بچشم مردم دوست چه دانید بلکه اینهم از جملهٔ دزدان باشد
و در میان ما بعیاری تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران خود را خبر کند
پس چنان مصلحت می بینم که مر او را همچنین خفته بمانیم و برانیم جوانان
را نیز پیر استوار آمد و مهابت مشت زن در دل گرفتند رخت برداشتند
و جوان را خفته بگذاشتند آنگاه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافت
سر از خواب برداشت کاروان را رفته دید بیچاره بسیار بگردید راه بجای
نبرد گرسنه و تشنه روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت
درشتی کند با غریبان کسی که نا رفته باشد بغربت بسی مسکین درین سخن
بود که ناگاه پادشاهزاده بصید از لشکریان دور افتاده بر بالین او
رسیده ایستاده آن سخنان را شنید و در هیاتش نگریست صورت
ظاهرش پاکیزه و سیرت حالش پریشان دید پرسید از کجائی و بدین جایگاه
چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود بیان کرد ملکزاده را بر حال تباه
او رحمت آمد او را با خود بشهر در آورد و خلعت و نعمت داد و معتمدی
با او روان کرد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدار او شادمان گشت

نگینی گرانمایه در انگشتری داشت و بحکم تفرج با تنی چند
از خاصان بمصلای شیراز برون رفت و فرمود تا انگشتری را
بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم
او را باشد اتفاقا چهارصد حکم انداز که در خدمت او بودند
جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباط بازیچه تیر از هر طرفی می انداخت
باد صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت و نعمت یافت
و خاتم را بوی ارزانی داشت آورده اند که پسر در حال تیر و کمان را
بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق نخستین بر جای بماند
که گفته اند گه بود کز حکیم روشن رای برنیاید درست
تدبیری گاه باشد که کودکی نادان بغلط بر هدف زند تیری
درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود و در بروی جهانیان
بسته هر که بر خود در سؤال گشاد تا قیامت نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف
اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق چنانست که بنان و نمک با ما موافقت
کند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است ملک
روز دیگر بعذر قدمش رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار
گرفت و بسی دلداری و تلطف کرد و ثنا گفت چون ملک باز گشت

که لا حول گویند شادی کنان [بیت] جوانی خردمند که از فنون
فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان
نشستی زبان از سخن گفتن بربستی باری پدرش گفت ای پسر
تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری
برم [بیت] آن شنیدی که صوفئی میکوفت زیر نعلین خویش میخی
چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند نگفته ندارد
کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار [بیت] یکی از علما
معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله بحجت با او بر نیامد
سپر بینداخت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب با بیدینی حجت
بر نیامد گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و علما و بزرگان
دین و او بدینها معتقد نیست مرا شنیدن کفر او بچه کار آید [قطعه]
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی [بیت]
جالینوس حکیم ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده بود
و بیحرمتی میکرد گفت اگر این مرد دانا بودی کار او با نادان بدینجا نیفتادی
[شعر] دو عاقل را نباشد جنگ و پیکار نه دانایی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید دو صاحبدل
نگه دارند موئی همیدون سرکشی آزرم جوئی و گر از هر دو جانب

جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند [قطعه] یکی را زشتخویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی
که دانم عیب من چون من ندانی [بیت]
سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند
بحکم آنکه بر سر جمع سالی سخن گفتی لفظی مکرر نکردی
و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی
و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست [بیت]
سخن گرچه دلبند و شیرین بود
سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگوی باز پس
که حلوا چو یکبار خوردند بس [بیت]
یکی را از حکما شنیدم که میگفت
هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس
که چون دیگری در سخن باشد همچنان ناتمام
گفته سخن آغاز کند [بیت]

سخن را سرست ای خداوند و بن
میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش
نگوید سخن تا نبیند خموش [بیت]
تنی چند از خاصان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که
سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت
گفت بر شما هم پوشیده نباشد
گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن
روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید [بیت]
نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نباید باخت [بیت]
در عقد بیع سرایی متردد بودم
جهودی گفت بخر که من کدخدای این محلتم
وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد

گفتم بلی بخر آنکه توش همسایه نیست خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ
تو هزار ارزد حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و قصیده
در ثنای او خواند فرمود تا جامه از تن او بدر کردند و از ده بیرون
نمودند مسکین در سرما برهنه همیرفت و سگان در قفای او افتاد
خواست تا سنگی از زمین بردارد و سگان را از خود دفع کند
زمین یخ بسته بود عاجز ماند گفت این چه حرامزاده مردمانند
که سنگ را بسته و سگ را گشاده اند امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید
بخندید اورا نزد خود خواند گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت
جامهٔ خود میخواهم اگر انعام کنی بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان سالار دزدان را بر او رحمت آمد
گفت تا جامه اش را باز دادند و قبائی با چند درم بروی مزید کرد
حکایت منجمی بخانه در آمد مرد بیگانه دید با زنش نشسته دشنام
داد و سخط گفت بهم در افتادند فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی
برین وقوف یافت گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست
چون ندانی که در سرای تو کیست حکایت خطیبی کریه الصوت خود را
خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی تو گفتی نهیق غراب

که ده دینارم ازان بقعه بدر کردی که اینجا که رفته ام بیست دینارم
میدهند که بجای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار
نستانی که بپنجاه دینار هم راضی میشوند [illegible] به تیشه کس نخراشد
زروی خارا گل چنانکه صوت درشت تو میخراشد دل [illegible]
ناخوش آوازی ببانگ بلند قران خواندی صاحبدلی براو بگذشت
گفت چرا چندین زحمت میکشی گفت از بهر خدا میخوانم گفت
از بهر خدا مخوان [illegible] گر تو قران بدین نمط خوانی ببری رونق
مسلمانی [illegible] حسن میمندی را گفتند
که سلطان محمود با چندین بنده صاحب جمال که دارد که هر یکی بدیع جهانی
اند چگونه افتاده است که با هیچیک از ایشان میل و محبتی چنان ندارد
که با ایاز با آنکه زیاده حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید در دیده
نکو نماید [illegible] هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد [illegible] کسی بدیده
انکار اگر نگاه کند نشان یوسف مصر دهد بناخوبی وگر بچشم ارادت
نظر کنی در دیو فرشته ایت نماید بچشم کروبی [illegible] گویند
خواجه بنده نادر الحسن داشت که با وی بسبیل مودت و دیانت
نظر میکرد روزی با یکی از دوستان همیگفت دریغ اگر این بنده

که مراد دیده برارادت اوست جنگ جویان بزور پنجه و کتف دشمنان را

کشند و خوبان دوست شرط مردی نباشد باندیشه جان دل از مهر

جانان برگرفتن بیت تو که در بند خویشتن باشی عشق بازی دروغ

زن باشی گرنشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب

مردن گردست رسد که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش بمیرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود پند دادند سود نکرد بند برپایش

نهادند بیت دردا که طبیب صبر میفرماید وین نفس حریص را شکر

نباید قطعه آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل از دست داده

میگفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که

جوانی بر سر این میدان هر روز مداومت میکند خوش طبع و شیرین

زبان و سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع می آورد و چنین

معلوم میشود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست

که دل آشفته اوست و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند

چون درویش دید که بجانب او عزم دارد در دی بگریست و گفت

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش گویا که دلش بسوخت بر کشته

خویش چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی و چه نامی

عیب نماید هنرش در نظر ور هنری داری و هفتاد عیب دوست
نبیند بجز آن یک هنر بیت شبی یاد دارم که یار عزیزم از در
درآمد چنان بیخود از جای جستم که چراغم باستین کشته شد نشست
و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا دیدی چراغ بکشتی به چه معنی داشت
گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم آفتاب برآمد دیگر آنکه ظریفان
گفته اند چون گرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکرخنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش حکایت
یکی از دوستان که مدتی بود ندیده بودم از در درآمد گفتم کجایی که مشتاق
بودم گفت مشتاقی به که ملولی دیر آمدی ای نگار سرمست
زودت ندهیم دامن از دست معشوقه که دیر دیر بینی آخر کم از آنکه
سیر بینی شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از
غیرت و مضادت خالی نباشد قطعه بیکنفس که برآمیخت یار با اغیار
بسی نماند که غیرت وجود من بکشد بخنده گفت که من شمع جمعم
ای سعدی مرا ازین چه که پروانه خویشتن بکشد یاد دارم
که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز در پوستی صحبت داشتیم
ناگاه اتفاق غیبت افتاد و پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد
که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد

بیت انکه نبات عارضش آب حیات میخورد • در شکرش نظر
کند مرگ نبات میخورد • اتفاقا بخلاف طبع از و حرکتی بدیدم که
نپسندیدم دامن از صحبت او درکشیدم و مهره مهر او برچیدم
و گفتم شعر برو هر چه میبایدت پیش گیر • سر ما نداری سر
خویش گیر • شنیدم که میرفت و میگفت شعر شب پره گر وصل
آفتاب نخواهد • رونق بازار آفتاب نکاهد • این بگفت و سفر کرد
پریشانی درمن اثر کرد و در فراق او میگفتم شعر باز آ و مرا بکش
که پیشت مردن • خوشتر که پس از تو زندگانی کردن • اما منت
خدایرا که پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده و حسن
یوسفی بزیان آمده بر سیب زنخدانش چون به گردی نشسته و رونق
بازار حسنش شکسته متوقع بود که در کنارش گیرم کناره گرفتم
و گفتم شعر آن روز که خط شاهدت بود صاحبنظر از نظر
براندی • امروز بیامدی بصلحم کش فتحه و ضمه بر نشاندی مثنوی
تازه بهارا ورقت زرد شد • دیگ منه کاتش ما سرد شد • چند
خرامی و تکبر کنی • دولت پارینه تصور کنی • پیش کسی رو که طلبکار تست
ناز بر آن کن که خریدار تست • سبزه در باغ گفته اند خوش است
داند آنکس که این سخن گوید • یعنی از روی نیکوان خط سبز • دل عشاق

کسی بنالید و دست بر بلند کرد بیمالید که این چه بخت
وارون است و دولت وارون لایق قدر من آنستی که با زاغی
بر سر دیوار باغی خرامان همی رفتمی پارسا را بس این قدر
زندان که بود هم طویله رندان تا چه گناه کرده ام که روزگارم بدین
عقوبت در صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس بچنین بلا مبتلا کرده است
کس نیاید بپای دیواری که بران صورت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند این ضرب
المثل بر آن آوردم تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان وحشت است
نادان را ز دانا نفرتست زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان
ما تلخی جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته تو هیزم خشک در میانشان
رسته چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته و چون
یخ بسته رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم
و نمک خورده و حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب اندک
نفعی آزار خاطر بنده روا داشت و دوستی سپری شد و با آن همه از هر دو
طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم روزی این دو بیت از سخنان
من در مجمعی همیگفتند نگار من چو درآید بخنده نمکین

نمک زیادت کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
و چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفه از دوستان بر لطف این سخن
نه بل بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند
و آن دوست هم در آن جمله
مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم
تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف
معلوم شد که از طرف او هم رغبتی
هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم
نه ما را در میان عهد وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکباره دل از یاران بریدی
ندانستم که برگردی بزودی
هنوز گر سر صلح است بازآی
کزان محبوبتر باشی که بودی

یکی را زنی صاحب جمال جوان درگذشت
و مادرزن فرتوت بعلت کابین در خانه
بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی
و از مجاورت او چاره ندیدی تا
گروهی از آشنایان بپرسیدن آمدندش
یکی گفتا چگونه در مفارقت یار عزیز
گفت نادیدن زن بر من چنان دشوار
نمینماید که دیدن مادرزن
گل بتاراج رفت و خار بماند
گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن
خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجب است از هزار دوست برید
تا یکی دشمنت نباید دید

[illegible]

وسموش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب
نیاوردم و التجا به دیواری بردم مترقب که شاید کسی از روی
مرحمت بر تموز را از من برف آبی فرو نشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز
خانه روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت
او عاجز آید چنانچه در شب تاری صبح برآید یا آبحیات از ظلمات
بدر آید قدحی برف آب در دست و شکر در آن ریخته و بعرق بر آمیخته
ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن
چکیده بود فی الجمله شربت از دست نگارینش گرفتم و بخوردم و عمر
از سر گرفتم و گفتم خرم تن فرخنده طالع را که چشم
بر چنین روی افتدش هر بامداد مست می بیدار گردد نیم شب مست
ساقی روز محشر بامداد در سالی که خوارزمشاه با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرده بودند بجامع کاشغر در آمدم پسری
دیدم نحو بدر غایت اعتدال و نهایت جمال چنانچه در وصف او گفته
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت جفا و ناز و عتاب و
ستمگری آموخت من آدمی بچنین قد و شکل و خوی و روش ندیده‌ام
مگر این شیوه از پری آموخت مقدمهٔ نحو زمخشری میخواند ضرب
زید عمرا و کان المعتدی عمرا گفتم ای پسر میانه خوارزم و ختا صلح

نخواهد داد مگر آن درویش صالح بر قرار خود مانده بود و تغییری در وی
نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزدان نبردند گفت بلی بردند ولیکن
الفتی با آن زیاده نبود تا بوقت مفارقت او خسته دل باشم
نباید بستن اندر چیز ها دل که دل برداشتن کاریست مشکل گفتم آنچه
گفتی موافق حال منست که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت افتاد
و صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمرم
وصال او ... مگر ملائکه در آسمان و گرنه بشر بحسن و صورت او در
زمین نخواهد بود بدوستی که حرامست بعد از صحبت که هیچ نطفه چنین
آدمی نخواهد بود ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراقش
از دودمان بر آمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و با سوز دل گفتم
کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ
هلاکم بر سر تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم این منم بر سر خاک تو
که خاکم بر سر آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت خاربنان بر سر خاکش برست بعد از مفارقت
او عزم کردم و نیت جزم که بقیت عمر فرش هوس درنوردم و گرد مجالست
نگردم سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت گل خوش بدی
گر نیستی تشویش خار دوش چون طاوس مینازیدم اندر باغ وصل دیگر امروز

روزگاری در طلبش متلهف و پویان مترصد و جویان و بر حسب واقعه
گویان رباعی در چشم من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم ز دست
و در پا افکند این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی
دیده ببند شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد برخی ازین معامله
بسمعش رسیده زایدالوصف رنجیده دشنام بی تحاشی دادن گرفت
و سقط گفتن آغاز نهاد و سنگ برداشت و هیچ از تحقیر فرو نگذاشت
قاضی یکی از علمای معتبر را که همعنان او بود گفت بیت آن شاهدی
و خشم گرفتن بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش چنانکه
عرب گوید ضرب الحبیب زبیب بیت از دست تو مشتها بدندان
خوردن خوشتر که بدست دیگران نان خوردن همانا که از وقاحت او
بوی سماحت می آید که پادشاهان بصلابت سخن گویند و باشد که
در نهان صلح جویند بیت انگور نوآورده ترش طعم بود روزی دو
بگذار که شیرین گردد این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان
عدول که ملازم مجلس او بودند زمین خدمت ببوسیدند که باجازت
سخنی بگوییم اگرچه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت نه در هر سخن
بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ولیکن بحکم
سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که بینند ر

که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا برود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی دران حالت که یکی از خدمتکاران درآمده گفت چه نشینی خیز و تا
پای داری گریز که حسودان بر تو دق گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر
آتش فتنه که هنوز اندکیست باب تدبیر فرونشانیم مبادا که چون
فردا بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی تبسم درو نظر کرده گفت

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار تا عدو پشت دست را خاید

ملک را هم دران شب آگاهی
دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده چه فرمائی گفت من او را
از علمای دهر و فضلای عصر میدانم باشد که معاندان در حق وی خوضی
کرده باشند این سخن در سمع قبول من نیاید مگر معاینه گردد که حکما گفته اند

بیت

بتندی سبک دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهی با تنی چند از خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را
دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی
بیخبر از ملک هستی بلطفش اندک اندک بیدار کردند که خیز آفتاب برآمد
قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب گفتند از طرف

ناس عبر تکبر م ملک را ازین سخن خنده گرفت و بعفو از سر
جرم او برخاست و مدعیان را که اشارت بکشتن او همیکردند گفت

بیت ایکه حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران چه زنید

حکایت جوانی پاکباز و پاکرو بود که با پاکیزه روی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم بگردابی در افتادند باهم چو ملاح
آمدش تا دست گیرد مبادا کاندران حالت بمیرد همی گفت از
میان موج و تشویر مرا بگذار و دست یار من گیر درین گفتن جهان
بروی برآشفت شنیدستم که جان میداد و میگفت حدیث عشق
ازان بطال مشنوش که در سختی کند یاری فراموش چنین کردند یاران
زندگانی ز کار افتاده بشنو تا بدانی که سعدی راه و رسم عشقبازی
چنان داند که در بغداد تازی دلارامی که داری دل درو بند دگر
چشم از همه عالم فرو بند اگر مجنون و لیلی زنده گشتی حدیث عشق
ازین دفتر نوشتی باب ششم در ضعف و پیری حکایت با طایفه از دانش
مندان در جامع دمشق بحثی همیکردم که جوانی از در درآمد
گفت درمیان شما کسی هست که زبان فارسی بداند غالبا اشارت
بمن کردند گفتمش خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت
نزع است و بزبان عجمی چیزی میگوید و مفهوم ما نیست اگر بکرم رنجه

تحقیق بذلها و لطیفها گفتی که باشد که موانست گیرد و وحشت نپذیرد
از جمله میگفتم که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که
بصحبت همچو من پیری افتادی پخته و پرورده و جهاندیده و آرمیده
سرد و گرم چشیده و نیک و بد آزموده که حقوق صحبت داند و
شرط مودت بجا آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان

شعر
تا توانم دلت بدست آرم ۝ ور بیازاریم نیازارم ۝ ور چو
طوطی شکر بود خورشت ۝ جان شیرین فدای پرورشت ۝ نه گرفتار
آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سر تیز سبک پای که هر دم هوسی
پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد

شعر
جوانان گرچه خوب و دلربایند ۝ ولیکن در وفا با کس نپایند ۝
وفاداری مدار از بلبلان چشم ۝ که هر دم بر گلی دیگر سرایند ۝ بخلاف
پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی

نظم
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ۝ که با چون خودی گم کنی روزگار ۝
چندان ازین نمط سخنان گفتم که گمان بردم دلش در قید من آمد
و صید من شد که ناگاه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین
سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از
قابلهٔ خود شنیدم که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند

سالها بر تو بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت • تو بجای پدر
چکردی خیر • که همان چشم داری از پسرت • حکایت
روزی بغرور جوانی در راه سخت رانده بودم و شبانگاه در پای
گریوه فرو مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت
ای جوان چه خسبی خیز که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه
پای رفتن است گفت مگر نشنیدی که صاحبدلان گفته اند رفتن
ونشستن به که دویدن و گسستن • بیت • ای که مشتاق منزلی
مشتاب • پند من کار بند و صبر آموز • اسب تازی دو تک رود
بشتاب • شتر آهسته میرود شب و روز • حکایت • جوانی
چست و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت
ما بود که در دلش هیچگونه غم نیامدی و لب از خنده فراهم نیاوردی
روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن
کرده و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده
پرسیدمش که چگونه و این چه حالتست گفت تا کودکان بیاوردم
دیگر کودکی نکردم • بیت • چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
بازی و ظرافت بجوانان بگذار • طرب نوجوان ز پیر مجوی
که دگر ناید آب رفته بجوی • زرع را چون رسید وقت درو • نخرامد

که جوانست باش که پیرم چه پرستی بیت روز باید نه زر که بانو را
گزری دوستتر که صد من گوشت مثنوی شنیده ام
که درین روزها کهن پیری خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام چو درج گوهرش از چشم مردمان
بنهفت چنانکه رسم عروسی بود بجا آورد ولی بحملهٔ اول عصای
شیخ بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بسوزن
الماس جامهٔ هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست که خانمان
من این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر و زن جنگ و فتنها برخاست
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت پس از خلافت و شنعت گناه
دختر نیست ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم
در تأثیر تربیت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی
از دانشمندان فرستاد که مر او را تربیت کن مگر عاقل شود او را
روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این پسر
عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه چون بود اصل گوهری قابل
تربیت را در او اثر باشد هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بد
گهر باشد سگ بدریای هفت گانه بشوی چونکه تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند باز گردد هنوز خر باشد حکایت حکیمی

۵۲

چندان اعتباری نباشد نظم اگر صد ناپسند آید ز درویش
رفیقانش یکی از صد ندانند وگر یک بذله گوید پادشاهی ز
اقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آمد معلم پادشاهزادگان را در تهذیب
اخلاق خداوندزادگان اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام
نظم هرکه در خوردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز بآتش راست
ملک را حسن تدبیر و وجه تقریر فقیه موافق رای آمد خلعت و نعمتش
بخشید و پایه منصبش بلند گردانید حکایت معلم کتابی دیدم
در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار و بدخوی و مردم آزار گدا طبع
و ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او منغص گشتی و خواندن
قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین
یکی را طپانچه زدی و که ساق بلورین دیگری شکنجه کردی القصه شنیدم
که برخی از خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند پس آنگاه
مکتب وی را بمصلحی دادند پارسا سلیم النفس که سخن نگفتی الا
بحکم ضرورت و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت
استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند

کرد و کف راحت عاجل به تشویش محنت آجل منغص کردن خلاف
رای خردمندانست مثنوی خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی
برند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دلفروز غم فردا نشاید
خورد امروز فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت
بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده نظم هرکه علم شد بسخا
و کرم بند نشاید که نهد بر درم نام نکوئی چو برون شد زکوی در نتوانی
که ببندی بروی دیدم که نصیحت من نمی پذیرد و دم گرم من در آهن
سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم
و قول حکما را کار بستم که گفته اند گرچه دانی که نشنوند بگوی
انچه دانی تو از نصیحت و پند زود باشد که خیره سر بینی بدو پای
اوفتاده اندر بند دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث
دانشمند تا پس از مدتی انچه در اندیشه من بود از نکبت حالش
ظاهر شد دیدم که جامه پاره بهم دوخته و لقمه لقمه اندوخته دلم
از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنین حال ریش درونش
بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن با خود گفتم قطعه حریف
سفله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی درخت اندر بهاران
برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت پادشاهی پسر

نشست روزی چند لاجرم بجوار کرامی شد [illegible] در اقصای
حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات
را بلکه احشای مادر خود را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند
باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم گفتا بر صدق این سخن گواهی
میدهد در حالت خوردی که با مادر خویش اینچنین معامله کرده اند لاجرم
در بزرگی چنین مقبولند و محبوب [illegible] پسر را پدر وصیت کرد
کای جوان بخت یاد گیر این پند هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست
روی و دولتمند [illegible] کژدم را گفتند چرا بزمستان بیرون نیائی
گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم [illegible]
درویشی فقیر را زن حامله بود مدت حملش بسر آمد و درویش را همه عمر
فرزندی نیامده بود گفت اگر خدای تعالی مرا پسری دهد جز این خرقه
که پوشیده ام هرچه دارم ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد
سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم
بمحلت آن دوست گذر کردم و از چگونگی حالش پرسیدم گفتند
بزندان شحنه درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده
و عربده کرده و خون کسی ریخته و از میان گریخته پدر را بعلت آن
غل در گردن و سلسله در پایست گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته

باد به پرند بر زمین شوند شعر از من بگوی حاجی مردم گزای را کو
پوستین خلق بآزار میدرد حاجی تو نیستی شترست از برای آنک
بیچاره خار میخورد و بار میبرد حکایت هندو نفط اندازی
همی آموخت حکیمی از روی ترحم گفتش که ترا خانه نیین است بازی
نه اینست شعر تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی وانچه دانی
نگوییش جوابست مگوی حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش
بیطار رفت که او را دوا کند بیطار از انچه در چشم چهارپایان
میکرد در چشم او کشید کور شد داوری پیش حاکم بردند گفت بر بیطار
هیچ تاوان نیست اگر این مرد خر نبودی پیش بیطار نرفتی تا بدانی که هر که
ناازموده را کار بزرگ فرماید با انکه ندامت برد نزد خردمندان بخفت
عقل منسوب گردد شعر ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای
خطیر بوریاباف اگرچه بافنده است نبرندش بکارگاه حریر حکایت
یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات کرد پرسیدند که بر صندوق گورش چه
نویسیم گفت آیات قران مجید را عز و شرف بیش از انست که بر چنین
جاها روا باشد نوشتن که بروزگاران سوده شود و خلایق برو گذرند
و سگان بروی شاشند اگر بضرورت چیزی باید نوشت همین کفایت
بیت وه که هرگه که سبزه در بستان بدمیدی چه خوش شدی

٥٤

نرسیده و برق شمشیر دلاوران ندیده **بیت** نیفتاده در دست

دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاقاً من و آنجوان برو

از پی هم دوان هران دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازوی

بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه از بیخ برکندی

و تفاخرکنان همی گفتی **بیت** پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند ما درین حالت که دو هندو

از پس سنگی سر برآوردند و قصد ما کردند بدست یکی چوبی و [illegible]

دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی [illegible]

زور که دشمن بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست وی

افتاده و لرزه بر اندامش گرفته **بیت** هر که موی شکافد بتیر

جوشن‌خای بروز حمله نام‌آوران بدارد پای چاره جز آن ندیدیم

که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم **قطعه**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه درآرد بخم خام کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزمای معلومست چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش

پسری مناظره پیوسته که صندوق تربت پدر من سنگین است و کتابه

شکسته بیت کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را
کرم نیست من که پرورده نعمت بزرگانم این سخنم ناپسند آمد
گفتم ای یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان
و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران از بهر راحت
دیگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند
و فضله مکارم ایشان بفقرا و مساکین و پیران و اقارب و جیران برسد
بیت توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی زکوة و فطره و اعتاق
و هدی و قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جز این دو رکعت
و آنهم بصد پریشانی اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگرانرا
بهتر میسر شود که مال دارند مزکی و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ
و عاقلان دانند که قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت
در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست
تهی چه مروت و از پای برهنه چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه
شب پراکنده خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مور گرد آورد
بتابستان تا فراغت بود زمستانش یقین است که فراغت با
فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریم عشا بسته
و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت خداوند نعمت

۵۵

و از عقوبت آن نفند شد حلال با حرام در آمیزد **قطعه** سگی را
گر کلوخی بر سر آید ز شادی بر جهد کاین استخوانست و گر نعشی
دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست اما صاحب دنیا
بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر
این سخن نکردم و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم
هرگز دیدی دست دعائی بر کتف بسته و یا بینوائی در زندان نشسته
دیگر آنکه اگر یکی از درویشان را نفس اماره مطالبت کند چون قوت
احصانش نبود بعصیان مبتلا گردد شنیدم درویشی با خبثی برگرفتند
با آنکه جای شرمساریست بیم سنگساری میگفت ای مسلمانان زر ندارم
که زن کنم و قوت ندارم که صبر کنم چه کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله
موجب جمعیت درون که توانگران را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی
در بر گیرند که بدیدار او روز جوانی را از سر گیرند **بیت** نجون عزیزان
فرد برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ محالست که با حسن
طلعت او گرد ملاهی گردند و قصد تباهی کنند **بیت** دلی که حور
بهشتی گرفت و یغما کرد کی التفات کند با بتان یغمائی اغلب تهی
دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند
بیت چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کاین شتر صالح است

چنانکه بزرگان گفته‌اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که او
بخاک درآید بیت برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید
بی‌رنج و سعی بردارد گفتمش بر بخل خداوند نعمت وقوف نیافته
الا بگدائی اگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک
داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفت بتجربه آن همیگویم
که متعلقان بر در بدارند و غلاظ و شداد برگمارند تا بار عزیزان
ندهند و دست جفا بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا نیست
و بحقیقت راست گفته‌اند بیت آن را که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست گفتم بعذر آنکه از دست
متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعهٔ گدایان بفغان محال عقل است
که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت دیدهٔ اهل
طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه چاه بشبنم آنچه گفتی که در بروی
مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر میبود
از دست متوقعان بجان آمده از جوش گدایان جامه بروی پاره کردندی
بیت در من منگر تا دگران چشم ندارند کز دست گدایان نتوان
کرد ثوابی گفتا نه که من بر حال ایشان حسد برم گفتم بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو باهم گرفتار هر بیدقی که براندی

دیو مکاره درپیش نیست [بیت] جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند. نظر کن در بستان که بید مشک
هست و چوب خشک هست همچنان در زمره توانگران شاکرانند و در حلقه
درویشان صابران [بیت] اگر ژاله هر قطره دری شدی چو خرمهره بازار
ازو پر شدی مقربان خدا توانگرانند درویش سیرت و درویشان
اند توانگر همت مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد
و بهین درویشان آنست که کم توانگران گیرد پس روی عتاب از من
بگردانید و بجانب درویش کرد و گفت بگفتی توانگران مشتغلند
بمناهی و مست ملاهی بلی طایفه هستند برین صفت که بیان کردی
قاصرهمت کافرنعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند اگر بمثل
باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت
درویش نپرسند و گویند [بیت] گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا
هست بط را ز طوفان چه باک دونان چو گلیم خویش بیرون بردند
گویند چه غم گر همه عالم مردند طایفه دیگر برین نمط که شنیدی
خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده و میان بخدمت بسته
و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند و مغفرت صاحب دنیا و آخرت
چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک

که بدینار و درم خیر بنبد وخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی
که ممتّع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
عرب گوید جُد ولا تَمنُن فانّ الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منّت
منه که نفع آن بتو باز گردد بیت درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از
فلک شاخ و بالای او گر امیدواری کزو برخوری بمنّت منه اره بر پای
او شکر خدای کن که موفّق شدی بخیر ز انعام و فضل خود نه معطّل
گذاشتت منّت منه که خدمت سلطان همی کنی منّت بدار ازو که بخدمت
بداشتت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه
مال اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد علم
چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند
چارپایی برو کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که برو هیزمست
یا دفتر علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت
هر که پرهیز و زهد و علم فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
عالم ناپرهیزگار کوریست مشعله‌دار بیفایده هر که عمر درباخت
چیزی نخرید و زر بینداخت ملک از خردمندان جمال گیرد
و دین از پرهیزگاران کمال پذیرد پادشاهان بصحبت خردمندان
ازان محتاج‌ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان پندی اگر بشنوی

٥٧

تا بملق دشمنان چه رسد هر که دشمن را حقیر شمارد بدان ماند که آتش را مهمل گذارد بیت امروز بکش که میتوان کشت کآتش چو بلند شد جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن چو به تیر میتوان دوخت بیت سخن درمیان دو دشمن چنان گوی که اگر دوستی گردند شرمنده نباشی بیت میان دو کس جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان شرمسار و خجل میان دو کس آتش افروختن نه عقل است و خود درمیان سوختن در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گویی گوش دار تا نباشد درپس دیوار گوش بیت هر که با دشمنان صلح جوید سر آزار دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند ازان دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست بیت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف را اختیار کن که بی آزارتر باشد بیت با مردم سهل گوی دشوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی بیت تا کار بزر می برآید جان در خطر انداختن نشاید چنانکه عرب گوید السیف آخر الحیل بیت چو دست از همه حیلتی درگسست حلال است بردن بشمشیر دست بیت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نه بخشاید

که خدارا نبود بنده فرمان بردار نصیحت پادشاه باید تا بحدی

خشم بر دشمنان براند که دوستان را اعتماد نماند که آتش خشم

اول در خداوند خشم افتد آنگه زبانه بر خصم زند یا بخصم برسد

یا نرسد بیت نشاید بنی آدم خاکزاد * که بر سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی * نپندارم از خاکی از آتشی قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی * گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه * یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

قطعه بدخوی در دست دشمن گرفتارست یعنی خوی او که هر کجا که رود

ز چنگ عقوبت او خلاص نیابد * اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد * چون بینی که در سپاه دشمن خلاف

و تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر متفق و مجتمع شوند از پریشانی اندیشه کن

قطعه برو با دوستان آسوده بنشین * چو بینی در میان دشمنان جنگ

و گر بینی که با هم یکزبانند * کمان را زه کن و بر باره بر سنگ نصیحت دشمن

چو از همه حیلتی درماند سلسله دوستی بجنباند آنگاه بدوستی کارها کند

که هیچ دشمنی نکند تربیت سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین

خالی نباشد اگر این غالب آید مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی قطعه

بروز معرکه ایمن شو ز خصم ضعیف * که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

توانگر بی‌بضاعت ٭ روده‌ی تنگ بیکنان جوین پر گردد نعمت
روی زمین پر نکند دیده‌ی تنگ ٭ پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این پندی داد و بگذشت ٭ که شهوت آتش است از وی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ٭ در آن آتش نداری طاقت سوز ٭ بصبر آبی
بر آن آتش زن امروز ٭ هر که در حالت توانایی نکویی نکند
در حال ناتوانی سختی بیند ٭ بداختر تر از مردم آزار نیست ٭ که
روز مصیبت کسش یار نیست ٭ هر چه زود بر آید دیر نپاید ٭
خاک مشرق شنیده‌ام که کنند ٭ در چهل سال کاسه‌ی چینی صد بروزی
کنند در مردشت ٭ لاجرم قیمتش همی بینی ٭ مرغک از بیضه برون
آید و روزی طلبد ٭ وآدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز ٭ آنکه ناگاه کسی
گشت و بچیزی نرسید ٭ وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز ٭ آبگینه
همه جایی از آن قدرش نیست ٭ لعل دشوار بدست آید از آن است عزیز
٭ کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید ٭ بچشم خویش دیدم
در بیابان ٭ که آهسته بگذشت از شتابان ٭ سمند بادپا از تک
فرو ماند ٭ شتربان همچنان آهسته میراند ٭ نادان را به از
خاموشی نیست ٭ و اگر این قدر بدانستی نادان نبودی ٭ چون
نداری کمال و فضل آن به ٭ که زبان در دهان نگهداری ٭ آدمی را زبان

نفس نکرد و بسا لها معلوم نشد حکمت هرکه با بزرگان ستیزد خون
خود بریزد بیت خویشتن را بزرگ می بینی راست گویند یک دو بیند
لوچ بیت پنجه با شیر و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست
بیت جنگ و زورآوری مکن با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست
حکمت ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش
بیت سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت هرکه
نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت چون نیاید نصیحت
در گوش اگرت سرزنش کنند خموش حکمت بی هنران هنرمندان را
نتوانند دید همچنانکه سگان بازاری سگان شکاری را که چون بینند
مشغله برآرند و زهره پیش آمدن ندارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر
نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال حکمت اگر جور شکم نبودی هیچ
مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکمت
شکم بند دست است و زنجیر پای شکم بنده کمتر پرستد خدای حکمت
حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و پیران
تا عرق کنند و جوانان تا طبق برگیرند و قلندران چندانکه در معده

درخت ناسعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد آتش جوهری
علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست
بلکه از خاک کمتر و قیمت شکر نه از ذات وآن خود خاصیت
وی است بیت چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبرزاده کی
قدرش نیفزود هنر بنما اگر داری نه گوهر گل از خارست ابراهیم
از آذر حکایت خردمند که در زمرهٔ اوباش سخن نبندد شگفت مدار
که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند
نظم بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی‌شرمی
بینداخت نمیداند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی
حکمت مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار بگوید قطعه اگر
هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر قطعه دانا
چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی
بلند آواز و میان تهی قطعه عالم اندر میانهٔ جهال مثلی گفته اند
صدیقان شاهدی در میان کورانست مصحفی در میان زندیقان
حکمت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند
بیت سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیکنفس نشکنی بسنگ
حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست

جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی در میان دو عدم

دین بدنیا فروشان یوسف را فروشند تا چه خرند بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که

پیوستی حکمت شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان

قطعه وامش مده آنکه بی نمازست گرچه دهنش ز فاقه بازست

کو فرض خدا نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد حکمت هر که

در زندگی نانش نخورند در مردگی نامش نبرند بیت لذت انگور

بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلم در خشکسال

مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی آنکه در راحت

و تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان

کسی داند که باحوال خود فرو ماند نظم ای که بر مرکب تازنده سواری

هشدار که خر خارکش اندر وحل آب و گل است آتش از خانه همسایه

درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است حکمت درویش

ضعیف حال را در تنگی خشک سال مپرس که چونی مگر آنکه مرهمی بر ریشش

نهی و معلومی در پیشش قطعه خری که بینی و باری بگل در افتاده

بدل برو شفقت کن و لا مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش

که چون افتاد کمر ببند و چو مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز

محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قطعه قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی

فرشته که وکیل است بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی

حکمت ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه جهد رزق ار کنی وگر نکنی برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل حکمت بنا

نهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد بیت شنیده ام

که سکندر برفت تا ظلمات بچند محنت و آنکه خورد آب حیات

حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد

بیت مسکین حریص در همه عالم همیرود او در قفای رزق و اجل در قفای او

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این

دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع حکمت شدت نیکان

روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه هر آنکه جاه و

دولت است بدان خاطر خسته در نخواهد جست آگهش کن که جاه و

دولت او بسرای دگر نخواهد برد حکمت

حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را دشمن میدارد قطعه مرد

کی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه

ستمصر

گفتم اگر از بهر کژی و بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه • الا تا نخواهی
بلا بر حسود • که آن بخت برگشته خود در بلاست • چه حاجت که با
وی کنی دشمنی • که او را چنین دشمنی در قفاست • جزء • تلمیذ
بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و زاهد بی علم
خانه بی در • مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست
و ترتیل سوره مکتوب • عامی متعبد پیاده رفته و عالم متهاون
سوار خفته • عاصی که دست بر دارد به از عابدی که کبر در سر دارد
بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار • جزء
عالم بی عمل چون زنبور بی عسل است • بیت زنبور درشت بی مروت
را گوی • باری چو عسل نمیدهی نیش مزن • جزء • مرد بی مروت
زن است و زاهد با طمع راهزن • قطعه • ای بناموس کرده جامه
سفید • بهر پندار خلق و نامه سیاه • دست کوتاه باید از دنیا
آستین چه دراز و چه کوتاه • بیت • هر کس را حسرت از دل بدر نرود
و پای تغابن از گل بر نیاید • تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران
نشسته • قطعه • پیش درویشان بود خونت مباح • گر نباشد در میان
مالت سبیل • یا مرو با یار ازرق پیرهن • یا بکش بر خانمان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی • یا بنا کن خانه در خورد پیل • بیت

منسوب شود بخیره خوردن بیت قسم بر خود بنادانی کشیدی که
نادان را بصحبت برگزیدی طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا گفتا
که با نادان مپیوند که گر دانای دهری خر بباشی وگر نادانی ابله
تر باشی نظم حلم شتر چنانکه معلومست که اگر طفلی مهارش
گیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر راهی
هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی خواهد آنجا رود
زمام از کفش درگسلد و دیگر متابعت او نکند که هنگام درشتی
ملاطفت مذمومست که گفته اند دشمن که بملاطفت دوست نگردد
بلکه طمع زیادت کند نظم کسی که با تو کند لطف خاک پایش باش
ور ستیزه کند در دو چشمش افکن خاک سخن بلطف و کرم با ستیزه
خوی مگوی که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک نظم هر که در پیش
سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند مایهٔ جهلش بشناسند
نظم ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنگه کزو سؤال کنند گرچه بر حق
بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند بیت ریشی داشتم درون
جامه شیخ رحمه الله هر روز پرسیدی که چونست و نپرسیدی که در کجاست
دانستم از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان
گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد نظم تا نیک ندانی که سخن عین

فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نگهدارد بیت وقت خوش

آن را که بود باد تو مونس ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس بیت

اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند

بدان را به نیکان رساند بیت گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را

چه جای معذرتست پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید

مغفرتست بیت هرکه بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب

عقبی گرفتار آید بیت پندست خطاب مهتران آنگه بند چون پند

دهند و نشنود بند نهند بیت نیکبختان با شال و حکایت

پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل

زنند شعر نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصایب دگران تا نگیرند دیگران ز تو پند بیت آن را

که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند

سعادت کشان میبرد چکند که نرود شعر شب تاریک دوستان خدا

می بتابد چو روز رخشنده دین سعادت بزور بازو نیست تا نه بخشد

خدای بخشنده رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست از دست

تو هیچ دست بالاتر نیست آن را که تو رهبری کسش گم نکند و آن را

که تو گم کنی کسش رهبر نیست کدای نیک انجام به از پادشاه

یا فضیلت همی دهد یا بخت ... نصیحت پادشاهان کردن
کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر ... موحد چه در
پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش
نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس ... شاه از بهر دفع
ستمکاران است و شحنه برای خون خوردن طراران و قاضی
مصلحت جوی مسلمانان هرگز دو خصم از پیش قاضی راضی بیرون نروند
... چو حق معاینه بینی که می بباید داد بلطف به که بجنگ آوری
دل تنگی خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس بقهر از و بستانند مرد
سرهنگی ... همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضی را که بشیرینی
... قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه
زار ... قحبه پیر از نابکاری چکند که توبه نکند و شحنه معزول از
مردم آزاری ... جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست جوان سخت میباید که از شهوت
بپرهیزد که پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد ... حکیمی را
پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای تعالی آفریده همه میوه دارند یکی را
آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمری ندارد درین چه حکمت گفت هر یکی را دخلی
معین است بوقتی معلوم گهی تازه اند گاهی پژمرده و سرو را هیچ نیست

تمام شد کتاب گلستان بعون الله الملک المستعان و علیه التکلان ...
غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعنه دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که در موعظه‌های شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند ... [illegible]

۶۱

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین | حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشندهٔ دستگیر | کریم عطابخش پوزش پذیر
کریمی که هر کز درش سر بتافت | بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز | بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور | نه عذرآوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی | پدر بیگمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار | عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق | بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری | شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست | درین خوان یغما چه دشمن چه دوست
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس | غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس | بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف قسمت خورد
مراو را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش
گلستان کند آتشی بر خلیل | گروهی بر آتش برد ز آب نیل
گر آن است منشور احسان اوست | ور این است توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر برکشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب | تضرع کنان را بدعوت مجیب

باحوال نابوده علمش بصیر | باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکوپسند | بکلک قضا در رحم نقش بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب | روان کرد و گسترد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه | فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری | که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ | گل لاله در شاخ پیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم | ز صلب آورد نطفه در شکم
وزان قطره لولوی لالا کند | وزین قامتی سرو بالا کند
برو علم او هیچ پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
رساننده روزی مار و مور | که هرچند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست | که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد | وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش | فرو مانده در کنه ماهیتش
خرد ماورای جلالش نیافت | بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم | نه در کنه وصفش رسد دست فهم

در این ورطه کشتی فرو شد هزار | که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم در این سیر گم | که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط | قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد | نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید | نه در کنه بیچون سبحان رسید
که خاصان درین ره فرس رانده اند | بلا احصی از تک فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن | که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت | ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند | که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بر دوخته است | یکی دیدها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون | کزو کس نبردست کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی | نخست اسب بازآمدن پی کنی
تأمل در آیینه دل کنی | صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند | طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری | وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده‌های خیال | نماند سراپرده الا جلال

درین راه جز مرد داعی نرفت — گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کزین راه برگشته‌اند — برفتند و بسیار سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید — که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محالست سعدی که راه صفا — توان رفت جز در پی مصطفی

در نعت حضرت رسالت

کریم السجایا جمیل الشیم — نبی الوری شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل — امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الورا خواجهٔ بعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست

یتیمی که ناخوانده قرآن درست — کتبخانهٔ چند ملت بشست

چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد

بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد

نه از لات و عزی برآورد گرد — که انجیل و توریة منسوخ کرد

شبی بر نشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت

چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو باز ماند

بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام

چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی

چه وصفت کند سعدی ناتمام — سلام علیک ای نبی والسلام

در سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم — ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز پاک نژاد — ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

تولای مردان آن مرز و بوم — برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان — تهیدست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم — بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود از آن قند دست — سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند — که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم — برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدل است و تدبیر و رای — نگهبانی خلق و ترس از خدای

دوم باب احسان نهادم اساس — که منعم کند فضل حق را سپاس

سوم باب عشق است و مستی و شور — نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین — ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت — بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب — دهم در مناجات و ختم کتاب

٦٤

ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین‌پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین
تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیر دستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود
ازین خردمند فرخ نهاد | ندارد چو او تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه‌ای | که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید
بنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو میبینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست | درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش | سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار رویین و سنگ | بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زرست | نه رویین چو دیوار اسکندرست
زبان آوری کاندرین امن و داد | سپاسی نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود | که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب | نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند | مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم | همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد | جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته | زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد — از اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان شود خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد

دلت با دپوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتایید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد — دگر هرچه گویم فسانه است و باد

همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد — که چون تو خلف نامبردار کرد

خدایا بران تربت نامدار — بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند باد — فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد

اتابک محمد شه نیکبخت — خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بدولت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند

زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار

بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محل ثریا ببرد

زهی چشم دولت بروی تو باز — سر شهریاران گردن فراز

اگر بنده سر بر این در بنه — کلاه خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص برآور خروش

بدرگاه فرمان ده ذو الجلال — چو درویش پیش توانگر بنال

که پروردگارا توانگر تویی — توانای درویش پرور تویی

نه کشور خدایم نه فرمان دهم — یکی از گدایان این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من — مگر آنکه لطفت شود یار من

خدایا تو بر کار خیرم بدار — وگرنه نیاید ز من هیچکار

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از دست کس

دعا کن بشب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بنده حق گذار

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان راه یقین

که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و ماری بدست

یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد

بگفت ار پلنگم زبونست و مار — وگر پیل و کرگس شگفتی مدار

شنیدم که در وقت نزع روان

به هرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش

نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس

گزند کسانش نیاید پسند / که ترسد که در ملکش آید گزند

اگر در سرشت وی این خوی نیست / دران کشور آسودگی روی نیست

اگر پای بندی رضا پیش گیر / وگر یکسواره ره خویش گیر

فراخی دران مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس / از آن کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب / که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور / بزرگان رسند این سخن را بغور

رعیت نشاید به بیداد کشت / که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کزو نیکویی دیده باشی بسی

حکایت

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت / در آندم که چشمش ندیدن گرفت

بران باش تا هرچه نیت کنی / نظر در صلاح رعیت کنی

مپیچ ای پسر گردن از عقل و رای / که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیت ز بیدادگر / کند نام زشتش بگیتی سمر

بسی برنیاید که بنیاد خود / بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد شمشیرزن / نه چندان که دود دل پیرزن

که انجا دگر هوشمندان روند — که آوازه رسم بد بشنوند
نکو دار بازارگان و رسول — که نامت برآید بصدر قبول
بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئیش بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده گردد غریب
زبیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان دید در زیّ دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر — که هرگز نیاید زپرورده غدر
چو خدمت گذاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم درکشید — چو خسرو برسمش قلم درکشید
چو حالش شد از بینوائی تباه — نوشت این حکایت بنزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش — بهنگام پیری مرانم زپیش
غریبی که پرفتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نرانی رواست — که خود دشمنش نفس اندر قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین — کز آیند مردم ازو اینچنین

نماند کس اندر جهان کو بماند مگر آن کزو نام نیکو بماند

هر آنکه ماند پس از وی بجا پل و مسجد و خان و مهمان سرا

هر آنکو نماند از پسش یادگار درخت وجودش نیاورد بار

وگر رفت و آثار خیرش نماند نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان مکن نام نیک بزرگان نهان

همان نقش بر خوان پس از عهد خویش که دیدی پس از عهد شاهان پیش

همین کام و ناز و طرب داشتند بآخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکو ببرد از جهان یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس وگر گفته باری بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه چو زنهار خواهد تو زنهار ده

چو آید گنه کاری اندر پناه نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند بده گوشمالش بزندان و بند

اگر پند و بندش نیاید بکار درختی خبیثست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهل است لعل بدخشان شکست شکسته نشاید دگرباره بست

حکایت

ز دریای عمان برآمد کسی سفر کرده دریا و هامون بسی

پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزد خودش خواند و اکرام کرد
بپرسیدش داد و گوهر بشکرانه دوم | بپرسیدش از گوهر و زاد و بوم
چو آگاه کردیدش از سرگذشت | بقربت ز دیگر کسان برگذشت
ملک با دل خویش در گفتگو | که صدر وزارت سپارد بدو
ولیکن بتدریج تا انجمن | بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید نخست آزمود | بقدر هنر پایگاهش فزود
برد بر دل از جور غم بارها | که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل | نگردد ز دستاربندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست | نه آنگه که سوفار دادی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز | بسی سال باید که گردد عزیز
بر ایام تا برنیاید بسی | نشاید رسیدن بغور کسی
ز هر نوع اخلاق او کشف کرد | خردمند و پاکیزه دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس | سخن سنج و مقدار مردم شناس
برایش ز دیگر کسان دید بیش | نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست | که از امر و نهیش درونی نخست
درآورد ملکی بزیر قلم | که زو بر وجودی نیامد الم
زبان همه حرف گیران ببست | که حرفی بدش بر نیامد ز دست

مگر نعمت شه فراموش کنم | که پیشم تباهی و خامش کنم

به چندار شوان سخن گفت زود | نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم یکی گوش داشت | یکی زین دو تن را در آغوش داشت

من این گفتم اکنون ملک راست رای | چو من آزمودم تو نیز آزمای

بنا خوبتر صورت شرح داد | که بد مرد را روز نیکی مباد

بد اندیش بر خورده چون دست یافت | درون بزرگان به آتش بتافت

بخورده توان آتش افروختن | پس آنگه درخت کهن سوختن

ملک را چنین گرم کرد این خبر | که جوشش برآمد چو مرجل بسر

غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت

که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی مهر سردی بود

میازار پرورده خویشتن | چو تیر تو دارد به تیرش مزن

بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی به بیداد خون خوردنش

ازو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد

کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه

ملک در دل این راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت

دل است ای خردمند زندان راز | چو گفتی نگردد به زنجیر باز

نگه کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در کار هشیار مرد

بخندید و انگشت بر لب گرفت — کز و هر چه گوید نباشد شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کی بر زبان آورد جز بدم
من آن ساعت انگاشتم دشمنش — که خسرو فرو ترنشاند از منش
چو سلطان فضیلت نهد بر ویم — ندانی که دشمن بود از پیم
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چو بیند که در عز من ذل اوست
بر این بیت بگویم حدیثی درست — اگر گوش بر بنده داری نخست

ندانم کجا دیدم اندر کتاب — که ابلیس را دید شخصی بخواب
ببالا صنوبر بدیدار حور — چو خورشیدش از چهره میتافت نور
فرا رفت و گفت ای عجب این توئی — فرشته نباشد بدین نیکوئی
تو کاین روی داری بحسن قمر — چرا در جهانی بزشتی سمر
چرا نقش بندت در ایوان شاه — دژم روی کردست و زشت و تباه
بگرمابه در زشت بنگاشتند — ندانم که با تو چه کین داشتند
شنید این سخن بخت برگشته دیو — بزاری برآورد بانگ غریو
که ای نیکبخت این نه شکل منست — ولیکن قلم در کف دشمنست
مرا همچنین نام نیکست لیک — ز غفلت نگوید بداندیش نیک
وزیری که جاه من آبش بریخت — بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

کنونم که نیکی بود وقت سخن — بیفشانده یکیک چو نور کهن

در بنان بحسرت چرا ننگرم — که عمر تلف کرده یاد آورم

برفت از من آن عمرهای عزیز — بپایان رسد ناگه این روز نیز

چو دانشوران در معنی بسفت — بگفت و ازین به محالست گفت

در ارکان دولت نگه کرد شاه — گزین خوبتر لفظ و معنی مخواه

کسی را نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست

بعقل ار نه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی

ز صاحبغرض تا سخن نشنوی — اگر کاربندی پشیمان شوی

نکونام را جاه و تشریف و مال — بیفزود و بدگوی را گوشمال

بتدبیر دستور دانشورش — بنیکی شد نام در کشورش

بعدل و کرم سالها ملک راند — برفت و نکونامی از وی بماند

چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند

از آنان نبینم درین عهد کس — و گر هست بوبکر سعدست و بس

بهشتی درختی تو ای پادشاه — که افکنده سایه بیکساله راه

طمع بود از بخت نیک اخترم — که بال هما افکند بر سرم

خرد گفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی درین سایه آی

خدایا برحمت نظر کرده — که این سایه بر خلق گسترده

که مسکین در اقلیم غربت بمرد / متاعی کزو ماند ظالم ببرد
بیندیش از طفلک بی پدر / وز آه دل دردمندش حذر
بسا نام نیکوی پنجاه سال / که یک نام زشتش کند پایمال
پسندیده خویان جاوید نام / تطاول نکردند بر مال عام
بآفاق اگر سر بسر پادشاست / چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تهی دست آزاد مرد / ز پهلوی مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم که فرماندهی دادگر / قبا داشتی هر دو روی آستر
یکی گفتش ای خسرو نیکروز / ز دیبای چینی قبایی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است / ازین بگذری زیب و آرایش است
نه از بهر آن میستانم خراج / که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
اگر چون زنان حله در تن کنم / بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا هم ز صد گونه آز و هواست / ولیکن خزانه نه تنها مراست
خزانه پر از بهر لشکر بود / نه از بهر آیین و زیور بود
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه / ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستایی برد / ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج / چه اقبال ماند در آن تخت و تاج

کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ای خداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تو دور

من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت درین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرخ سروش / وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبان راعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نباید نهفت

نه تدبیر میمون و رای نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده / ز خیل و چراگاه پرسیده

کنونت بمهر آمدم پیش باز / نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آورم از هزار

مرا گله بانی بعقلست و رای / تو هم گله خویش را دار پای

چو دارا شنید این نصیحت ز مرد / نکوییش گفت و نکوهش نکرد

همی رفت و میگفت با خود خجل / که باید نوشت این نصیحت بدل

دران تخت و ملک از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

تو کی بشنوی ناله دادخواه / بکیوان برت کله خوابگاه

چنان خسب کاید فغانت بگوش / اگر دادخواهی برآرد خروش

یکی از بزرگان اهل تمیز / حکایت کند ز ابن عبد العزیز

که بودش نگینی در انگشتری / فرو مانده در قیمتش مشتری

بشب گفتی آن جرم گیتی فروز / دری بود از روشنایی چو روز

قضا را درآمد یکی خشکسال / که شد بدر سیمای مردم هلال

چو در مردم از زاد قوت ندید / خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق / کیش بگذرد آب شیرین بحلق

بفرمود بفروختندش بسیم / که رحم آمدش بر غریب و یتیم

بیکهفته نقدش بتاراج داد / بدرویش و مسکین و محتاج داد

فتادند در وی ملامت کنان / که دیگر بدستت نیاید چنان

شنیدم که میگفت و باران دمع / فرو میدویدش بعارض چو شمع

که زشتست پیرایه بر شهریار / دل شهری از ناتوانی فگار

مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل مردم اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیر باز / بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمدالله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

همدرین معنی

یکی بیت پیشم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش

مرا راحت زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود

شنیدم که گردنکشی سرفراز — بنزد خردمندی آمد فراز

که بابم از دست دشمن نماند — جز این قلعه و شهر با من نماند

بسی جهد کردم که فرزند من — پس از من بود سرور انجمن

کنون دشمن بدگهر دست یافت — سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه درمان کنم — که در غم بفرسود جان و تنم

بگفت ای برادر غم خویش خور — که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا اینقدر تا بمانی بسست — چو رفتی جهان جای دیگر کسست

اگر هوشمندست اگر بیخرد — غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

کرا دانی از خسروان عجم — ز عهد فریدون و ضحاک و جم

که بر تخت و ملکش نیامد زوال — نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاودان ماندن امید هست — بگیتی کرا جای جاوید هست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال — پس از وی بچندی شود پایمال

وز آنکس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بر روان

بزرگی کزو نام نیکو بماند — توان گفت با اهل دل کو بماند

الا تا درخت کرم پروری — گر امید داری کزو برخوری

گروهی بماند مسکین و ریش | پس چرخ نفرین گرفتند پیش
به ظلم آنچنان که گردد دراز | نه بینی لب مردم از خنده باز
به دیدار شیخ آمدی گاه گاه | خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت ز من درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا با من این دشمنی بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | برآشفت و گفت ای ملک هوش دار
وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی | نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت | چو دانم که دارد خدا دشمنت
مده بوسه بر دست من دوستوار | برو دوستداران من دوست دار
خدادوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل | که خلقی بخسبند ازو تنگدل

جهان زورمندی مکن بر کهان | که بر یک نمط می نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست یابد برآئی بهیچ

شبی دود خلق آتشی بر فروخت
شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود
که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس
ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار
اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ
چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد
چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار
که می‌پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل چو یاران بمنزل رسند
نخسبند کافتادگان از پسند

در آن حال پیش آمدم دوستی	ازان مانده بر استخوان پوستی
اگرچه بمکنت قوی حال بود	خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی	چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست	چو دانی و پرسی سؤالت خطاست
نبینی که سختی بغایت رسید	مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان	نه بر میرود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست	کشد زهر جایی که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک	ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه	نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل است ای رفیق	نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم رنگ زرد	غم بینوایان رخم زرد کرد
نخواهد که بیند خردمند ریش	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
یکی اول از تندرستان منم	که ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست	که باشد به پهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد	بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان درش دوستان	کجا ماندش عیش در بوستان

دل پادشاهان شود بارکش
چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کس است
ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسندست اگر بشنوی
که گر خار کاری سمن ندروی

في الحكاية

حکایت

خبر داری از خسروان عجم
که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند
نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت
جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر
که در سایه عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای
دهد خسرو عادل نیک رای

چو خواهد که ویران کند عالمی	نهد ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر	که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس	که زایل شود نعمت ناسپاس
وگر شکر کردی برین ملک و مال	بمالی و ملکی رسی بی زوال
اگر جور در پادشاهی کنی	پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله	که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو	شبان نیست گرگست فریاد ازو

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر	برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن	نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت	طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد	بهریک پسر زان نصیبی بداد
مبادا که بر یکدگر سر کشند	به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد ازان روزگاری شمرد	بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل	وفاتش فروبست دست عمل
مقرر شد آن ملک بر هر دو شاه	که بی حد و مر بود گنج و سپاه

شنیدند بازارگانان خبر ‌ ‌ ‌ ‌ که ظلم است در بوم آن بی‌هنر

بریدند از انجا خرید و فروخت ‌ ‌ ‌ ‌ زراعت نماند و رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت ‌ ‌ ‌ ‌ بناکام دشمن بر او دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند ‌ ‌ ‌ ‌ سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت ‌ ‌ ‌ ‌ خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا ‌ ‌ ‌ ‌ که باشد دعای بدش در قفا

چو بختش نگون بود در کاف کن ‌ ‌ ‌ ‌ نکرد انچه نیکانش گفتند کن

بگفتند نیکان بان نیکمرد ‌ ‌ ‌ ‌ تو بر خور که بیدادگر برنخورد

گمانش خطا بود و تدبیر سست ‌ ‌ ‌ ‌ که در عدل بود انچه در ظلم جست

ازان رسم بد ماند ازین نام نیک ‌ ‌ ‌ ‌ بدان را نباشد سرانجام نیک

یکی بر سر شاخ بن می‌برید ‌ ‌ ‌ ‌ خداوند بستان نگه کرد و دید

بگفتا گرین مرد بد میکند ‌ ‌ ‌ ‌ نه با من که با نفس خود میکند

نصیحت بجایست اگر بشنوی ‌ ‌ ‌ ‌ ضعیفان میفکن بکتف قوی

چو خواهی که فردا شوی مهتری ‌ ‌ ‌ ‌ مکن دشمن خویش را کهتری

که فردا بداور برد خسروی ‌ ‌ ‌ ‌ گدائی که پیشت نیرزد جوی

مکن تا توانی تو آزار کس ‌ ‌ ‌ ‌ که انجا حسابست درکار و بس

شنیدم که یکبار در دجله — سخن گفت با عابدی کله

که من فر فرماندهی داشتم — بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و دولت وفاق — گرفتم به بازوی نصرت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکش پنبهٔ غفلت از گوش هوش — که از مردگان پندت آید بگوش

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر شود — چو کژدم که با خانه کمتر شود

اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین جوهر و سنگ خارا یکیست

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی — که نفع است در آهن و سنگ و روی

چنین آدمی مرده به ننگ را — که بروی فضیلت بود سنگ را

نه هر آدمیزاده از دد به است — که دد ز آدمیزاده بد به است

به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد

چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب

سوار نگون بخت بی راهرو — پیاده برد زو به رفتن گرو

کسی دانه نیکمردی نکاشت — کزو خرمن عافیت برنداشت

نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیک آید به پیش

بر نیست مثالها بارم درست — اگر بافت کوش باشد بخت

[illegible]

الا تا بغفلت نخسبی که نوم
حرامست بر چشم سالار قوم

[illegible]

نصیحت که خالی بود از غرض
چو داروی تلخست دفع مرض

بخندید و بگریست مرد خدای | عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کاین گریه و خنده چیست
بگفتا همین گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همین خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نیک بد شهریار | چه خواهی ازین پیر دستش بدار
که خلقی بدو روی دارند و پشت | نه رای است خلقی بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردی اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که با خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ توریش | که روز پسین آیدت خیر پیش
شنیدم که نشنید و خونش بریخت | ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت | بخواب اندرش دید در پیش و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند | عقوبت بر او تا قیامت بماند
بخفت است مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید | بر پاک ناید ز تخم پلید
مزن بانگ بر شیر مردان درشت | چو با کودکان بر نیاید بمشت

[illegible]

بلطفا دعا کن ای هوشمند | که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن بر خم برده پشت | بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربانست بر دادگر | به بخشا و بخشایش حق نگر
دعای منت کی بود سودمند | اسیران محتاج در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
ببایست عذر خطا خواستن | پس از شیخ و صالح دعا خواستن
کی دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیدگان از پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | حق است این نصیحت نشاید نهفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز
که ای برفرازنده آسمان | بجنگش گرفتی بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست | که سر برآورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید | چو طاوس چون رشته بر پا ندید
بفرمود گنجینه گوهرش | فشاندند بر پا و زر بر سرش
ازان جمله دامن بیفشاند و گفت | حق از بهر باطل نشاید نهفت
مرو با سر رشته بار دگر | مبادا که دیگر کند رشته سر

[illegible]

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت / که گردن بالوند بر میفراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ / چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه / که بر لاجوردی طبق بیضه

در آن کوش تا با تو ماند مقیم	که هرچ از تو ماند دریغ است و بیم
کند خواجه در بستر جان گداز	یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آن دم ترا مینماید بدست	که دهشت زگفتن زبانش ببست
یکی دست جود و کرم کن دراز	دگر دست کوته کن از ظلم و آز
کنونت که دستست کاری بکن	دگر کی برآری تو دست از کفن
بتابد بسی ماه و پروین و هور	که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

چو الب ارسلان جان بجان بخش داد	پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه	نه جای نشست آمد آماجگاه
چنین گفت دیوانهٔ هوشیار	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملک و دوران سر در نشیب	پدر رفت و پای پسر در رکیب
چنین است گردیدن روزگار	سبک سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سرآورد عهد	جوان دولتی سر برآورد مهد
منه دل بدنیا که بیگانه است	چو مطرب که هر روز در خانه ایست
نه لایق بود عیش با دلبری	که هر بامدادش بود شوهری
نکوئی کن امسال چون ده تراست	که سال دگر دیگری دهخداست
وگر زورمندی کنی با فقیر	همین پنج روزت بود دار و گیر

شنیدم که مردی مبارک حضور / بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق شناسی جهاندیده / هنرمند آفاق گردیده

بزرگی زبان آوری کاردان / حکیمی سخنگوی بسیاردان

قزل گفت چندین که گردیده / چنین جای محکم دگر دیده

بخندید کاین قلعه خرم است / ولیکن نپندارمش محکم است

نه پیش از تو گردنکشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس است / که هر مدتی جای دیگر کس است

[illegible]

که گر ملک بر جم بماندی و رخت	ترا کی میسر شدی تاج و تخت
وگر گنج قارون بدست آوری	نماند مگر آنچه بخشی بری
شنیدم که از پادشاهان غور	یکی پادشه خر گرفتی بزور
خران زیر بار گران بی علف	بروزی دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفله را روزگار	نهد بر دل تنگ درویش بار
چو بام بلندش بود خودپرست	کند بول و خاشاک بر بام پست
شنیدم که باری بعزم شکار	برون رفت بیدادگر شهریار
تکاور بدنبال صیدی براند	شبش در رسید از حشم دور ماند
بتنها ندانست روی و رهی	بناکام شب برد در دهی
یکی پیرمرد اندران ده مقیم	ز پیران مردم شناس قدیم
پسر را همی گفت کای شاد بهر	خرت را مبر بامدادان بشهر
کران ناجوانمرد برگشته بخت	که تابوت را بینمش جای تخت
کمر بسته دارد بفرمان دیو	بگردون شد از دست جورش غریو
درین کشور آسایش و خرمی	نه دیدست و نه بیند دگر آدمی
مگر این سیه نامهٔ بی صفا	بدوزخ رود لعنت اندر قفا
پسر گفت راهی درازست و سخت	پیاده نیارم شد ای نیکبخت

شه این جمله بشنید و چیزی نگفت | ببست لب و سر بر نهالین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد | ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد | پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب همی تاختند | سحرگه پی اسب بشناختند
در آن عرصه بر اسب دیدند شاه | پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین | چو دریا شد از موج لشکر زمین
یکی گفتش از دوستان قدیم | که شب صاحبش بود و روزش ندیم
رعیت چه نزلت نهادند پیش | که ما را نه چشم آرمید و نه گوش
شهنشه نیارست کردن حدیث | که بر وی چه آمد ز بخت خبیث
هم آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش | ولی دست خوردم از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور طرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل برآهیخت شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز
سر ناامیدی برآورد و گفت | نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها منت گفتم ای شهریار | که برگشته بختی و بدروزگار

بگیتی حکایت شد این داستان — رود نیکبختی از پی راستان

بیاموزی از عاقلان حسن خوی — نه چندان که از جاهل عیبجوی

ز دشمن شنو سیرت خود که دوست — هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست

وبال است دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند

ترش روی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش

ازین به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی یک اشارت بست

چو در خلافت بمامون رسید — یکی ماه پیکر کنیزک خرید

بچهر آفتابی بتن گلبنی — بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب — چو قوس قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حور زاد — مگر تن در آغوش مامون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم — سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینک بشمشیر تیز — بینداز و با من مکن خفت و خیز

بگفت از که بر دل گزند آمدت — چه خصلت ز من ناپسند آمدت

بگفت ار کشی ور شکافی سرم — ز بوی دهانت برنج اندرم

کشد تیر پیکار و تیر ستم — بیکبار و بوی دهان دمبدم

بخندید کو ظلم بیهوده برد — نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی بدرویش برد این پیام — بگفتا بخسرو بگو ای غلام

مرا بار غم بر دل ریش نیست — که دنیا همین ساعتی بیش نیست

نه گر دست گیری کنی خرمم — نه گر سر بری بر دل آید غمم

ترا گر سپاهست و فرمان و گنج — مرا گر عیالست و حرمان و رنج

بدروازهٔ مرگ چون در شویم — بیک هفته با هم برابر شویم

منه دل برین دولت پنج روز — بدود دل خلق خود را مسوز

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند — به بیداد کردن جهان سوختند

چنان زی که ذکرت بتحسین کنند — چو مردی نه بر گورت نفرین کنند

نباید برسم بد آیین نهاد — که گویند لعنت بر آن کاین نهاد

بفرمود دلتنگ روی از جفا — که بیرون کنندش زبان از قفا

چنین گفت مرد حقایق شناس — کزین هم که گفتی ندارم هراس

من از بی زبانی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی

اگر بینوائی برم یا ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم

عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیکروزی بود خاتمت

حکایت

یکی خشت زن بخت روزی نداشت — نه اسباب باشش مهیا نه چاشت

که ای نفس بد رای و تدبیر هش | بکش بار تیمار و خود را مکش
دگر بنده بار بر سر برد | دگر سر بر اوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود | بیکبار از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک | جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت | بده کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
زرافشان که دنیا نخواهی گذاشت | که سعدی دُر افشاند چون زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری | که فرماندهی داشت در کشوری
در ایام او روز مردم چو شام | شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا | به شب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار | ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای | بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست | که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران | منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفتن علوم | که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت | برنجد بجان و برنجاندت

مراعات دشمن چنان کن که دوست — که وی را بفرصت توان کند پوست

بتدبیر رستم در آید ببند — که اسفندیارش نجست از کمند

حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگر چه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود پیشتر — که نتوان زدن مشت بر نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد — نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر جنگ — بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلال است بردن بشمشیر دست

گر او صلح خواهد تو سر بر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

اگر وی به بندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود صد هزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون کینه خواست — که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گویی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی

باسپان تازی و مردان مرد — برآر از نهاد بداندیش گرد

وگر می برآید بنرمی و هوش — بتندی و خشم و درشتی مکوش

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در — نباید که پرخاش جویی دگر

بدنبال غارت نراند سپاه — که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار — بسی بهتر از جنگ در کارزار
دلاور که باری تهور نمود — بباید بمقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک — ندارد ز پیکار یاجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار — که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس — نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد ببرگ — چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
نواحی ملک از کف بدسگال — بلشکر نگهدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر — چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بهای سر خویشتن میخورند — نه انصاف باشد که سختی برند
چو دارند گنج از سپاهی دریغ — دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار — که دستش تهی باشد و کار زار

***

به پیکار دشمن دلیران فرست — هژبران بناورد شیران فرست
برای جهاندیدگان کار کن — که صید آزموده است گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن — حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر — ندانند دستان روباه پیر

سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار | که رفتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفرهٔ همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار

دو تن پرور ای شاه کشور گشای | یکی اهل رزم و یکی اهل رای
ز نام آوران گوی دولت برند | که دانا و شمشیر زن پرورند
هر آنکو قلم را نورزید و تیغ | بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیر زن | نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ | تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

منع از لهو و لعب

بس اهل دولت ببازی نشست | که دولت برفتش ببازی ز دست
نگویم ز جنگ بد اندیش ترس | که در حالت صلح ازو بیش ترس
بسا کس بروز آیت صلح خواند | چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند نام آوران | که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن | برهنه نخسبد چو در خانه زن

میان دو بدخواه کوتاه دست | نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز | شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را بنیرنگ مشغول دار | دگر را برآور ز هستی دمار

[illegible]

کسی بندیان را بود دستگیر | که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خط سروری | چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه یکدل بدست آوری | ازان به که صد ره شبیخون بری

اگر خویش دشمن بود دوستدار | ز تلبیسش ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش | چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین | که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد | که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه در | که بیند همه خلق را کیسه بر
سپاهی که عاصی شود بر امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم ندارد ز روی قیاس
بسوگند و پیمان استوارش مدار | نگهبان پنهان برو بر گمار
نوآموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | گرفتی رعیت بآیین بدار
اگر باز کوبد در کارزار | برآرند عام از دماغش دمار
دگر شهریان را رساند گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ زن بر در است | که انبار دشمن بشهر اندر است

دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه
برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار
ز بازوی مردی به آید بکار
هر آن کاستعانت بدرویش برد
اگر بر فریدون زد از پیش برد

زر و نعمت اکنون بده کان تست	که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل	پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست	که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن	که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد	که با خود نصیبی بعقبا برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من	نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست	که فردا بدندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش	که ستر خدایت شود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی‌نصیب	مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر	که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر	که باری تو خود خسته باشی مگر
فروماندگان را درون شاد کن	ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده بر در دیگران	بشکرانه خواهنده از در مران

در رعایت یتیمان

پدر مرده را سایه بر سر فکن	غبارش بیفشان و خارش بکن
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش	مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم	بلرزد همی چون بگرید یتیم

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای / نظر داشت با پادشه‌زاده‌ای

همی رفت و می‌پخت سودای خام / خیالش فرو برده دندان به کام

ز میدانش خالی نبودی چو میل / همه وقت پهلوی اسبش چو پیل

دلش خون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رقیبان خبر یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتیمت ایدر مپای

دگر رفت و صبر و قرارش نبود / شکیبایی از روی یارش نبود

مگس وارش از پیش شکر به جور / براندندی و بازگشتی به فور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرطست نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی می‌زنم / گر او دوست دارد وگر دشمنم

ز من صبر بی او توقع مدار / که با او هم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبرم نه جای ستیز / نه امکان بودن نه پای گریز

مگو زین در بارگه سر بتاب / اگر همچو میخم نهد در طناب

نه پروانه جان داده در دست دوست / به از زنده در کنج تاریک اوست

بگفت ار خوری زخم چوگان اوی / بگفتا به پایش در افتم چو گوی

ترا آتش ای یار دامن بسوخت — مرا خود بیکبار خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن — که شرکست با یار و با خویشتن

در معنی [illegible]

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند — دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود — دگر هرچه دیدم خیالم نمود

نشد گم که روز از خلایق بتافت — که گم کرده خویش را باز یافت

پراگندگانند زیر فلک — که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست

که آسوده در گوشه خرقه دوز — گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراگنده هوش — ز قول نصیحتگر آگنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله — بیابان نوردان بی قافله

ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیده حق بس‌اند

[illegible]

کسی کش اکنون سر خویش گیر | ازین سهل تر مطلبی پیش گیر
نه پندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان در سر دل کنی
چو درویش صادق بلا بشنید | بدرد از درون ناله برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک | بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست | که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی بینم از خاک کویش گریز | به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست | ترا توبه زین گفتن اولیترست
ببخشای بر من که هر چ او کند | اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش | سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست | قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت | که زنده است سعدی که عشقش بکشت

حکایت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد | خنک نیکبختی که در آب مرد
بدو گفت نابالغی کای عجب | چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر زبان تر کنم | که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق | چه داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر

[illegible]

طلبکار باید صبور و حمول | که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول
چه زرها بخاک سیه در کنند | که باشد که روزی مسی زر کنند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست | چه خواهی خریدن به از یار دوست
گر از دلبری دل بتنگ آیدت | دگر غمگساری بچنگ آیدت
مبر تلخ روئی ز روی ترش | به آب دگر آتشش باز کش
وگر بخوبی ندارد نظیر | باندک دل آزار ترکش مگیر

حکایت

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست خواهش بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
برین در دعای تو مقبول نیست | چو عزت نداری بخواری بایست
شب دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کزین روی بسته است در | به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین در که راه دگر دیدمی
مپندار گر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
چو خواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری
شنیدم که راهم درین کوی نیست | ولیکن براه دگر روی نیست

حکایت کند دردمندی غریب | که خوش بود چندی سرم با طبیب
نمیخواستم تن درستی خویش | که دیگر نیاید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیردست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد بهوش

حکایت

یکی پنجه آهنین راست کرد | که با شیر سرپنجه خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن | بسرپنجه آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجه آهنین است و شیر
تو در پنجه شیرمردان زنی | چه سودت کند پنجه آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیرست گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود | دگر نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خلق پریوار داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | یکی مرگ خویش از خدا خواستی

گلی را که نه رنگ دارد نه بوی / غریب است سودای بلبل بروی

بخندید و گفت این حکایت کسی / به پیچید ز اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست / نه بر قد و بالای نیکوی اوست

شنیدم که در تنگنای شتر / بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند / وز آنجا بتعجیل مرکب براند

سواران پی در و مرجان شدند / ز سلطان بیغما پریشان شدند

نماند از وشاقان گردن فراز / کسی در قفای ملک جز ایاز

بدو گفت کای دلبر پیچ پیچ / ز یغما چه آورده‌ای گفت هیچ

من اندر قفای ملک تاختم / ز خدمت بنعمت نپرداختم

گرت قربتی هست در بارگاه / بنعمت مشو غافل از پادشاه

خلاف طریقت بود کاولیا / تمنا کنند از خدا جز خدا

گر از دوست چشمت باحسان اوست / تو در بند خویشی نه در بند دوست

ترا تا دهن باشد از حرص باز / نیاید بگوش دل از غیب راز

حقایق سرائیست آراسته / هوا و هوس گرد برخاسته

نبینی که جایی که برخاست گرد / نبیند نظر گرچه بیناست مرد

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب / رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یکدرم بود و برداشتند / بکشتی و درویش بگذاشتند

سیاهان براندند کشتی چو دود / که آن ناخدا ناخدا ترس بود

مرا گریه آمد بتیمار جفت / بر آن گریه در قهقهه خندید و گفت

مخور غم برای من ای پرخرد / مرا آنکس آرد که کشتی برد

بگسترد سجاده بر روی آب / خیالست پنداشتم یا بخواب

ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت / نگه بامدادان بمن کرد و گفت

عجب ماندی ای یار فرخنده رای / ترا کشتی آورد و ما را خدای

چرا اهل معنی بدین نگروند / که ابدال در آب و آتش روند

نه طفلی کز آتش ندارد خبر / نگه داردش مادر مهرور

پس آنان که در وجد مستغرقند / شب و روز در عین حفظ حقند

نگه دارد از تاب آتش خلیل / چو تابوت موسی ز غرقاب نیل

چو کودک بدست شناور برست / نترسد اگر دجله پهناور است

تو بر روی دریا قدم چون زنی / چو مردان که بر خشک تر دامنی

[illegible]

مگر دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد به شب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کاتشی کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

پسندیده پرسی تو ای هوشمند / بگویم گر آید جوابت پسند

نه هامون و دریا و کوه و فلک / پری آدمیزاد و دیو و ملک

همه هرچه هستند از او کمترند / که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج / بلندست خورشید تابان باوج

ولی اهل صورت کجا پی برند / که ارباب معنی بملکی درند

که گر آفتابست یک ذره نیست / و گر هفت دریاست یک قطره نیست

چو سلطان عزت علم بر کشد / جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی / گذشتند بر قلب شاهنشهی

پسر چاوشان دید و تیغ و تبر / قباهای اطلس کمرهای زر

یلان کماندار نخجیر زن / غلامان ترکش کش تیرزن

یکی در برش پرنیانی قبا / یکی بر سرش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را بغایت فرومایه دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت بپیغوله‌ای در گریخت

پسر گفتش آخر رئیس دهی / بسرداری از سر بزرگان بهی

چه بودت که برکندی از جان امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرمان دهم / ولی عزتم هست تا در دهم

حکایت

[illegible]

پیوسته

[illegible]

بیت

بشهری درازشام غوغا فتاد | گرفتند مردی مبارک نهاد

هنوز آن حدیثم بگوش اندرست | که بندش نهادند بر پا و دست

که گفت ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند

نباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست برمن گماشت

اگر عز و جاهست اگر ذل و قید | من از حق شناسم نه از عمرو و زید

ز علت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم

بخور هرچه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناترست از طبیب

حکایت

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و میبرد خواری بسی

پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف برزدندش بدیوانگی

ز دشمن جفا بردی از بهر دوست | که تریاک اکبر بود زهر دوست

قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانه آورده پیش

خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآید بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیو خود را پریچهره ساخت | در آغوش آن مرد در وی بتاخت

[illegible]

چو شوریدگان می پرستی کنند | به آواز دولاب مستی کنند

بچرخ اندر آیند دولاب وار | چو دولاب بر خود بگریند زار

بتسلیم سر در گریبان برند | چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست | که غرقست از آن میزند پا و دست

بگویم سماع ای برادر که چیست | اگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی پرد طیر او | فرشته فرو ماند از سیر او

اگر مرد لهوست و بازی و لاغ | قوی‌تر شود دیوش اندر دماغ

نه مرد سماعست شهوت پرست | به آواز خوش خفته خیزد نه مست

که تا با خودی در خودت راه نیست | درین نکته جز بیخود آگاه نیست

پریشان شود گل بباد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر

جهان در سماعست و مستی و شور | ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر نوای عرب | که چونش برقص اندر آرد طرب

شتر را چو شور طرب در سرست | اگر آدمی را نباشد خرست

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی | که دلها بر آتش چو نی سوختی

پدر بارها بانگ بر وی زدی | بتندی و آتش در آن نی زدی

شبی بر ادای پسر گوش کرد | سماعش پریشان و مدهوش کرد

مپندار کو در جهان مجلسی | مدارا کند با چو تو مفلسی
اگر با همه خلق نرمی کند | تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک | چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست | که پنداری این شعله در من گلست
نه دل دامن دلستان میکشد | که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بر آتش بخود میزنم | که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنین دور بودم که سوخت | نه اینَدَم که آتش بمن برفروخت
نه آن میکند یار در شاهدی | که با او توان کرد در زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست | که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست | چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست | که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش | رفیقی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال | که گویند بکژدم گزیده منال
یکی را نصیحت مگو ای شگفت | که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره را لگام | نگویند آهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد | که عشق آتشست ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود | پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که روی فرا چون خودی میکنی
بخود همسری جوی در خود شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار
بهر چون خودی خود پرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم
سرانداز در عاشقی صادقست
که بد زهره بر خویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد
چو بی شک نبشتست بر سر هلاک
بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی
پس آن به که در پای جانان دهی

حکایت

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود
چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

همه شب درین گفتگو بود شمع | بدیدار او وقت اصحاب جمع
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و می‌رفت دودش بسر | که اینست پایان عشق ای پسر
ره اینست اگر خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست | قل الحمد لله که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض | چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ | اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار | و گر می‌روی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک | پس ای بنده افتادگی کن چو خاک
حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی نمود این کمی | از آن دیو کردند ازین آدمی

[illegible]

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جائی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید

یکی طشت خاکسترش بیخبر | فرو ریختند از سرائی بسر
همی گفت ژولیده دستار و موی | کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس من در خور آتشم | ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست | بلندی بدعوی و پندار نیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت | که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر بخاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی
ز مغرور دنیا ره دین مخواه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه

گفتار در عجب و عاقبت آن

گرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سر گرانیست قدر بلند
ازین نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
دگر چون توئی بر تو کبر آورد | بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمائی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ئی بر مقام بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآید ز پای | که افتادگانش بگیرند جای

شنیدم که از پارسایان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام
یکی بود کا ز عمر تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه سخت دل
ز ناپاکی ابلیس ازوی خجل
بسر برده ایام بی حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی

برون آمد از غرفه خلوت نشین / بپایش در افتاد و سر بر زمین
گنه کار برگشته اختر ز دور / چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار / چو درویش مسکین ز سرمایه دار
خجل زیر لب عذرخواهان بسوز / ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ / که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ
برانداختم نقد عمر عزیز / بدست از نکوئی نیاورده چیز
چو من زنده هرگز مبادا کسی / که مرگش به از زندگانی بسی
برست آنکه در عهد طفلی بمرد / که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین / که گر با من آید فبئس القرین
درین گوشه نالان گنه کار پیر / که فریاد جانم رس ای دستگیر
نگونمانده از شرمساری سرش / روان آب حسرت بشیب برش
وز آنسوی عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل چه درخورد ماست
بگردن در آتش در افتاده‌ای / بباد هوا عمر بر داده‌ای
چه خیر آمد از نفس تر دامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش

درین بود و سر وحی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست آن وگر این جهول / مرا دعوی هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
به بیچارگی هر که آمد برم / نیندازمش از آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار / که آن را بجنت برند این بنار
که آن را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نگنجد بخود اندرون خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بیهده خود پرست / که پنداشت چون پسته مغزی دراست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار

نخورد از عبادت بر آن بی‌خرد | که با حق نکو بود و با خلق بد

سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن گوش دار

گنه کار اندیشه‌ناک از خدای | به از پارسای عبادت‌نمای

حکایت

فقیهی کهن جامه تنگدست | در ایوان قاضی بصف برنشست

نگه کرد قاضی در او تیز تیز | معرف گرفت آستینش که خیز

ندانی که برتر مقام تو نیست | فروتر نشین یا برو یا بایست

کرامت بفضل است و رتبت بقدر | نه هر کس سزاوار باشد بصدر

دگر ره چه حاجت به پند کست | همین شرمساری عقوبت بست

بعزت هر آنکس فروتر نشست | ز خواری نیفتد ز بالا به پست

بجای بزرگان دلیری مکن | چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن

چو دید آن خردمند درویش رنگ | که بنشست و برخاست بختش بجنگ

چو آتش برآورد بیچاره دود | فروتر نشست از مقامی که بود

فقیهان طریق جدل ساختند | لم و لا نسلم در انداختند

گشادند بر هم در فتنه باز | بلا و نعم کرده گردن فراز

تو گفتی خروسان شاطر بجنگ | فتادند در هم بمنقار و چنگ

یکی بیخود از خشمناکی چو مست | یکی بر زمین میزدی هر دو دست

سعادت کند هر که آب زلال	گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز	نه درّاعهٔ خوب و دستار نغز
کس از سر بزرگی نگردد بچیز	کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش	که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند	چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل	بلندی و پستی مکن چون زحل
نه بوریا را بلندی نکوست	که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست	اگر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره در گلی	چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ	بدیوانگی در حریرم مپیچ
گیا خود همان قدر دارد که هست	وگر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است	خر ار جل اطلس بپوشد خر است
بدین گونه مرد سخنگوی چست	بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن	چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر	که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر	که گفت ان هذا الیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین	بماندش در او دیده چون فرقدین

که باری برین رند ناپاک مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست

دم سوزناک از دل باخبر / قوی تر که هفتاد تیغ و تبر

برآورد مرد جهاندیده دست / بگفت ای خداوند بالا و پست

خوش است این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوه راستی / برین بد چرا نیکوئی خواستی

چو بدعهد را نیک خواهی ز بهر / تو بد خواستی بر سر خلق شهر

چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش

بطامات مجلس نیاراستم / ز داور برین توبه اش خواستم

که هرگه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت

همان پنج روز است عیشی مدام / بنزد ک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن دان بگفت / کسی زان میان با ملک باز گفت

ز وجد آبش از دیده آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ

به نیروی شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیک محضر فرستاد کس / در توبه کوبان که فریادرس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد بایوان شاه

شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب

جوانی سر از کبر و پندار رست	چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول	که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند	چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل	که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال غرورش بران داشتی	که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران بجنگ	نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست	چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نبرد	که خایسک تادیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر	چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز	اگر زیردستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد	بگفتار خوش آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی	که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر	ترش روی را گو بسختی بمیر

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت	که دلها ز شیرینیش می‌بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر	برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل	بخوردندی از دست او چون عسل

زهشیار عاقل نزیبد که دست — زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند — جفا بیند و مهربانی کند

حکایت

سگی پای صحرانشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد — بخیل اندرش دختری بود خرد

پدر را جفا کرد و تندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز — بخندید کای مامک دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش — دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست اگر تیغ بر سر خورم — که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بدرگی — ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرگی موی کالیده‌ای — بدی سرکه در روی مالیده‌ای

چو ثعبان آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان شهر

مدامش بروی آب چشم سبل — دمیدی بوی پیاز از بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی — چو بپختند با خواجه زانو زدی

دمادم بنان خوردنش هم‌نشست — وگر مردی آبش ندادی بدست

شب آنجا بیفکند و بالش نهاد — روان دست بر بانگ نالش نهاد
نخوابش گرفتی بشب یکنفس — نه از دست فریاد او خواب کس
ز فریاد و نالیدن خفت و خیز — گرفتند ازو خلق راه گریز
ز دیار مردم در آن بقعه کس — همان ناتوان ماند معروف و بس
شنیدم که ز شبها ز خدمت نخفت — چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب — که چند آرد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت — مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت برین نسل ناپاک باد — که ناموس و نامند و زرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش — فریبنده پارسائی فروش
سخنهای منکر بمعروف گفت — که یکدم چرا غافل از وی بخفت
چه داند لت انبان از خواب مست — که بیچاره دیده بر هم نبست
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم — شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت — شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر — گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خودست — ولی با بدان نیکمردی بدست
سر سفله را گرد بالش منه — سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت — که در شوره نادان نشاند درخت

بروراند خواهنده‌ٔ خیره روی | نکوهیدن آغاز کردش بگوی
که زنهار ازین کژدمان خموش | پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند | وگر صیدی آید چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید | که در خانه کمتر توان کرد صید
ره کاروان شیرمردان زنند | ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته | به چند او نهان زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای | جهان گرد و شبکوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست | که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیمند و بسیار خوار | بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکارند و دانشورند | همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلیلانه در تن کنند | بدخل حبش جامه زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر | مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ | چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت | که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی | نه چند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبروئی بسی | چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد | اگر راست پرسی نه از عقل کرد

شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید بر روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر

که نعما چنین منتظر بود و درویش مست	هزاران کتاب و نوادر ولک صالح ادب
دو درویش در مسجدی خفته یافت	پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب	چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری	که چون روز محشر بود داوری
گرین پادشاهان گردن فراز	که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت	من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین جا و ماوای ماست	که بند غم امروز در پای ماست
همه عمر ازیشان چه دیدی خوشی	که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ	برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد آن سخن گفت و صالح شنید	دگر بودن آنجا مصالح ندید
دمی رفت تا چشمهٔ آفتاب	ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو را کس فرستاد و خواند	بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود	فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل	نشستند با نامداران خیل
گدایان بیجامه شب کرده روز	معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازیشان ملک را نهان	که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند	ز ما بندگانت چه آمد پسند

شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی برنداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنایی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی / یکی حرف در وی نیاموختی
چو بیبهره عزم سفر کرد باز / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان بردهای پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملک بنده سر تافت   بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز   بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان   برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش   خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و کام   در اقبال او بوده ام صبح و شام

مبادا که فردا بخون منش   بگیرند و خرم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش   دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس   خداوند رایت شد و طبل و کوس

برفق از چنان سهمگین جایگاه   رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم   زند آب بر آتش مرد گرم

تواضع کن ای دوست با خصم تند   که نرمی کند تیغ برنده کند

نه بینی که در موضع تیغ و تیر   بپوشند خفتان صد تو حریر

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش   یکی را نباح سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست   درون شد که درویش صالح کجاست

نشان سگ از پیش و از پس ندید   بجز عارف آنجا دگر کس ندید

تو کالیوه کردی به بانگ مگس — نشاید اصم خواندنت زین سپس
تبسم‌کنان گفت کای تیزهوش — اصم به که گفتار باطل نیوش
کسانی که با ما بخلوت درند — مرا عیب‌پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون — کند هستیم زهر عجبم زبون
فرا می‌نمایم که می‌نشنوم — مگر کز تکلف مبرا شوم
چو کالیوه دانند اهل نشست — بگویند نیک و بدم هر چه هست
اگر بد شنیدن نیاید خوشم — ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش بچه در مشو — چو حاتم اصم باش و عیبت شنو
سعادت نجست و سلامت نیافت — که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحت اگر بایدت — ندانم کزین پس چه پیش آیدت

عزیزی در اقصای تبریز بود — که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند — بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست — ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامردم آواز مردم شنید — میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش — گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد — که شب دزد بیچاره محروم شد

در اقبال نیکان بدان می‌برند / اگرچه بدان اهل نیکی نیند

یکی را چو سعدی دلی ساده بود / که با ساده‌روئی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سخت‌روی / ز چوگان سختی بخستی چو گوی
نه کین چین بر ابرو نیفراختی / ز شوخی بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست
تن خویشتن سغبه دونان کنند / ز دشمن تحمل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا درگذاشت / که گویند یارای مردی نداشت
بدو گفت بارای شوریده‌سر / جوابی که باید نوشتن بزر
دلم خانهٔ مهر یارست و بس / ازان می‌نگنجد درو کین کس

حکایت

چه خوش گفت بهلول فرخنده‌خوی / چو بگذشت بر عابدی جنگجوی
گرین مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه‌فام بود / نه تن‌پرور و نازک‌اندام بود
یکی بنده خویش پنداشتش / زبون دید در کار گل داشتش

جفا برد و با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولیکن ببخشایم ای نیک‌مرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت‌دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گر از حاکمان سختت آید سخن / تو بر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار با زیردستان مگیر

حکایت

شنیدم که در دشت صنعا جنید / سگی دید برکنده دندان صید
ز نیروی سرپنجهٔ شیرگیر / فرومانده عاجز چو روباه پیر
پس از گرم و آهو گرفتن بپی / لگد خوردی از گوسفندان حی
چو مسکین و بی‌طاقتش دید و ریش / بدو داد یک نیمه از زاد خویش
شنیدم که می‌گفت و خوش می‌گریست / که داند که بهتر ز ما هر دو کیست

بظاهر من امروز از و بهترم | دگر تا چه راند قضا بر سرم
کرم پای ایمان نلغزد ز جای | بسر بر نهم تاج عفو خدای
وگر کسوت معرفت در برم | نماند به بسیار از و کمترم
که سگ با همه زشت خوئی چو مرد | مر او را بدوزخ نخواهند برد
ره اینست سعدی که مردان راه | بعزت نکردند در خود نگاه
از آن بر ملایک شرف داشتند | که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست | بشب بر سر پارسائی شکست
چو روز آمد آن نیکمرد سلیم | بر سنگدل برد یک مشت سیم
که دوشینه معذور بودی و مست | مرا و ترا بربط و سر شکست
مرا به شد آن زخم و برخاست بیم | ترا به نخواهد شد الا بسیم
از آن دوستان خدا بر سرند | که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت

شنیدم که در خاک مصر از مهان | یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرد بمعنی نه عارف بدلق | که بیرون کند دست خواهش بخلق
سعادت گشاده دری سوی او | در از دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد | ز شوخی بهد گفتن نیکمرد

ابر عدو بند مشکل گشای — جوابش بگفت از سر صدق و رای

شنیدم که شخصی دران انجمن — بگفتا چنین نیست یا بوالحسن

نرنجید ازو حیدر نامجوی — بگفت ار تو دانی ازین به بگوی

بگفت آنچه دانست و بایسته گفت — بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت

پسندید ازو شاه مردان جواب — که من بر خطا بودم او بر صواب

به از من سخن گفت و دانا یکیست — که بالاتر از علم او علم نیست

گر امروز بودی خداوند جاه — نکردی خود از کبر در وی نگاه

بدر کردی از بارگه حاجبش — فرو کوفتندی بنا واجبش

که من بد آبرو بد مکن — ادب نیست پیش بزرگان سخن

یکی را که پندار در سر بود — مپندار هرگز که حق بشنود

ز علمش ملال آید از وعظ ننگ — شقایق بباران نروید ز سنگ

گرت در دریای فضل است خیز — بتذکیر در پای درویش ریز

مبر زای حکیم آستینهای در — چو می‌بینی از خویشتن خواجه پر

بچشم کسان در نیاید کسی — که از خود بزرگ نماید بسی

مگو تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی از کس توقع مدار

حکایت

گدا شنیدم که در تنگنای — نهادش عمر پای بر پشت پای

که با زور دستان چنین بوده اند
فروتن بود هوشمند گزین
نهد شاخ پر میوه سر بر زمین
بنازد فردا تواضع کنان
نگون از خجالت سر گردنان
اگر می بترسی ز روز شمار
از آنکس که ترسد خطا در گذار
مکن بر زبردستان ستم
که دستیست بالای دست تو هم

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنج است و سختی بسی
فروماندگان را دعائی بکن | که مقبول را رد نگردد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل برایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت | چه حکمت درین رفتنت بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و دوان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
درین کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی
برفتم مبادا که از شر من | ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت لطف کن کان بهان | ندیدند از خود بتر در جهان
از آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را ز خردان شمرد | بدنیا و عقبا بزرگی ببرد
درین خاکدان بندهٔ پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
اگر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بودست هم
به بیچارگی تن فرا خاک داد | دگر گرد عالم برآید چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد | دگر باره بادش بعالم برد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بجان عزیزان که یاد آوری

دگر ره جنایت نیاید بهر | جنایت کند نوشدارو که زهر
نه بیستم که با پایان روزی بخورد | شفا داد از نهادش برآورد گرد

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود | که جنگاور و شوخ و عیار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب | بر آتش دل خصم او چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست | ز پیکان پولادش آتش نجست
دلاور بسرپنجه گاو زور | ز هولش بشیران در افتاد شور
بدعوی چنان ناوک انداختی | که غدرا بهر یک یک انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت | که پیکان او در سپرهای زفت
نزد تارک نامجوئی بخشت | که خود و سرش را نه در هم سرشت
نترسیدی از خصم روز نبرد | بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
پلنگانش از زور سرپنجه زیر | فرو برده چنگال در مغز شیر
نبودیش کر لشکر و یار و پشت | بتنها زدی بر سپاهی درشت
گرش بر فریدون بدی تاختن | امانش ندادی بتیغ آختن
گرفتی کمربند زورآزمای | اگر کوه بودی بکندی ز جای
زره پوش را چون تبرزین زدی | گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی | دوم در جهان کس شنید آدمی

مع القصه چندی ببودم مقیم
دگر پر شد از شام پیمانه ام
کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد
که بازم گذر در عراق اوفتاد
شبی سر فرو شد باندیشه ام
بدل برگذشت آن هنرپیشه ام
نمک ریش دیرینه ام تازه کرد
که بودم نمک خورده از دست مرد

برانگیختم گرد هیجا چو دود / چو دولت نباشد تهور چه سود

من آنم که چون حمله آوردمی / برمح از کف انگشتری بردمی

دلم چون نکرد اخترم یاوری / گرفتند گردم چو انگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز / که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم / که یاری نکرد اختر روشنم

کلید ظفر چون نباشد بدست / ببازو در فتح نتوان شکست

گروهی پلنگ افکن و پیل زور / درآهن سر مرد و سم ستور

همانندم که دیدیم گرد سپاه / زره جامه کردیم و مغفر کلاه

چو ابر اسب تازی برانگیختیم / چو باران بلارک همی ریختیم

دو لشکر بهم برزدند از کمین / تو گفتی زدند آسمان بر زمین

ز باریدن تیر همچون تگرگ / بهر گوشه برخاست طوفان مرگ

بصید هژبران پرخاش ساز / کمند اژدها دهن کرد باز

زمین آسمان شد ز گرد کبود / چو انجم درو برق شمشیر و خود

سواران دشمن چو دریافتیم / پیاده سپر بر سپر بافتیم

چه زور آورد پنجه جهد مرد / که بازوی توفیق یاری نکرد

به تیر و سنان موی بشکافتیم / چو دولت نبد روی برتافتیم

نه شمشیر کند آوران کند بود / که کین آوری زاختر شد بود

چو بازوی بختم قوی حال بود	سطبری پیلم نمی سنمود
کنونم که در پنجه اقبال نیست	ندیشی تیرم کم از پیل نیست
بدوزد اجل نیزه جوشن درد	ز پیراهن بد اجل نگذرد
گرا تیغ تیز اجل در قفاست	برهنه است اگر جوشنش صد لاست
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد	نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت	طبیبی در آن ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد	عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار	به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ	همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندر آن شب بمرد	چهل سال از آن وقت زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش	علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری برو بر گذشت	چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کاین حمار	کند دفع چشم بد از کشتزار
کاین دفع چوب از سر و گوش خویش	نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش
چه داند طبیب از کسی رنج برد	نه بیچاره خود خواهد از رنج مرد

۹۵

برآورد صافی دل صوف پوش | چو طبل از تهیگاه خالی خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ | بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نگردند در دست من اختیار | که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی مرد درویش در خاک کیش | چه خوش گفت با همسر زشت خویش
چو دست قضا زشت رویت سرشت | میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور | بسرمه که بینا کند چشم کور
نیاید نکوکاری از بدرگان | محالست دوزندگی از سگان
همه فیلسوفان یونان و روم | ندانند کرد انگبین از زقوم
ز وحشی نیاید که مردم شود | بسعی اندرو تربیت گم شود
توان پاک کردن ز زنگ آینه | و لیکن نیاید ز سنگ آینه
بکوشش نروید گل از شاخ بید | نه زنگی بگرمابه گردد سفید
چو ردی نگردد خدنگ قضا | سپر نیست مر بنده را جز رضا

حکایت

چه خوش گفت پیش زغن کرکسی | که نبود ز من دوربین تر کسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت | بیا تا چه بینی در اطراف دشت
شنیدم که مقدار یکروزه راه | بکرد از بلندی به پستی نگاه

شتر بچه با مادر خویش گفت | پس از رفتن آخر زمانی بخفت
بگفت ار بدست منستی مهار | ندیدی کسم بارکش در قطار
قضا کشتی آنجا که خواهد برد | وگر ناخدا جامه بر تن درد
مکن سعدیا دیده بر دست کس | که بخشنده پروردگارست و بس
اگر حق پرستی ز درها بست | که گر وی براند نخواند کست
گر او تاجدارت کند سر برار | وگرنه سر ناامیدی بخار
عبادت باخلاص نیت نکوست | وگرنه چه آید ز بی‌مغز پوست

چه زنار مغ بر میانت چه دلق | که در پوشی از بهر پندار خلق
مکن گفتمت مردی خویش فاش | چو مردی نمودی مخنث مباش
باندازه بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود بود
که چون عاریت برکنند از برت | بماند کهن جامه در خورت
اگر کوتهی پای چوبین مبند | که در چشم مردم نمائی بلند
چو سیم زراندود باشد نحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صراف دانا نگیرد بچیز
زراندودگان را باتش برند | پدید آید آنگه که مس یا زرند

مکن عمر ضایع به افسوس و حیف / که فرصت عزیزست و الوقت سیف

[illegible]

خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت

به ره خفتگان تا برآرند سر / نبینند ره رفتگان را اثر

کنون باید ای خفته بیدار بود / پس از مرگ بیدار بودن چه سود

بیا در بهاران بیفشان دو جو / که گندم ستانی بوقت درو

سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از طبل بیدار بودن چه سود

چو شیبت برآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب

من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید

گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ورین نیز هم در نیابی گذشت

کنون وقت تخم است اگر پروری / گر امیدواری که روزی خوری

بشهر قیامت مرو تنگدست / که وجهی ندارد به غفلت نشست

گرت چشم عقل است تدبیر گور / کنون کن که چشمت نخوردست مور

بمایه توان ای پسر سود کرد / چه سود افتد آن را که سرمایه خورد

کنونت که چشم است اشکی ببار / زبان در دهانست عذری بیار

نه پیوسته باشد روان در بدن / نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت / نه چون نفس ناطق ز گفتن بخفت

ز دانندگان بشنو امروز قول / که فردا نکیرت بپرسد به هول

غنیمت شمار این گرامی نفس / که بی مرغ قیمت ندارد قفس

ز دست شما مرده بر خویشتن / گرش دست بودی دریدی کفن

که چندین ز تیمار و دردم مپیچ / که روزی دو پیش از تو کردم بسیچ

فراموش کردی مگر مرگ خویش / [illegible]

[illegible] / که بر خود بسوزد دلش

[illegible]

کنون باید آن مرغ را پای بست / [illegible]

نشستی بجای دگر کس بسی / نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی و گر تیغ زن / نخواهی بدر برد الا کفن

خر وحشی اگر بگسلاند کمند / [illegible]

ترا نیز چندان بود دست زور / [illegible]

منه دل برین سالخورده مکان / [illegible]

چو دی رفت و فردا نیامد بدست / حساب از همین یک نفس کن که هست

فرو رفت جم را یکی نازنین / کفن کرد چون کرمش ابریشمین

بدخمه در آمد پس از چند روز / که بروی بگرید بزاری و سوز

چو پوسیده دیدش حریر کفن / بفکرت چنین گفت با خویشتن

من از کرم برکنده بودم بزور / بکندند ازو باز کرمان گور

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

دو بیتم جگر کرد روزی کباب / که میگفت گوینده‌ای با رباب

دریغا که بی ما بسی روزگار / بروید گل و بشکفد نوبهار

بسی تیر و دی ماه و اردیبهشت / بیاید که ما خاک باشیم و خشت

پس از ما بسی گل دمد بوستان / نشینند با یکدگر دوستان

یکی پارسا صورت حق پرست / فتادش یکی خشت زرین بدست

بسر هوشمندش چنان خیره کرد / که سودا دل روشنش تیره کرد

همه شب در اندیشه کاین گنج و مال / در و تا زیم ره نیابد زوال

دگر قامت عجزم از بهر خواست / نباید بر کس دو تا کرد راست

سرا را کنم پای بستش رخام / درختان سقفش همه عود خام

میان دو کس دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی آسمان
یکی را اجل بر سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش
بد اندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی برگذشت
شبستان گورش براندوده دید / که وقتی سرایش زراندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز / همیگفت با خود لب از خنده باز
خوشا وقت مجموع آنکس که او / پس از مرگ دشمن در آغوش دوست
بر آن دوست هرگز نباید گریست / که روزی پس از مرگ دشمن بزیست
ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته برکندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمهٔ کرم و تاراج مور
چنان تنگش آکنده خاک استخوان / که از عاج پر توتیا سرمه دان
ز دور فلک بدر رویش هلال / ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سرپنجهٔ زورمند / جدا کرده ایام بندش ز بند
چنانش برو رحمت آمد بدل / که بسرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده خوی زشت / بفرمود بر سنگ گورش نوشت
مکن شادمانی بمرگ کسی / که دهرت نماند پس از وی بسی

نگهدار فرصت که عالم دمی است | دمی پیش دانا به از عالمی است
سکندر که بر عالمی حکم داشت | در آندم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل درین کاروانگه نهیم | که یاران برفتند و ما بر رهیم
چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از خویش گرد
دل اندر دلارام دنیا مبند | که ننشست با کس که دل برنکند
سر از جیب غفلت برآور کنون | که فردا نماند بحسرت نگون
نه چون خواهی آمد بشیراز در | سر و تن بشوئی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی بشهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یاد دارم همی | که باران رحمت برو هر دمی
که در طفلیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | بخرمائی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | بشیرینی از وی تواند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که در عیش شیرین برانداختی

فغان از بدیها که در نفس ماست / که ترسم شود ظن ابلیس راست
چو ملعون پسند آمدش قهر ما / خدایش بینداخت از بهر ما
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ / که با او بصلحیم و با حق بجنگ
نظر دوست نادر کند سوی ما / چو در روی دشمن بود روی ما
گرت دوست باید کزو بر خوری / نباید که فرمان دشمن بری
ندانی که کمتر نهد دوست پای / چو بیند که دشمن بود در سرای
بسیم سیه تا چه خواهی خرید / که خواهی دل از مهر یوسف برید
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد / که دشمن نیارد نگه در تو کرد

حکایت

یکی بر در پادشاهی ستیز / بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست آن کینه توز / همی گفت با خود بزاری و سوز
که گر دوست بر خود نیازردمی / کی از دست دشمن جفا بردمی
بهل تا چو دشمن بدرد پوست / رفیقی که آزرد از خویش دوست
تو با دوست یکدل شو و یک سخن / که خود بیخ دشمن برآید ز بن
نپندارم این زشت نامی نکوست / بخشنودی دشمن آزار دوست

حکایت

یکی مال دشمن بتلبیس خورد / چو بر خواست لعنت بر ابلیس کرد
چنین گفت ابلیسش اندر رهی / که هرگز ندیدم چنین ابلهی

[illegible] ای پسر / که [illegible] عاجز بود در سفر
[illegible] کرم کرد و سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون رسی
پیمبر کسی را شفاعت گر است / که بر جاده شرع پیغمبر است
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه‌ای زان قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان روز و شب شب همانجا که هست
[illegible]

مرا از فتی بر دل آمد برین | که پاک است و خرم بهشت برین
درین جای پاکان امیدوار | گل آلوده معصیت را چه کار
بهشت آن ستانند که طاعت برند | کرا نقد باشد بضاعت برد
گل دامن از آب همت بشوی | که ناگه ز بالا ببندند جوی
اگر مرغ دولت ز قیدت بجست | هنوزت سر رشته باشد بدست
اگر دیر شد گرم رو باش و چست | ز دیر آمدن غم ندارد درست
مخسب ای گنه کرده خفته خیز | بعذر گنه آب چشمی بریز
هنوزت اجل دست خواهش نبست | برآور بدرگاه دادار دست
چو حکم ضرورت بود کابروی | بریزند باری برین خاک کوی
ور آبت نماند شفیع ار بیش | کسی را که هست آبرو از تو بیش
بقهر ار براند خدا از بوم | بروان بزرگان شفیع آورم

حکایت

همین یاد دارم ز عهد صغر | که عیدی برون آمدم با پدر
بازیچه مشغول مردم شدم | در آشوب خلق از پدر گم شدم
برآوردم از بیقراری خروش | پدر ناگهانم بمالید گوش
که ای شوخ چشم آخرت چند بار | بگفتم که دستم ز دامان مدار
بتنها نداند شدن طفل خرد | که مشکل توان راه نادیده برد

تو هم طفل راهی بسعی ای فقیر | برو دامن راه دانان بگیر
مکن با فرومایه مردم نشست | چو کردی ز هیبت فرو شوی دست
بفتراک پاکان درآویز چنگ | که عارف ندارد ز دریوزه ننگ
مریدان بقوت ز طفلان کمند | مشایخ چو دیوار مستحکمند
بیاموز رفتار از آن طفل خرد | که چون استعانت بدیوار برد
ز زنجیر ناپارسایان برست | که در حلقه پارسایان نشست
اگر حاجتی داری این حلقه گیر | که سلطان ازین در ندارد گزیر
برو خوشه چین باش سعدی صفت | که گرد آوری خرمن معرفت

گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من تخم نیکی ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد
چو برگشته بختی بیفتد ببند / ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب
برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

حکایت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی
شنید این سخن پیر روشن روان / برو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من
چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگانست و خویش

حکایت

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست
چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رخام / برو معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی
بسندان دلی روی در هم مکش / بتندی پریشان مکن عیش خوش
روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باد از خداوند پاک
چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف
شراب از پی سرخ رویی خورند / وزو عاقبت زرد رویی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک
تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها
براندیش از آن بنده پر گناه / که از خواجه عاصی شود چند گاه
اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز
کنون کرد باید عمل را حساب / نه روزی که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خویش خورد
گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینه دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش | دل از دهر فارغ سر از عیش خوش
به ره بر یکی دکه دیدم بلند | تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیج سفر کردم اندر نفس | بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت این بندیان شب روند | نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیاید ز دستت ستم | ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم
نکونام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
نیاورده عامل غش اندر میان | نیندیشد از رفع دیوانیان
اگر عفتش را فریبست زیر | زبان حسابش نگردد دلیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش بدارد خداوندگار
دگر کند رایست در بندگی | ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | دگر باز گردی ز دد کمتری

حکایت

یکی را چو گان شه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | بره پارسائی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گنه آبرویش نبردی بروز

گرت هست وقتی ز تاریک جای — بهش باش بار و نشانه درای

شب گور خواهی منور چو روز — از اینجا چراغ عمل برفروز

پسر کارکن می بلرزد ز تب — مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند — که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند — کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستی ز دل — که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان می نبینی درخت — که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز — ز رحمت نگردد تهی دست باز

قضا خلعت نازنینش دهد — قدر میوه در آستینش نهد

مپندار از آن در که هرگز نبست — که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز — بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست — که بی برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود — که جرم آید از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار — بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم — بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز — نگردد ز دنبال بخشنده باز

خدایا بذات خداوندیت / باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام / بمدفون یثرب علیه السلام

بطاعات پیران آراسته / بصدق جوانان نوخاسته

امیدست از آنان که طاعت کنند / که بی طاعتان را شفاعت کنند

بتکبیر مردان شمشیرزن / که مرد وغا را شمارند زن

که ما را در آن ورطه یک نفس / ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

بپاکان کز آلایشم دور دار / وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا / ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند / زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار / ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده ام / مده دست بر ناپسندیده ام

من آن ذره ام در هوای تو نیست / وجود و عدم زاحتقارم یکیست

ز خورشید لطفت شعاعی بسم / که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نگه کن که بهتر کسست / گدا را ز شاه التفاتی بسست

مرا گر بگیری بانصاف و داد / بنالم که عفوت نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم / که صورت نبندد دری دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند / چو باز آمدم در بر ویم مبند

گر او توبه بخشد بماند درست | که پیمان ما بی‌ثبات است و سست
بحقت که چشمم ز باطل بدوز | بنورت که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی بر خاک رفت | غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یکنوبت ای ابر رحمت ببار | که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم درین مملکت جاه نیست | ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان | تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی جهان بسته بود | بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش | قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر بامید خیر | بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام دست گیر ای صنم | بجان آمدم رحم کن بر تنم
بزارید در خدمتش بارها | که هیچش بسامان نشد کارها
بتی چون برآرد مهمات کس | که نتواند از خویش راندن مگس
برآشفت کای پای بند ضلال | بباطل پرستیدمت چند سال
مهمی که در پیش دارم برآر | وگرنه بخواهم ز پروردگار
هنوز از بت آلوده رویش بخاک | که کامش برآورد یزدان پاک
حقایق شناسی درین خیره شد | سر وقت صافی برو تیره شد

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را
بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد
ز لطف همین چشم داریم نیز / برین بی بضاعت ببخش ای عزیز
کس از من سیه نامه تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست
جز این کاعتمادم بیاری تست / امیدم بامرزگاری تست

کسی را که پیری درآرد ز پای / گرش دست گیری نخیزد ز جای
منم آن ز پا اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرومانده گی و گناهم ببخش
اگر یاری اندکی زید دانمم / بنابخردی شهره گردانمم

در خاتمه کتاب

تو بینا و ما خایف از یکدگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
برآورده مردم ز بیرون خروش / تو با بنده در پرده پرده پوش
بنادانی از بندگان سرکشند / خداوندگاران قلم درکشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنه کاری اندر وجود
اگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
کرم دست گیری بجائی رسم / ورم بفکنی برنگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی برنخاست
دلم میدهد وقت وقت این نوید / که حق شرم دارد ز موی سفید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن
نه یوسف که چندین بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

بضاعت نیاوردم الا امید / خدایا ز عفوم مکن ناامید
هزاران درود و هزاران سلام / ز ما بر محمد علیه السلام
هزاران درود و هزاران تحف / ز ما باد بر شهریار نجف

تم الکتاب بوستان شیخ المشایخ [illegible] المتاخرین [illegible] العارفین الشیخ سعدی الشیرازی [illegible] افصح المتکلمین رحمة الله علیه

تو خون خلق بریزی و روی برتابی | ندانم چه مکافات این کنه یابی
تصدّعني بالجور في الهوى لکن | الیک قلبی یا غایة المناصابی
چو عندلیب چه فریادها که میدارم | تو از غرور جوانی هنوز در خوابی
الا العداة وصلتم وتحجبونهم | وفودوا الکم فی هجرت احبابی
نه هر که صاحب حسن است جور پیشه کند | ترا چه شد که چنین درکمین احبابی
اجتنی لتزودنی بترک دکرته | لقد اطعت ولکن حسبته آبی
غمت چگونه بپوشم که دیده بر رویت | همی گواهی بر من دهد که آبی
مرا ز بر سر آتش نشانده عجب آنکه | منم بر آتش و از حال من تو در تابی
من از تو سیر نگردم که صاحب استسقا | نه ممکن است که هرگز رسد بسیرابی

وقتها بکدم بر آسودی بهم | قال مولانا لطرفی لا تنم
از شفا ذود عا فی افتضح | عشق دستوری لنا میز دبهم
ما یمسکنی صلاح اند اختیتم | لا تخلو قیل من القی سلم
یا قریب الحسن رفقا بالغریب | خون درویشان مریزای محتشم
گرنگردستی بخونم پنجه تیز | مالک الکف محضر باندم
قد ملکت القلب ملکا دائما | خواهی اکنون عدل کن خواهی ستم

الا یا ناعس الطرفین سکرا	سل السهران عن طول اللیالی
ندارم چون تو در عالم یکی دوست	اگرچه دوستی دشمن نعالی
لقد کلفت مالم اتو حملا	وما لی حیلة غیر احتمالی
که گوته باد چون دست من از دوست	زبان دشمنان از بدسگالی
الا یا سائلا عنی توقف	فما قلب النبی عنک سالی
بچشمانت که گرچه بردی از چشم	دل از پای تو یکدم نیست خالی
صنعت الناس یستقون غیث	ان استرسلت دمعا کاللیالی
جهان تشنگان را دیده دوست	چنین پاکیزه بندارم زلالی
ولی فیک لا رأیت فوق ...	ولکن لم ترونه بالضیالی
نه دستان با تو در گیرد چو روباه	که از مردم گریزان چون غزالی
جرت اذیال من عینای سیلا	سل جیران غیر ما جرالی
نمایندت بهم خلقی بانگشت	چو بینندت هلال ابروی هلالی
وما لک لم تزل ما دمت حیا	ولم انتم هجرتم من وصالی
دلت سخت است و پیمان اندک است	دگر در هر چه گویم در گمانی
اذا کان افتضاحی فیک طوعا	نقل لی بالعدا ... لی
مرا بر روزگار خویش بگذار	نگیرد سرزنش در لاابالی
تراند ما زدم ...	وطرف ماشرا عقد اللیالی

زنده دل مرده نداند که کیست | آنکه ندارد بخدا اشتغال
ذکر کریم احد لا یزل | جل قدیم صمد لایزال
باد صبا بر در تعظیم او | دست برآورد بحکم سؤال
کم خزن فی بلد بلبنیع | من علیها سحاب ثقال
بارخدائی که درون صدف | پر کند از قطره آب زلال
ان نطق العارف فی وصفه | یعجز عن شانه عدیم المثال
کار کس نیست درین ره پرید | بسکه بسوزد پر عنقا و بال
کم نطق بادر مستفتیاً | عاد وقد کل لسان مقال
فهم بسی رفت و نبودش طریق | وهم بسی گشت و نماندش دوال
وان الفکرة من حجبه | لاحترقت من سبحات الجلال
بر دل عاشق جمالش خوش است | نلتجی تمیران بامید وصال
اصبح من غایة الطامة | یحترم العبد و یبقی النوال
بنده دگر بر که کند اعتماد | گر نکند بر کرم ذو الجلال
ان مقاماً حکم تعتبر | مفرح تسمع ختم الجبال
هر که بگفتار نصیحت کنان | گوش ندارد بخورد گوشمال
بادیة المحشر واد عمیق | ممتحن النفس وانقص الجمال
گر قدمت هست چو مردان برو | در عملت نیست چو سعدی منال

یا رخیم الجسم لولا انت شخصی بالحیا — یا کحیل الطرف لولا انت مثلی بالحذر

دوستی را گفتم اینک عمر شد لطف الحج — طرفه میدارم که با دلدار چون بردی بسر

بعض خلانی اتانی سائلا عن قصتی — قلت ما تسأل صفار الوجه ینبی عن خبر

گفت سعدی صبر کن یا سیم و زر ده یا گریز — عشق را یا مال باید یا صبوری یا سفر

وله ایضا

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات — تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

شبم بروی تو روزست و دیده‌ام بتو روشن — وان هجرت سواء عشیتی و غداتی

اگر چه دیر بماندم امید بر نگرفتم — مضی الزمان و قلبی یقول انک آتی

من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم — اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد — وقد تفتش عین الحیاة فی الظلمات

فکم تمرر عیشی و انت حامل شهد — جواب تلخ بدیعست ازان دهان نباتی

نه پنج روزه عمرست عشق روی تو ما را — تشمت رائحة الود این فی سمراتی

وصفت کل ملیح کما تحب و ترضی — محامد تو چه گویم که ماورای صفاتی

اخاف منک و ارجو و استغیث و ادنو — که هم کمند بلائی و هم کلید نجاتی

ز چشم دوست فتادم بکامه دل دشمن — احبتی هجرونی کما تشاء عداتی

فراق نامه سعدی عجب که در تو نگیرد — وان شکوت الی الطیر نحن فی الوکنات

بدو چشم تو که بر تو برنم بهشت	نکنم میل بخوبان و نظر در ساقی
سعدی از دست غمت چاک کند دامن عمر	بیشتر زین نکند صابری و مشتاقی

و له علیه الرحمه

خف الله یهدی والحی واصلح	ذلکن من هدی الله افلح
نصیحت نیکبختان یاد گیرند	حکیمان پند درویشان پذیرند
من استقدرت لا تغلظ علیه	من استعصیت لا تکسر ابیه
چه نیکو گفت در پای شتر مور	که ای فربه مکن بر لاغران زور
فی استنقاص من طال اصراره	تقدس الدهر لم تسرح سهامه
براحت بنده باش ار میتوانی	ترا نیز رسد از بد چه دانی
تادب بستقم لا طفت تقدم	تواضع تو تقدم لا تعد تقدم
کرا دیران غنا بسیار بودست	که بخشودست و دیگر در ربودست
ز بسیار آمدن عزت بکاهد	چو کم بینند خاطر بیش خواهد
تمیز نیست بیستی لزاد	ولا کنه عینا قدره زاد
اگر گویند آن قدر و محل بین	تو پای روستانی در وحل بین
تلفقت النواد البقل بعده	سل الجوعان کیف الخبز وحده
بپرس آن را که چشم از فاقه دوخت	که قدر نعمت او داند که جو خست
ادنت باسن ترتی حول منتقل	عن الخطاب فی اذی منتقل

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا
دادار غیب دان و خداوند آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش | یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف | فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله | الا هو الذی خلق الارض والسما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید | باری ز آب چشمه کند سنگ آسیا
گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز | گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف دست که گر یک سحاب کیست | تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انعم لنا بلطفک یا صانع الوجود | فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بی‌دل‌اند و هوش | اصحاب فهم در صفتت بی‌سرند و پا
شبهای دوستان ترا انعم الصباح | آن شب که خود به روز کند اظلم المسا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب | نام تو غم‌زدای و کلام تو دلربا
بی سکه قبول تو نقد امل دغل | بی خاتم رضای تو سعی عمل خطا
جائی که تیغ قهر برآرد جلالت | ویران کند سیل عرم جنت سبا
شاهان بر آستان جلالت نهاده سر | گردنکشان مطاوع و سنجر دران گدا

گر عقل را عذاب کنی ور عطا دهی
کس را مجال آنکه کز این چون و آن چرا

ای برترین مقام ملایک بر آسمان | با منصب تو زیرترین پایه علا
شکر آورم بحضرت عالیت بنهار | با او حق آسمان چکند سحر مقترا
یارب بدست آنکه قمر زد دو نیم شد | آن شیخ کف در کف میمون او حصا
کافه دکان شهوت تقسیم دیگر | از نفس لبن نجا در فاغفر لمن عصا
تریاق در دهان رسول فرد حق | صدیق را چه غم بود از زهر اژدها
ای یار غار سید و صدیق نامور | [illegible]
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند | لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها
یاران بود که مال و تن و جان فدا کند | تا در سبیل یار بیابان برد وفا
غیر از علی که لایق پیغمبرست بدی | گر خواجه رسل بدی ختم انبیا
سالار خیل خانه دین صاحب رسل | سر دفتر خدای پرستان بد ریا
دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند | عاجز شد آنکه چون شود از دست او رها
دیگر جهان سیرت عثمان که در نگرد | در پیش وی دشمن قاتل سر را جدا
این شرط مهر باید و این است | گر مهر دشمنان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند | هم پیشتر عنایت و هم پیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که نام علی برد | جبار در مصاف از کف علی اما
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود | تا پیش دشمنان نکند پشت بر غزا
زور آزمای قلعه خیبر که دست او | در یکدگر شکست بازوی لافتا

[illegible]

یارب بحق آنکه ... روزی او ... نماید ... بر ملا
ور ما چنانکه در خور ما فعل ما بسزا
عدلت اگر بعفوت یار عمل کنی
لطفت اگر کنی عفو و بحقها
گر عقوبت کنی ز ملک کند کم
ور زنت کنی ... بار و سر زنی
یارب بحق آنکه ... لطف ... ملتی

مارا تو دستگیر و حوالت مکن بخلق / الا الیک حاجت درماندگان فلا
ما بندگان حاجتمندیم و تو کریم / حاجت نهند پیش کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود / ما از قصور هیچ نکردیم ربنا
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی / اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو بگیری بلطف خویش / دستی دگر نه هیچ نیاید ز دست ما
کاری بنفس خویش نیاید ز دست ما / بردیم روزگار گرامی بمنتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم / خود دست جز تهی نتوان داشت در دعا
باز هستان مگر بعنایت نظر کنی / والحق سزا اگر بعقوبت کنی جزا
ای نفس جهد کن که چو مرغ از قدم زند / در پای بسته بکرم دست بر گشا
به زان بود که بنده بکوشش بکار رسد / بالای هر سری قلمی رفته از قضا
کس را بخیر طاعت خویش اعتماد نیست / آن بی‌بصر بود که کند تکیه بر عصا
تا روز اول چه نوشته است بر جبین / زیرا که از ازل سعدا بند و اشقیا
گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا
مارا نیش دارد دشمن امید نیست / وز دست دوست گر همه زهر است مرحبا
ای پای عمر تو بره رهگذار سیل / چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا
در کوه و دشت هر سبعی صید می‌کنی / گر هیچ بود مند بدی صوف و صفا
پهلوی تن ضعیف کند سست دل قوی / صیدی که در دریا هی ریاضت کند چرا

کمان ابروی جانان به تیر غمزه جادو / کشیده بر دل عشاق مستمند کمین را

هزار ناله چه دل زهر کنار بر آید / چو پر کنند غلامان شاه خانه زین را

بهم برآمده آب از نهیب باد بهاری / مثال شاهد غضبان گره فکنده جبین را

مگر شکوفه بخندید و بوی عطر برآمد / که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس / که دیر شد که قرینان ندیده اند قرین را

هزار دستان بر گل سخن سرای چو سعدی / دعای صاحب عادل علاء دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب / که هیچ ملک ندارد چنین حفیظ امین را

جهان فضل و مروت جمال دست وزارت / که زیر دست نشاند مقربان مکین را

در آن حرم که نهندش چهار بالش حرمت / جز آستان نرسد خواجگان صدرنشین را

چو شیر رایت او را صبا کند متحرک / مجال حمله نماند ز هول شیر عرین را

ملوک روی زمین را باستمالت و حرمت / چنان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت / که رعب او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم و عادل باتفاق افاضل / پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

سنان دولت او دشمنان روی زمین را / چنان درد که سنان ستاره دیو لعین را

بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول / مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش / چو وام خواه که در یابد آستین ضمین را

شروح شکر من اندر بیان حاجت او / تکلف است که حاجت بشرح نیست یقین را

شب مردان خدا روز جهان افروز است / روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجه دیو ببازوی طبیعت بشکن / کاین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی / صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدا / مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند / مرد اگر هست بجز عارف ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی / کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور / غم مرگت چو غم روز زمستانی نیست

ببری مال مسلمان و چو مالت ببرند / بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

آخر ای خفته تمنا سر و سامان ترا / سر و سامان به ازین بی‌سر و سامانی نیست

آنکس از دزد بترسد که متاعی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

وانکه را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند / گر جهان لرزه بگیرد غم ویرانی نیست

ملک دنیا چه بمعنی طلبی بر باد است / خود گرفتم که بجز ملک سلیمانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / بشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست

حاصل عمر تلف کرده در ایام بلهو / گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخندان و نصیحت گویی / بعمل کار برآید بسخندانی نیست

تا بجز بر سد کشت امیدی که تراست / چاره کار بجز دیده بارانی نیست

گر گدا آید کسی از در که او کن باری / که گدایان درش را سر سلطانی نیست

درین سرا که آماجگاه تیر بلاست — کی دل نهد که هدف جای دلستانی نیست

چو بت پرست بصورت چنان شدی مشغول — که دیگرت خبر از صورت معانی نیست

طریق حق رو و در هر کجا که خواهی باش — که کنج خلوت صاحبدلان مکانی نیست

جهان ز دست بدارند بندگان خدای — که پای بند عناصر جهان ستانی نیست

نگاهدار زبان تا بدوزخت نبرند — که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

کف نیاز بدرگاه ذوالجلال بر آر — که کار هر چند فقر فدای جزائی نیست

مخور چو بی ادبان کاو دنبه کایشان را — امید خیر ازین اقبال آنجهانی نیست

ملک که حیف بود دست بر خود آزردن — علی الخصوص مران چون ز دست بداد کانی نیست

زهی هر بیع بلاغت که گفتی ای سعدی — سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق صیت شعر تو رفت — نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زورآوری کند با ما — بسر برد که سعادت به پهلوانی نیست

چه سود ریزش باران وعظ بر سر خلق — که مرد را بارادت سماع جانی نیست

فی وصف الربیع

علم دولت نوروز بصحرا برخاست — زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه — یزک تابش خورشید بیغما برخاست

بر عروسان چمن بست صبا هر گهری — که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

بران نصیبه که پیش از وجود ننهادست — کسی که در طلبش سعی میکند بادست

کلید گنج اقالیم در خزانهٔ اوست — کسی بقوت بازوی خویش نگشادست

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع — که هر چه حاکم عادل کند همه دادست

بچشم عاریه کج نهاد انهمه نقش — گمان مبر که نقاش غیر استادست

اگر تو در نگری نیک و بد ز حق بینی — دو بینی از قبل چشم احول افتادست

همان که زرع و نخیل آفرید روزی داد — ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست

چو نیکمرد زنگر آنکه میکند فریاد — ز دست خوی بد خویشتن بفریادست

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک — بیاد دار که این پندم از پدر یادست

و گر بپای بپوئی و گر بسر بروی — مقسمت ندهد روزئی که ننهادست

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز — بدیگران که تو بینی بعاریت دادست

گر اهل معرفتی دل بآخرت بندی — نه در خرابهٔ دنیا که محنت آبادست

بجا که پرمرو ای آدمی بکشی و ناز — که زیر پای تو همچون تو آدمی زادست

جهان بر آب نهادست عاقلان دانند — که روی آب نه جای قرار و بنیادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی — که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

١٠٨

هرکه خواهد بشناسد کرم بار خدای — دلش ار بر نباید که کفورش نبود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش — کان در بنیاد همی ماند و ذکر ممدود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم — تا ملامت نکنم و نشنود الا مسعود
همه گویند سخن گفتن سعدی دگرست — همه دانند مزامیر نه همچون داود
بر نباشد سخن من که تو نپسندی گوش — زر که ناقد نه پسندد سره باشد منقود
ور حسود از سر بیمغز حدیثی گوید — خود مزمر به لشهادت نکند از جسد حسود
چاره نیست بجز مردن و حسرت خوردن — چشم بیمار چو نخواهد که ببیند محمود
ایکه در وصف نیاید صفت افلاقت — در نگویند و چو مشتری انگشت و صد در
حسرت مادر گیتی همه وقت این بودست — که برآید چو تو فرزند مبارک مولود
من چه گویم که اوصاف جمیلت شمرند — خلق آفاق بجان در ظرف نامعدود
همه آن باد که در بند رضای تو روند — اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان وزارت بتو آراسته باد — خاصه این خاندان را که قیامت موعود
بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد — مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود
نیکخواهان ترا عاقبت نیکو باد — بدسگالان ترا عاقبت نامحمود

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند — که زیر بال همای بلند پروازند
بروز کار همایون خسرو عادل — که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند

در کوی ... دل نصیحت ... بالا گرفت و ...
... ارزنده کنم که ... تو ... ازکرد
... چون صبح در ... زمین ...
سعدی به ... که ... آور ...
... از ... دل ... و ... کرد
... بنده ... و ...
... یاد ... نام ...

کو هم دوام روح که در کالبد دمید	با عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان فضل	از غایت کرم که نهان آشکار کرد
سر چیست تا بطاعت او بر زمین نهی	جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطرهٔ منی سر بیچارگی بنه	کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده‌ای که سابقهٔ فضل رحمتش	ما را بحسن عافیت امیدوار کرد
پرهیزگار باش که دادار آسمان	فردوس جای مردم پرهیزکار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود	مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت	دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی	جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست	وین جای رفتن است نشاید قرار کرد
چند آسمان که هادم عمر است روزگار	خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم نماند و قاعدهٔ ظلم ازو بماند	عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از همه عالم کناره جست	محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند	بازی رنگ بود که موشی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم	کان تکیه بود باد که بر مستعار کرد
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست	بی‌دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین کوی دولت است که بیرون نمی‌برد	الا کسی که در ازلش بخت یار کرد

سعدی ... شکر نعمت ... کار کرد

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد
غلام همت آنم که دل برو ننهاد
سرای ... بنقش ...
زمین ... چو ...
جهان نماند و خرم روان آدمیی
که باز ماند ازو در جهان بنیکی یاد
کدام ... عیش درین بوستان که باد اجل
همی برآورد از بیخ ...
حیات ... خانه ...
چراغ عمر نهادست ...
بسی برآمد و ...
بهار کان ...
...

طفیل

چو طفل با همه بازید و بی وفائی کرد | عجبتر آنکه نگشته از دیگ استاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولیک | وفا نمیکند این سست مهر بادآماد
بسی بدیده حسرت ز پس نگاه کند | کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
نخود سریر سلیمان بباد رفتی دوش | که هر کجا که سریست میرود بر باد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد | ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
چنانکه صاحب فرخنده رای مجد الدین | که گنج آخرت اندوخت بنای خیر نهاد
نگویمت بتکلف فلان دولت و دین | سپهر مجد و معالی جهان دولت و داد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق | خدای در نفس آخرت بیامرزاد
توان بباد رصاحب دلی که مادر دهر | بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست | یمین تو در آفاق بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای نیک آید | بس است خلق جهان را که از تو دارد یاد
تو هم زبان نکنی کز بصدق دل گویند | خدای صاحب این خیر را بیامرزاد
چو سرو باش بهی دست و خالی از همه بار | چو نخل باش ستوده درین بهشت آباد
دگر مرا بدعا ذکر کنی شاید | که آفرین خدا بر روان سعدی باد

الموعظه

چو مرد رهرو اندر راه حق ثابت قدم گردد | وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم گردد
گر از جود قلم گردد و سر در پیش و لب با هم | بهر حرفی که پیش آید بنارک چون قلم گردد

درخت قامت سیمین برت بطوبی راست | که هیچ سرو ندیدم که این بآن ماند
کل از روی نکوی با تو دعوی کرد | دگر رخش ز خجالت بزعفران ماند
کجاست آنکه بانگشت مینمود هلال | گر ابروان تو انگشت بدهان ماند
هرانکه روی تو بیند مقابل خورشید | میان رویت و خورشید در گمان ماند
عجب مدار که تا زنده ام محب توام | که تا بریز زمینم در استخوان ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید | که دست و پا بزند هر که در میان ماند
بتیغ غمزه اگر صید دل کنی چه عجب | که ابروانت بجنبیدن کمان ماند
جفا مکن که نماند جهان و هر چه درو است | وفا و صحبت یاران مهربان ماند
شکفت نیست دم چون انار از دستت | بقطره قطره خونش بناردان ماند
اگر تو روی بپوشی کشی چو نافه مشک | طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آیی | که بوی یار گرامی بعود جان ماند
لبی که بوسه گرفتن بوقت خنده ازو | ببرگرفتن مهر کلا بدان ماند
خطی مسلسل و شیرین که گر بیارم گفت | بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین | که بارگاه رفیعش بآسمان ماند
فدای جان تو که اسلام در حمایت او | ز روی حادثه در بارهٔ امان ماند
و گر نه فتنه چنان کرده بود دندان تیز | کزین دیار نه صدر و نه آستان ماند
ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت | که نیک و بدی از خلق داستان ماند

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش	حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب	یا که داند که برآرد گل رنگین از خار
وقت آن است که داماد گل از حجلهٔ غیب	بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب	سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند	بامدادان سر نافهٔ آهوی تتار
مژدگانی که گل از پرده برون می‌آید	صد هزار اقچه ریزند عروسان بهار
باد گیسوی عروسان چمن شانه کند	بوی نسرین و قرنفل بدمد در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر	راست چون عارض گلگون عرق کرده نگار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید	در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز	نقشها بین که درو خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن	همچنانست که بر تختهٔ دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروز است	باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
عقل عاجز شود از خوشهٔ زرین عنب	فهم عاجز شود از حقهٔ یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرود آویزند	نخل‌بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک بود سایهٔ انبوه درخت	زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی	هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود چه گویم که ز شیرینی و لطف	کوزهٔ چند نبات است معلق بر بار

بس بگردید و بگردد روزگار | دل بدنیا در نبندد هوشیار
اینکه دست پیرسد کاری بکن | پیش از آن کز تو نیاید هیچکار
اینکه در شهنامها آورده اند | رستم و روئینه تن اسفندیار
تا بدانند این خداوندان ملک | کز بسی خلق است دنیا یادگار
این همه رفتند و مای شوخ چشم | هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار
اینکه وقتی نطفه بودی در رحم | وقت دیگر طفل بودی شیرخوار
مدتی بالا گرفتی تا بلوغ | سروبالائی شدی سیمین عذار
همچنین تا مرد نام آور شدی | فارس میدان و مرد کارزار
آنچه دیدی بر قرار خود نماند | وانچه بینی هم نماند بر قرار
دیر و زود آن شکل و قد نازنین | خاک خواهد بودن و خاکش غبار
گل بخواهد چید بیشک باغبان | ور نچیند خود فرو ریزد ز بار
اینهمه هیچ است چون می بگذرد | تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیکو گر بماند ز آدمی | به کزو ماند سرای زرنگار
سال دیگر را که میداند حساب | تا کجا رفت آنکه با ما بود پار
خفتگان بیچاره در خاک لحد | خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست | ای برادر سیرت زیبا بیار

۱۱۱

همچنین آه مظلومان بصبح | سخت گیرد ظالمان را در حصار
با بدان بد باش و با نیکو نکو | جای گل گل باش و جای خار خار
دیو با مردم نیامیزد مترس | بل بترس از مردمان دیوسار
هر که دد یا مردم بد پرورد | دیر زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندانکه نیکوئی کنی | قتل مار افسا نباشد جز بمار
آنکه دارد عقل و چشم و گوش و هوش | پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل | نشنود قول من الا بختیار
پادشاهان را ثنا گویند و مدح | من دعائی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میخواهی بگو | حق نشاید گفتن الا آشکار
هر کرا خوفست و طمع قدر یار نیست | از خطا باکش نباشد وز ختار
دولت نوئین اعظم پادشاه | باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور | انکیانو سیور عالی تبار
منتهای سعدی سپاس نعمتت | کی تواند کرد و چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر | پیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

هیچ یازنده خاطر و هیچ دیار | که برو دیگر فراخسته آدمی بسیار
همیشه بر سگ شهری جفا و جور آید | از آنکه چون سگ شهری نمیرد و شکار

کسی که از غم تیمار من نژند شود / چرا من از غم تیمار او شوم بیمار

چو دوست جور کند بر من و جفا کند / میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسند که خاکپای توام / مباش غره که بازت همی زند مسمار

گرت سلام کند دانه می‌نهد صیاد / ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار

با شماد وفا لقمه عمر صرف مکن / که عقرب است تو به زر توی او بیزار

بر دست نفس بد بیدار مجوی / به شراب تیز رود بیاید او خمار

بالی همه کاری تحمل دیگر / بکن وگرنه پشیمان شوی در آخر کار

میان طاعت و اخلاص بند گر بستی / به پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من از نبوده‌ام این رنج دیده‌ای محبت / ز ریسمان متنفر بود گزیده مار

طریق ما مرف است خلاف دل / بگوش عقل موافق بباید این گفتار

چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند / نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

بیاره مرد کمند سوار نیست دل / چو او هواد بیاید و بدنش با چار

شب دراز درین فکر تا سحر همه شب / نشسته بودم با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس / چو کودکان و زنان رنگ و بوی و نقش و نگار

نمی‌ماند که روی از چپ در پیچم / و فان عهد عنانم گرفت دیگر بار

که سخت سست گرفتی و نیک بد کردی / هزار بار ازین رای باطل استغفار

ازین حدیث گذشتیم و بگذرد باری | تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

کی همچو تو آن شاهد شکرگفتار | چرا همی نکند در دو چشم من رفتار

بآفتاب نماند مگر بیک معنی | که در تأمل او خیره میشود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش | مثال صیقلی از آینه ببرد زنگار

برات خوبی و منشور حسن و زیبایی | نوشته بر گل رویت بخط سبز غبار

لبش ندانم و قدش چگونه وصف کنم | که این چو دانه نارست و آن چو شاخه نار

چو در محاوره آید دهان شیرینش | لبی تو خود نه شکرستان شیرانگار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت | چو باز گشت ببستان بریخت برگ بهار

مطاوع توام ایدوست گر نداری ننگ | مطاوع توام ای یار گر نداری عار

نه در کمند من آنم که ام در لب بخت | من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با دیگری نیارم گفت | که غیرتم نگذارد که بشنوند اغیار

همیشه در دل من هرکس آمدی و شدی | تو برگذشتی و نگذشت بد از آن دیار

تویی که از سر و از جان من عزیزتری | بحکم آنکه بهر چند جان ایثار

اگر ملول شوی حاکمی و فرمان ده | دگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار

صفای دولت محبت مگر کسانی را | که دوستی بقیامت برند سعدی وار

حکایت این همه گفتیم و همچنان باقیست | هنوز باز نکردیم قصه از طومار

اگر در سخن انصاف کنی [illegible] سعدی
بخوبی نظم و نثر او در نظام [illegible]
سخن با وجود [illegible]
بصد زبان حمد [illegible]
جهانی [illegible]
[illegible] شمس الدین
خداوندگان صدور [illegible]
عماد فیه اسلام و قبله [illegible]
محمد بن محمد [illegible]
[illegible] عالم [illegible] کردن صفا
[illegible]

چو [illegible] در هم انقطاع نقطه باید
که اهل فضل اطوار [illegible]
[illegible]
هنوز هست [illegible]

این کلام [illegible]
سخنی بنده [illegible]
[illegible] اهل سخن گفتیم [illegible]

مرا هزار زبان فصیح بایستی | که شکر نعمت او گفتمی یکی ز هزار
چو بنده که نتوانم همی بجا آورد | بعجز میکنم از حق بندگی اقرار
دگر بجلوه ملا کس شوخی کردم | بچشم خلق نه بینندم اهل استبصار
که من بجلوه گری های زشت مشهورم | نه پر و بال نگارین همیکنم اظهار
بسوق صبر فشان در چه میکنم را آن به | که بر محک نزند سیم ناتمام عیار
هنر نمودن اگر نیز هست لایق نیست | که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم | امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت | نگاهداشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و انکه حاکم تست | ز بخت و بخت جوان و ز ملک برخوردار

الموعظه

شبی چنین در هفت آسمان رحمت باز | ز خویشتن نفسی بر بسر بحق پرداز
کم از زده عمر انچه مانده در یابی | که انچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
چنان مکن که بهیچ کار فردا نه | کنون که چاره بدست درست چاره بساز
ز عمر انچه بباز رفت و ضایع شد | گرت دریغ نیاید بقیت اندر باز
چه روزها که بسر رفت در هوا و هوس | شبی بروز کن اکنون بذکر و شکر و نماز
مگو که شب بعبادت چگونه روز کنم | محب را نتماید شب وصال دراز

محل قابل و آنگه نصیحت قائل	چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال
بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص	که هست صورت دیوار را همین تمثال
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است	بگوش مردم نادان و آب در غربال
دل ای حکیم درین معبر ملاک مبند	که اعتماد نکردند بر جهان عقال
جهان بلطف همی پرورد که مردارست	دگر بقهر جهانش خورد [illegible]
بعمر عاریتی هیچ اعتماد مکن	که هیچ روز دگر میرود باستعجال
مکن بچشم ارادت نگاه در دنیا	که پشت مار بنقش است و زهر او قتال
برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب	براهی که ببازی برفت چندین سال
کنون که رغبت خیرت دو روز طاعت	دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال
زمان توبه و عذرست وقت بیداری	بیار شکر درخت خوش را بجای نهال
وصال حضرت جان آفرین مبارک باد	که دیر و زود فراق او شده درین اجمال
نه آفتاب ضعیف وجود انسان را	که آفتاب فلک را ضرورتست زوال
چنان شدم که بانگشت مینمایندم	نماز شام که بر بام میروم چو هلال
بزیر بار گنه کام بر نمیگیرم	که زیر بار بآهستگی رود حمال
چنان شدست که دیگر امید خیر نماند	مگر بامر خداوند منعم متعال
بزرگوار خدایا بحق مردانی	که عارفان جمیلند و عاشقان جمال
مبارزان طبیعت که نفس میشکنند	بزور بازوی تقوی و [illegible] رجال

شرف خاندان دولت و دین | خانه تحویل کرد و جامه بدل
دیوش از راه معرفت ببرد | ملکش بانگ زد که لاتقبل
نیکبختان براحت ماضی | نفروشند عیش مستقبل
حاصل لهو و لعب دنیا چیست | نام زشت و خمار و جنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای | چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان | زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد | حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا یکی نگیرد دست | نتواند بر آمدن ز وحل
آنکه نه انا الذی اسعی | ای برادر هو الذی یقبل
بندگان سر کشند و باز آرد | دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید | همه پروانه پیش این مشعل
لاجرم چون ستاره راست بود | نتواند که کج رود جدول
فکر من چیست پیش حضرت تو | نحل کوته بود بپای جبل
زحل و مشتری چنان نگرند | پایه قدرت ای بزرگ محل
که کسی از زمین نگاه کند | بنالد بمشتری و زحل
سعدیا ختم کن سخن بدعا | ان خیر الکلام قل و دل
دوستانت چو بوستان خرم | دشمنانت چو شمع مستأصل

شتر بجهد و جفا بر نمیتواند خاست — که بار عشق تحمل نمیکند محمل

بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد — که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل

ز گوش هوش نکردی که دُرّ سفتم — ز روزگار مخالف شکایتی با دل

که آب چشمم از سر گذشت و پای خلاص — با ستعانت دستی توان کشید از گل

چه گویم و چه توانم قضای داور را — جز این طریق ندانم که ربّنا سهّل

چه گفت گفت ندانسته اند هشیاران — که گفته اند که از مقبلان شوی مقبل

نه آن نه که بهر در سرت فرود آید — نه جای همت عالیست پایه نازل

پناه میبرم از جهل عالمی بخدای — که عالمست بمقدار خویشتن جاهل

نظر بعالم صورت مکن که طایفه — بچشم خلق عزیزند و از خدای خجل

بلی درخت نشانند و دانه افشانند — بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل

بهیچ خلق نباید که قصه پردازی — مگر بصاحب دیوان عالم عادل

نه زان سبب که مجال و منصبی دارد — بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل

بدان سبب که دل دوستان او همه باشد — چو ابر بر همه عالم برحمت شامل

ز بسکه اهل هنر را بزرگ کرد و نواخت — بسی نماند که هر ناقصی شود کامل

مثال قطره باران و ابر آذاری — که میکند صدف را بلؤلؤی حامل

سپهر منصب و تمکین علاء دولت و دین — سحاب رافت و باران رحمت و ابل

که در فضایل او جای حیرتست و وقوف — که هر کدام یکی را بیان کند قابل

عمارت با سرای دیگر انداز	که دنیا را اساسی نیست محکم
مثال عمر سر بر کرده شمعیست	که کوته باز میباشد دمادم
و یا برفی که ازان بر سر کوه	کزان هر لحظه چیزی میشود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان	که گر بازش کنی دستیست معظم
نه چشم طامع از دنیا شود سیر	نه هرگز چاه پر گردد بشبنم
گل فرزند آدم خشت کردند	نمی خسبد دل فرزند آدم
بسیم و زر نکو نامی بدست آر	منه بر هم که بر گیرند از هم
فریدون را سر آمد پادشاهی	سلیمان را برفت از دست خاتم
نه نیکی میزند دوران کسی	کزان راتا قیامت هست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار	محالست انگبین در کام ارقم
بنقل از دوستداران یاد دارم	که شاهان عجم کیخسرو و جم
ز سوز سینه فریاد خواهان	چنان پرهیز کردندی که از سم
چو موران چونکه گرد آیند بسیار	بجنگ آیند روان در حلق ضیغم
وما من ظالم الا و سیبلی	وان طال المدا یوما باظلم
سخن بارد ی بر صاحبدلانست	نگویند از حرم الا بمحرم
خرابش باد ملک پادشاهی	که بیشش میج گوید از قفا دم
نزدیک زشت زبانکه توان بود	دگر بر خود کند دنیای مسلم

زمین ز سبزه دگر فر آسمان دارد — بماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی بخدمت او داغ خادمی بر روی — یکی بحضرت او دست بندگی بر هم

بقبله کرمش روی نیکخواهان راست — بخدمت حرمش پشت پادشاهان خم

هنوز کوس بشارت تمام نازده بود — که تهنیت بدیار عرب رسید و عجم

ز سر نهادن گردنکشان و سالاران — بر آستان جلالش نمانده جای قدم

سپاس بار خدائی که شکر نعمت او — هزار سال کم از حق او بود یکدم

خوش است بر دل آزادگان جراحت [دهر] — بحکم آنکه همش بار می‌نهد مرهم

شب فراق بروز وصال حامله بود — الم خوش است باندیشه شفای الم

دگر خلاف نباشد میان آتش و آب — دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم

ز سایهٔ علم شیر پیکرش نه عجب — که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم

اگر چه دیدهٔ دشمن نمیتواند دید — که دوستان همه شادند و او بمیرد از غم

وجود هر که نخواهد دوام دولت تو — اسیر باد بزندان ساکنان عدم

شها بخون عدو در مکن شتاب مکن — که خود هلاک شوند از حسد بخون شکم

هر آنکه چون قلمت سر بحکم بر ننهد — دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم

جهان بعهد تو مشتاق بود دولت و ملک — که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم

بحلق خلق فرو رفت شربتی شیرین — زدند بر دل بدگوی ضربتی محکم

جهان نماند و آثار معدلت ماند — بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم

ملکا بدین مسافت و کی بدین سخن | نوشته اند در همه شهنامه داستان

حق را به روز کار تو بر خلق منت است | کاندر حساب عقد نیاید شمار آن

بر روی دشمنان تو تیر کشاده باد | گر هست قوت پشت بماند چون کمان

هر کو ببند کمر بست تاج یافت | تنها و مدعی سر و بر سر نهاد جان

با شیر پنجه کردن بز دهره عقل بود | باطل خلاف بست و خلاف آمدش گمان

سر بر سنان نیزه نگردیش روزگار | گر سر ببند که بنهادی بر آستان

گنجشک را که دانه و روزی تمام شد | از پیش باز باز نیاید به آشیان

نفس درنده پند خردمند نشنود | بگذار تا درست شود بازو استخوان

گردن سنان قهر بیاشیل همه بند | الا کسی که خود بزند سینه بر سنان

اقبال نانهاده بکوشش نمیدهند | بر بام آسمان نتوان شد به نردبان

بخت بلند باید و پس کتف زورمند | بی شرط خاک بر سر ملاح و بادبان

ای پادشاه روی زمین دور از آن تست | اندیشه کن تقلب دوران آسمان

نیکی نشان که دولت باقیت بر دهد | کاین باغ عمر گاه بهار است و گه خزان

هر نوبتی نظر به یکی میکند سپهر | هر چند زمین به یکی میدهد زمان

چون کام جاودان متصور نمیشود | خرم کسی که زنده کند نام جاودان

نادان که بخل میکند و گنج مینهد | مزدور دشمن است تو بر دوستان فشان

یارب تو هر چه رای صواب است و فعل خیر | اندر دل وی افکن و بر دست وی بران

انجمن فضل را بدیدار تو زین | طاعتت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در پیش پای همتت | بر زمین مالیده فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا همچنان | کز ثریا تا ثری فرقست و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک | ای ربوده گوی عقل از عقلین
کاش کابن مقله بودی در حیات | تا بمالیدی خطت بر مقلتین
در تو نتوان گفت جز اخلاق نیک | ور کسی جوید جز این مثل است و شین
ای کمال نیکمردی بر تو ختم | نیکنامی بیشتر از خافقین
عالم عادل امیر شرق و غرب | سرور آفاق شمس الدین حسین
کز بهای طلعتش چون آفتاب | میدرخشد نور یمن الجبین
ماه و پروین را اگر در قدر او | همچنان کز بطن ماهی در بطین
آنکه بیرون از ثنا و مدح او | بر سخندان سخن عیب است و شین
عقل را پرسیدم اندر عهد او | همچو دشمن کام باید گفت این
پنجه شیران نیارد کرد تیز | در هزاران کرده اند بالحین
حق چندین نعمت از وی بر منست | چون نگویم شکر او الشکر دین
تا نپنداری که مشغولم ز ذکر | یا ز خدمت فارغم یک طرفة عین
تا بگردون بر درخشند اختران | تا نگیتی بر بتابد نیرین
جاودان در بارگاه عیش باد | تا بگردون میرسد آواز قین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر — بگوی از لب شیرین حکایت شیرین

زبختین چه عالم به که شربت وصل — نمیدهد خفقان فواد را تسکین

دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی — گزین طرف همه شوقست و اضطراب و حنین

ترا سریست که با ما فرو نمی آید — مرا سری که حرامست بی تو در بالین

میان خط من و دشمنانت فرقیست — منست بهره همی میبرم و حسود بکین

اگر تو بر دل مسکین من ببخشائی — چه لازمست که جور و جفا برم چندین

بصدر صاحب دیوان ایلخان گویم — که در ایالت او جور نیست بر مسکین

خدایگان صدور زمان و کهف امان — پناه ملت اسلام شمس دولت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح ملک خدا — بشکر ملکت پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او — چو اهل مصر بانعام یوسفند رهین

بسی نماند که در عهد [illegible] او — بیک مقام نشینند کبوتر و شاهین

ز گوسفند بدوزد رعایت عدلش — دهان گرگ که بر درد دهان شیر عرین

معین خیر و مطیع خدا و ناصر خلق — بروی روشن و فکر بلیغ و رای متین

زهی بسایه لطف تو خلق را آرام — خهی بقوت رای تو ملک را آیین

گر اقتضای زمان روزگار بسر کند — بنات دهر نزایند بهتر از تو بنین

تو آن یگانه دهری که بر وساده حکم — برازتو تکیه نکردست هیچ صدر نشین

چو فیض چشمه خورشید بامداد پگاه — که در تموج او منتظم شود پروین

١١٧

که نشر کرده بود شعر من در آن مجلس | که برده باشد نام ثری بعلیین
بشکر بخت بلند ایستاده ام که مرا | بعمر خویش نکرد سپهر از این تمکین
میان عرصهٔ شیراز تا بچند آخر | پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
چو بیدق که شاه شود به پنجه سال | به پنج سال پیاده‌اش ببرد یقطین
ز روزگار برنجم چنانکه نتوان گفت | بجایگاه خداوندگار روی زمین
بلی چگونه کشت از زمانه خرسندم | که روزگار بسر میبرد بشده دین
دوای خسته و جبر شکسته کس نکند | مگر کسی که یقینش بزند در یقین
یقین قلبی اتا الیک منک عسی | ولا یزال یقینی من الهوان یقین
سخن بلند کنم تا در آسمان گویند | دعای دولت او را فرشتگان آمین
همیشه خاتم اقبال در نگین تو باد | بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
برغم دشمن و اعجاب دشمنان بادا | همیشه حشمت و جاهت معین رب معین
حزین و بسته حسودان دولت همه سال | تو گوش کرده بآواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان و گر باشد | زنده کاند در سجن و مرده در سجین
دوام عیش تو باد از پس هلاک عدو | چنانکه پیش تو دف میزند خصم دفین
ز دوستان تو آواز رود و بانگ سرود | بر آسمان شده و ز دشمنان زفیر و انین
هزار سال جلال بقای عمر تو باد | شهور آن همه اردی بهشت و فروردین

محب صادق اگر دوستش به تیر زند ... محبتش بگذارد که برکند پیکان

بدوستی که وفا گر کنی و گر نکنی ... من از تو برنکنم مهر و نگسلم پیمان

وصال دوست بجان گر میسرت گردد ... بخر که دیر بدست اوفتد چنین ارزان

کدام روز دگر دل بکار باز آید ... که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان

شکایت از دل سنگین یار شوخ مکن ... که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی ... تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گران بیع صفت خویشتن بماند ... بیار ساقی و ما را از خویشتن برهان

زمان باد بهارست و داد عیش بده ... که درع عیش جهان میرود که برق یمان

چگونه پیر جوانی دوباره نکند ... ازین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظاره چمن اردیبهشت خوش باشد ... که بر درخت زند باد نوبهار افشان

خجندسان حقیقت ز حجله خانه غیب ... هزار حله برآرند مختلف الوان

نگارگاه قضا بر درخت بگشایند ... قبای سبز که تاراج کرده بود خزان

کلاله چمن از رنگ و بوی باز گشتند ... هزار طبله عطار و تخت بزازان

بهار میوه چه بود ناز پرورد دست ... که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند ... که هر چهار بهم متفق شدند ارکان

وزان منقل و آتش گذشت و خانه گرم ... زمان برگ آبست و صفه ایوان

بساط لهو بیفکن ز برگ عیش بنه ... بزیر سایه رز بر کنار شادروان

۱۱۶

چو بر صحیفهٔ املا روان شود قلمش | زبان طعن نهد در فصاحت سحبان
چنان روند در مسند اهل دعت از نظرش | که از مسیح دجال و از عمر شیطان
بناز و نعمتش امروز چون نظر کردست | امید هست که فردا برحمت یزدان
کان ز ضرب دنیا نهند غلهٔ او | هنوز سنبله باشد که رفته در میزان
بزرگوارا شرح معالیت که دهد | که فکر تصف از و منقبت تو دیران
بگرد نقطهٔ عالم سپهر دایره کرد | ندید شبه تو چندانکه میکند دوران
که دید تشنه زبانی بجز تو در آفاق | بعفو و عدل و کرم تشنه از ادب ریان
خدایرا تو فضلی که در جهان دارد | کدام شکر توان گفت در برابر آن
خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست | حمایت تو بحکم عنایت یزدان
ز باس تو بجب اغر بلاد فرس و عجم | که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
بر درخت امیدت همیشه باد که هست | بدور عدل تو خرم درخت بار گران
من این قصیده بپایان نمیتوانم برد | که شرح مکرمتت را نمیرسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک میگذرد | زبانه میزند از شکنای دل بزبان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد | باتفاق برون آید از دریچه دخان
نخواستم دگر این باد عشوه پیمودن | ولیک می‌شودن بست آب طبع روان

من منشآته [illegible]

ترا که گفت که برقع برافکن ای جانان | که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان.

متاع من که خرد در دیار فضل و خرد — حکیم راه نشین را چه وقع در دیوان

ولیک با همه جرمم امید مغفرتست — که تره نیز بود در موائد سلطان

مرا قبول شما نام در جهان گسترد — مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان

ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق — که باد تا بقیامت بدولت آبادان

زمال و منصب دنیا جز این نمیماند — میان اهل مروت که یاد باد فلان

برد و هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نخورد — بخور ببخش و بده آنکه میتوانی هان

چو خیر از تو بغیری رسد فتوح شناس — که رزق خویش بدست تو میخورد مهمان

کرم بجای خردمند کن چو بتوانی — که ابر کم نکند بر زمین خوش باران

سخن دراز کشیدم باعتماد قبول — که رحمت تو ببخشد هزار ازین عصیان

هر که هیچ سخنگوی در حدیث آید — نه مرکبست که بازش توان گرفت عنان

اگر بصنعت شعرم روان بود نه عجب — که میرود بسرم از شور دل طوفان

تو کوه بودی و من در میان ورطه فقر — کمر بشرط اقبال او فتم بکران

دو چیز خواهمت از کردگار فرد مجید — دوام دولت دنیا و ختم بر ایمان

خلاف نیست در آثار بر دو معرفت — که دیر سال بماند تو دیر سال بمان

فلک مساعد و اقبال یار و بخت قرین — ثبات دولت و امید در دو حکم روان

ز حادثات قضا در پناه بار خدای — ز نائبات قران در حمایت قرآن

همای معدلتت سایه کرده بر سر خلق — بیوم حادثه بام مخالفان ویران

گر نوازی ور کشی فرمان تراست | بنده ایم اینک سر و تیغ و کفن
من کیم تا ره بکوی وصل تست | در نمیگنجد حدیث ما و من
عقل چون پروانه برگشت و ندید | چون تو شمعی در میان انجمن
ای ز وصلت خانها دار الشفا | ای ز هجرت سینهای بیت الحزن
وقت آن آمد که خاک مرده ما | باد بر برد آب حیوان در دهن
پاره کرد اندر زلیخای صبا | صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ سیمین در اندام زمین | شاهد گل گشته طفل یاسمن
باغ ریحانست یا بوی بهشت | خاک شیراز است یا مشک ختن
برکند تا تیره گردد سرو بن | در نگر تا خیره گردد نسترن
بارگاه زاهدان درهم نورد | کارگاه صوفیان درهم شکن
شاهدان جمشید ساقی گو بیار | عاشقان مستند مطرب گو بزن
صعقه میخواهی حجابی در گذر | فتنه میخواهی نقابی در فکن
غنچه با صد فتنه چون روی تو دید | صد زبان میخواست تا گوید سخن
وه کدامست زینهمه شیرین‌ترست | خنده یا رفتار یا لب یا دهن
تربیت را حله در ما کو مپوش | عافیت را پرده بر ما کو متن
سخرهٔ عقلم چو صوفی در گذشت | شهرهٔ شهرم چو بازی در رسن
ناسزا خواهم شنید از خاص و عام | سرزنش خواهم کشید از مرد و زن

در مدح اتابک سلغرشاه گوید

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه / خدا بچشم عنایت به بنده کرد نگاه

امید بسته برآمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه

چو ماهروی مسافر که بامداد پگاه / درآید از در امیدوار چشم براه

شمایلی که نیاید بوصف در اوهام / خصایصی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم / سر ملوک زمان ناصر عباد الله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او / منورست چنان کاسمان بطلعت ماه

خجسته روزی و خرم کسی که باز کند / بروی دولت بختش در فرج ناگاه

که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود / اسیر بند بلای برادران در چاه

شب فراق نمی‌باید از فلک نالید / که روزهای سفیدست در شبان سیاه

هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست / بعاقبت برود نا امید ازین درگاه

زمانه بر سر انصافست اگر خطائی کرد / که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه

خدای عمر درازت دهاد چندانی / که دست جور زمان از جهان کنی کوتاه

بگرد خیمهٔ اسلام شقه بر زده / که کهربا نتواند ربود پره کاه

مراد سعدی از انشای مدحت و جد / نصیحت است بسمع قبول حضرت شاه

دوام دولت و آرام مملکت خواهی / ثبات راحت و امن مزید و حشمت جاه

کمر بطاعت و انصاف و عفو و عدل ببند / چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

ما بانی حرف نکته زنده شخص را — نزدیک عارفان حیوان مجوری

بس آدمی که دیو بزشتی غلام اوست — در صورتش نماید زیبا تر از پری

گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود — نیکو نهاد باش که پاکیزه گوهری

چندت نیاز و آز دواند به بر و بحر — دریاب وقت خویش که دریای گوهری

بیدا است قطره که بقیمت کجا رسد — لیکن چو پرورش بیدت دانه دری

گر کیمیای دولت جاوید آرزوست — بشناس قدر خویش که گوگرد احمری

ای مرغ پای بسته دام هوای نفس — کی بر هوای عالم روحانیان پری

باز سپید روضه انسی چه فایده — کاندر طلب چو بال بریده کبوتری

چون بوم بد خبر مفکن سایه در خراب — در اوج سدره کوش که فرخنده طایری

تا آن راه دوزخ است که ابلیس میرود — بیدار باش تا پی او راه نسپری

در صحبت رفیق بد آموز همچنان — کاندر کمند دشمن آهخته خنجری

بگوش حدیث مشنو و هوش بجبر — در حلقه بصورت و چون حلقه بر دری

دعوی مکن که برتری از دیگران بعلم — با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری

علم آدمیت است و جوانمردی و ادب — ورنه ددی بصورت انسان مصوری

از صد یکی بجای نیاورده شرط علم — وز حب جاه در طلب علم دیگری

هر علم را که کار نبندی چه فایده — چشم از برای این بود آخر که بنگری

امروز غره بفصاحت که در حدیث — بر نکته هزار دلایل بیاوری

در پیش بحر مال کند کاو عنبری

گون حرف نشاندم از کلاه جلش باش

فرمان برد خدای و نگهبان حلق باش

این بره قرن ... سکندری

این بره ... حال جهان بس

هر سال ... و همه حال ... برابری

تا در رضای خالق چون ... اجر

... در رضای ... انش ... هیچ

... از ... جوش اندری

لیکن ... که ... خواب ...

ننگ از فقیر شعر نخواهد از آنک — در وقت مرگ اشعر و در خاک عنبری

دامن مکش ز صحبت ایشان که در بهشت — دامن کشان سندس و خضر و عبقری

روی زمین بطلعت ایشان منورست — چون آسمان بزهره و خورشید و مشتری

در بارگاه خاطر سعدی خرام اگر — خواهی ز پادشاه سخن داد شاعری

که که خیال در سرم آید که این منم — ملک سخن گرفته بتیغ سخنوری

بازم نفس فرو رود از هول اهل فضل — با کف موسوی چه زند سحر سامری

شرم آید از بضاعت بی قیمتم ولیک — در شهر آبگینه فروشست و جوهری

در تنبیه گوید

ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روزه دریابی

تا کی این باد کبر و آتش خشم — شرم بادت که قطره آبی

کهل گشتی و همچنان طفلی — شیخ بودی و همچنان شابی

تو ببازی نشسته و ز چپ و راست — میرسد تیر چرخ پرتابی

تا درین گله گوسفندی هست — ننشیند اجل ز قصابی

تو چراغی نهاده در ره باد — خانه در ممر سیلابی

گر برفعت سپهر و کیوانی — در بجس آفتاب و مهتابی

گر بمشرق روی بسیاحی — ور بمغرب روی بجلابی

ور بمردی ز باد در گذری — ور بشوخی چو برق بشتابی

121

ای مرید هوای نفس حریص	تشنه بر زهر همچو حلّابی
همت خویشتن خسیس مکن	که تو در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن بچاره و جهد	که عجب در میان غرقابی
بدر بی نیاز نتوان رفت	جز بمستغفری و توابی
تو در خلق میزنی همه وقت	لاجرم بی نصیب ازین بابی
که دعای تو مستجاب کند	که بهر سوی در دو محرابی
یارب از جنس ما چه خیر آید	تو کرم کن که ربّ اربابی
غیب دان و لطیف و بیچونی	ستر پوش و کریم و توابی
سعدیا راستی ز خلق مجوی	چون تو در نفس خود نمی یابی
جای گریه است در مصیبت پیر	تو چو کودک هنوز لعابی
با همه عیب خویشتن شب و روز	در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد	بی عمل جاهلی و کذّابی
پیش مردان آفتاب صفت	با ضیائت چو کرم شب تابی
پیر بودی و ره ندانستی	تو نه پیری که طفل کتّابی

غزلیه والنصیحه

بنوبتند ملوک اندرین سپنج سرای	کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای
چو دستی کند ایام اندکی بخشش	که بار بازپسین رشته‌ای جمله رهای

بکام دل دشمن نشنید آن مغرور | که بشنود سخن دشمنان دوست نمای
اگر توقع بخشایش خدایست | بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی | دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسد | بهشت بردی در سایهٔ خدا آسای
نکوهست ور زبان آوری رنگ آمیز | که ابر شک فشاند و بحر گوهر زای
نگاه دار چه نوشت عمر و نفزاید | پس این چه فایده کوشش که تا بگستر پای
مزید رفعت دنیا و آخرت طلبی | بعفو و عدل و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که فعل بدان و نیکان را | جزا دهند بمکیال نیک و بد پیمای
جریدهٔ گنهت عفو باد و توبه قبول | سفید نامه و خوشدل بعفو بار خدای
بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهد | که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

مدحته

بزن که قوت بازوی سلطنت داری | که دست قوت مردانت میدهد یاری
جهان بگیر و عدو بند و ملک بخش و ستان | که در حمایت صاحبدلان بسیاری
گرت بشب نبدی سر بر آستانهٔ حق | کجت بروز میسر شدی جهانداری
بدولت تو چنان ایمن است پشت زمین | که خلق در شکم مادرند پنداری
بزیر سایهٔ عدل تو آسمان را نیست | مجال آنکه کند با کسی ستمکاری
کف عطای تو گویی است ابر رحمت حق | چه نعمت است که بر بر و بحر میباری

بقای مملکت اندر وجود یکسر رفت	که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
بدولت علم دین حق فراسته باد	بصولت علم کفر در نگونساری
چنانکه تا بقیامت کسی نشان ندهد	بجز دهانه فرنگ و مشک تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمر تو باد	که این مبالغه دانم بعقل نشماری
همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد	که حق گذاری و ناحق کسی نیازاری

بخرمی و بخیر آمدی و آبادی	که از خوف زمان در امان حق بادی
باتفاق همایون و طلعت میمون	دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد	زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ بیش خداوند بنده باشد	که بندگان خداوند کنند آزادی
بهشت اگرچه بآرایش است و ناز و نعیم	بجز متاع نبینی که خود فرستادی
ترا سلامت دنیا و آخرت باشد	که هیچ صبر نشاندی و داد حق دادی
دعای بنده دلالت بما نگرداند	غم رعیت و درویش دهد شادی
خدای عز و جل از تو بنده راضی	وزان پدر که تو فرزند نامور زادی
ملوک روی زمین بر سر ادب نوبت	نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

دریغ روز جوانی و عهد برنائی	نشاط کودکی و عهد خویشتن رائی

مزوخت خلعت کامی بقدر کس کردن — که عاقبت بمصیبت نگر دو تا ماند

چو خوان یغما بر هم زند بناکامی — زمانه مجلس عیش بتان یغما ند

چو تخم خرما فردات پایمال کنند — دگر بمردی امروز نخل خرما ند

برادرانت بیچاره در ثری رفتند — تو همچنان ز سر کبر بر ثریا ند

خیال بسته ز بر باد عمر تکیه زده — بهیچ روز که در عیش و در تماشا ند

دماغ پخته که من شیر مرد برنایم — برو چو با سگ نفسی به نهره برنا ند

اگر بود دل موسی چو موم نرم نهاد — تو موم نیستی ای دل ز سنگ خارا ند

هر آن زمان که ز تو مردمی بیاساید — درست شد بحقیقت که مردم آسا ند

دگر بجهل برفتی بعذر باز آ ند — که چاره نیست برون از شکسته پرا ند

سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن — چو روزگار به پیرانه سر برنا ند

گر عنایت توفیق حق نگیرد دست — بدست سعی تو با دست اگر به بیما ند

بفضل خویش خدایا به بخش و رحمت کن — که دردمند نوازی و جرم بخشا ند

بضاعتی نه سزاوار رحمت آوردم — مگر بعین عنایت قبول فرما ند

ز درگه کرمت روی ناامید بسی — کی رود مگس از کارگاه حلوا ند

در نهیه ... اتکیانو

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

وین پنج روزه مهلت ایام آدمی — آزار مردمان نکند جز مغفلی

۱۲۴

مرد از جهان چو رفت نباید نشست باز | پس واجب است در همه کاری تأملی

باید که قهر و لطف بود پادشاه را | ورنه میسرش نشود حل مشکلی

وقتی بلطف گوی که سالار قوم را | با گفتگوی قوم بباید تحملی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش | باری که بیند و خری افتاده در گلی

رستم بنیزه نشکند هرگز ان مصاف | با دشمنان خویش که [illegible]

هرگز بهیچ روز حیات گذشتنی | خرم کسی شود که از موت غافلی

نه کاروان برفت تو خواهی مقیم ماند | ترتیب کرده اند ترا نیز [illegible]

گر من سخن درست نگویم تو نشنوی | بی سعی از آینه نبرد زنگ صیقلی

حق گوی را زبان ملامت بود دراز | حق نیست آنچه گفتم اگر هست گو بلی

تو راست باش تا دگران راستی کنند | دانی که بی ستاره نرفته است جدولی

خاص از برای وسوسه نقش پرغرور | شاید که این سخن بنویسی بجدولی

بر نیکبخت پند خردمند نشنود | این تربیت که پریشان مکن دلی

تا هرچه گفته ام همه از خیر در حضور | بد از تو شرمسار نباشم بمحفلی

این فکر بکر من که کسش نظیر نیست | مردم نخوان که کرد همی جز بمقبلی

آن کیست آنکه بانوی آزاد از آسمان | دادست مر ورا همه حسن و شمایلی

تو بین اعظم آنکه تدبیر عقل و رای | امروز در بسیط ندارد مقابلی

خدای هر دو جهانت بجز از خیر دهاد | که هر چه داد با ضعاف آن سزاواری
ترا که همت والا و فر و بخت آمد | بهر چه سعی کنی دولت دهد یاری
همین حادث توفیق بر مزیدت باد | که حق گذاری و بی حق کسی نیازاری

[illegible]

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش | بهم خسته که از پای میکشد خارش
خدنگ درد فراق اندرون سینهٔ خلق | چنان نشست که در خون نشست سوفارش
چو مرغ کشته قلم سر بریده میگردد | چنانکه خون سیه میرود ز منقارش
دهان مرده بمعنی سخن همیگوید | اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش
که زینهار بدنیا و مال غره مباش | بخواهدت بضرورت گذاشت یکبارش
چه سود کاسهٔ زرین و شربت مسموم | دریغ گنج بقا گر نبودی این مارش
بس اعتماد مکن بر دوام دولت دهر | که آزموده عقل است خوی غدارش
نظر بحال خداوند ملک و دولت و دین | که فیض رحمت حق بر روان هشیارش
سپهر تاج کیانی ز تارکش بر داشت | نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش
گرت بشهد و شکر پرورد زمانه دو نان | وفا و عهد ندارد نو دولت شمارش
اگر شکوفه بخندد بباغ نوروزی | که خون چکیده شود از دهان ازهارش
از آب چشم عزیزان که در بساط برخت | بروز باران مانست صفهٔ بارش
چگونه غم نخورد از فراق درویشی | که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش

بنیکمردان گر چشم بد بپرهیزش | براستان که زناراستی نگهدارش
که نقطه نامتمکن نباشد اندر اصل | درست بازنیاید حساب پرگارش

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه دولت بوبکر سعد آفل شد | طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد
امید امن و سلامت بگوش جان گفت | بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین درست ناشده بود | که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز برون رود از دل | نه آن حدیث که هرگز برون رود از یاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولیک | وفا نمیکند این سست مهر با داماد
شنیده ایم که با جمله دوستی پیوست | نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد
درین خلاف ندانم که حال شیرین چیست | ولی چه سود که در تیشه میکشد فرهاد
زمادر آمده بیمار [illegible] جسل در چشم | همیرود چنان کاندر مادر زاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را | خدای تا بتفضل و کرم بیامرزاد
همه عمارت آرامگاه عقبی کرد | که اعتماد بقرارش بدین بنیاد
اگر کسی بپسند از مه نباشد تخم | گدای خرمن دیگر کسان بود درداد
امید هست که روشن بود دبیرش گور | که شمعدان سکارم ز پیش بفرستاد
بروز عرض قیامت خدای عزوجل | جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

نمرد سعد ابوبکر سعد بن زنگی / که هست سایهٔ امیدوار فرزندش

گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست / بقای اهل حرم باد و خویش و پیوندش

پی دعای تو گفتم یکی دعای دگر / بگویم آن اگر این نیکبخت بپسندش

هر آنکه پای خلاف تو در رکاب آورد / بخانه باز رود اسب بی خداوندش

مرثیه

وجود عاریتی دل در او نشاید بست / هم آنکه مرهم جان بود دل به نیشش خست

اگر جواهر ارواح در کشاکش تیغ / همی بعالم علوی رود ز عالم پست

بر آب دیدهٔ مهجور هم ملامت نیست / که شوق می بستاند عنان عقل ز دست

درخت سبز نمی‌پیچ ای عجب در باغ / که چون فرو رود آتش چو شاخ در بشکست

بگونه تیغ نماند بشب فراق کسی / که بامداد قیامت در او توان پیوست

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد / بر آب دیده کجا باشد اعتماد نشست

چو لشکری که بگوش آمدش نوای اجل / که خیمه برکند و جود هنوز لشکر بست

کمان عمر چهل ساله و پنجه را / بزور دست ضعیف شکسته گیر بدست

گر انگبین دهدت روزگار غره مباش / که باز در دهنت همچنان کند که کبست

خدای عز و جل قبض کرد بنده خویش / تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست

رضا بحکم قضا گر دهیم و گر ندهیم / ازین کمند نشاید بسر مردی رست

بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش / دریغ بیهده خوردن بران که از کس رست

زمین میگفت عیشی خوش گذاریم / ازین پس آسمان گفتا گذارند
امید تاج و تخت خسروی بود / ازین غافل که تابوتش بیارند
چه شد پاکیزه رویان حرم را / که بر سر خاک و بر زیور غبارند
نشاید پاره کردن جامه در وی / که مردم تخت اگر کرد کارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز / نمیشاید که فریادی ندارند
نشاید که مهجوران بگریند / روا باشد که مظلومان بزارند

برفت آن گلبن خرم به بادی / دریغی ماند و فریادی و دادی
زماند چشم حسرت بین تحفه / گرش سیلاب خون بازآیدی
چه شاید گفت دوران زمان را / نخواهد پرورید این سفله رادی
نیارد گردش گیتی دگربار / چنان صاحبدلی روشن نهادی
خردمندان پیشین راست گفتند / مراخود کاشکی مادر نزادی
نبودی دیدگانم تا ندیدی / چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند / که آمد دست ... را امدادی
تن گردنکشان را وقت آن بود / که تاج خسروی بر سر نهادی
چه روز آمد درخت نام بردار / که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود / که برد از بوستانش تند بادی

دردا که از دریچه نیاید که خون خلق | هرگز چنان نبود که بر آسمان برفت
تا آتش است خرمن کس را چنین نسوخت | زنهار از آتشی که بچرخش زبان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود | بر بام ما ز گریه خون ناودان برفت
تلخ است شربت غم هجران و تلختر | بر سرو قامتی که بحسرت جوان برفت
چندان برفت خون جراحت بر آستی | کز چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقم دل خونین سیاه شد | کان سرو نوبرآمده از بوستان برفت
خوردیم زخمها که نه خون آمد و نه آه | آه این چه نیش بود که بر استخوان برفت
هشیار سرزنش نکند دردمند را | کز دل نشان نبرد و دو دلنشان برفت
چشم و چراغ اهل قبایل ز پیش چشم | برق جهنده چون بجهد همچنان برفت
لیکن بسموم قهر اجل را علاج نیست | بسیار ازین گلان که بباد خزان برفت
کاروان آخر بهم از دیار عمر | کو مرد بود بیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف برادران | جاوید باد اگر گلی از خاندان برفت
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح | وقتی خلاص یافت که از آشیان برفت
زنهار ازان شبانگه تاریک بامداد | کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد | داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت
شرح غمت تمام نگفتیم همچنان | از صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت | این نوبتش ز دست تامل عنان برفت

[illegible]

یارب آن دم که دم فرو بندد / ملک الموت واقف شیطان
کار دل پیش اهل دل سهل است / تو نگهدار گوهر ایمان

[illegible]

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین / بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت سر برون آری ز خاک / سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق نازنین / ز آستان بگذشت و ما را خون چشم از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار / در خیال کس نگردد کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام / قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته / هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون این پاکان فرود آید مگس / تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت / قیر در انگشتری ماند چو برخیزد نگین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب / خاک نخلستان بطحا را کند در خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک / میتوان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن به آب / آدمی را حسرت از دل پاک و داغ از جبین
وه که لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست / کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین
بکن ازلی مسلمانان وردی مرحمت / مهربان را دل بسوزد در فراق نازنین
باش تا فردا ببینی پیش داور رستخیز / در لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین

۱

۲

الترجیع

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت به کرشمه چشم بندی
مخرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی
ای آینه ایمنی که ناگاه — در تو رسد آه دردمندی
یا چهره بپوش یا بسوزان — بر روی چو آتشت سپندی
دیوانه رویت ای پریروی — عاقل نشود به هیچ پندی
تلخ است دهان عیشم از صبر — ای تنگ شکر بیار قندی
ای سرو بقامتش چه مانی — زیباست ولی نه هر بلندی
گر بنده سعید و دشمنانم — بر گریه زنند ریشخندی
ایکاشش ز در در آمدی چست — تا دیده دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر برحمت — باری سوی من نظر فکندی
یکچند بخیره عمر بگذشت — من بعد بر آن سرم که چندی
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم
آوخ که چو روزگار برگشت — از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن او ضرورتی بود — آن شوخ باختیار برگشت
پرورده بدم بروزگارش — او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودی ار برفتی — آن روز که غمگسار برگشت

با درد تو ام خوش است زیرا که | هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات | دل موضع صبر بود بردی
هم بار تحمل است لیکن | ورنه بکدام جهد و مردی

[illegible]

گذشت و چه کرد با من | در پای کسان بکرد امن
در نرگس مست نیم خوابش | در پیش و حسرت از قفا من
ای جمله عاشقان مشتاق | گر با همه آن کنی که با من
بسیار کس انکه با تو سر بین | در پای تو ریزد او ولا من
گفتم که شکایتی بخوانم | از دست تو پیش پادشا من
پیمان سخت ولی دست عهدی | جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانیست | کر بانک بر آرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمیکنم رها من
هر دو سخن تو ام حرام بود | حاجت که بخواهم از خدا کس
گویند از دوستی بپرهیز | پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده ام که یارا | دیدار صبور بود با من

[illegible] | دنبال کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم | انگشت نمای نسل آدم

٢

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت به کرشمه چشم بندی

مخرام بدین صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندی

ای آینه ایمنی که ناگاه — در تو رسد آه دردمندی

یا چهره بپوش یا بسوزان — بر روی چو آتشت سپندی

دیوانه رویت ای پریرو — عاقل نشود به هیچ پندی

تلخ است دهان عیشم از صبر — ای تنگ شکر بیار قندی

ای سرو به قامتش چه مانی — زیباست ولی نه هر بلندی

گریم به امید و دشمنانم — بر گریه زنند ریشخندی

[illegible] — تا دیده دشمنان بکندی

یارب چه شدی اگر به رحمت — باری سوی من نظر فکندی

یک چند به خیره عمر بگذشت — من بعد بر آن سرم که چندی

آوخ که چو روزگار برگشت — از من دل و صبر و یار برگشت

برگشتن او ضرورتی بود — آن شوخ به اختیار برگشت

پرورده بدم به روزگارش — او نیز چو روزگار برگشت

غم نیز چه بودی ار برفتی — آن روز که غمگسار برگشت

با درد توام خوش است زیرا | هم دردی و هم دوای دردی
گفتی که صبور باش هیهات | دل موضع صبر بود بردی
هر پاره تحمل است بسیار | ورنه بکدام جهد و مردی

بگذشت و نگه نکرد با من | در پای کشان ز کبر دامن
نرگس مست نیم خوابش | ... حسرت از ... من
ای قبله عاشقان مشتاق | ... آن کنی که با من
بسیار کس آنکه با تو شیرین | در پای تو ریزد از ولا من
گفتم که شکایتی بخوانم | از دست تو پیش پادشا من
تا این سخت دل است عهدی | شرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهر باشد | ... از جفا من
گر سر برود فدای پایت | دست از تو نمیکنم رها من
بر دوستی توام حرام است | حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از دو نفس بپرهیز | پرهیز ندارم از قضا من
هرگز نشنیده‌ام که یارم | ... صبور ... با من

ای روی تو آفتاب عالم | انگشت نمای نسل آدم

بس در طلب تو دیگ سودا — پختیم و هنوز کار ما خام
درمان به صبر عشق صبرست — تا خود بکجا رسد سرانجام
من در طلب تو خاک گشتم — باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد — ممکن نبود در آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی — می‌پیچم و سخت میشود دام
من میشوم راضیم ولیکن — چون کام نمیدهی بناکام
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم
دردا که بلب رسید جانم — آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز — کز هستی خویش در گمانم
پروانه‌ام اوفتان و خیزان — یکباره بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجای اینم — ور جور کنی بجای آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم — جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنی بدوریم حلق — یادت چو شکر کند دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم — اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاوری ندارم — وز دست تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر — من کشته سر بر آستانم
چون در تو نمیتوان رسیدن — به زان نبود که تا توانم

گر کشته شوم عجب مدارید	من خود ز حیات در شگفتم
تقدیر درین میانم انداخت	هر چند کناره میگرفتم
دی بر سر کوی دوست لختی	خاک قدمش بدیده رفتم
نه غار بوم ز خاک بگذار	تا در قدم شریف افتم
زانکه که برفتی از کنارم	صبر از دل ریش گفت رفتم
میرفت و بکبر و ناز میگفت	بیچاره کی بلای گفتم
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم
باری بگذر که در فراقت	خون شد دل ما از اشتیاقت
بگشای دهان بپاسخ تلخ	تا شکر ریزت در مذاقت
بر کشته خویشتن گذر کن	باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع جمعی	پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم	تا خیمه زنیم در وثاقت
ما انترت حیاتی ولیکن	عیشی بطرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت	دریا و نمیرسد بساقت
تو مست شراب خواب و مارا	بیداری کشت در سیاقت
نه قدرت با تو بودنم هست	نه طاقت آنکه در فراقت
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم

روزی گفتم که کس چو من جان | از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که بر کرشمه مستم | صید از تو ضعیف‌تر نینداخت
با آنکه همه نظر بر اویم | باری سوی من نظر نینداخت
نومید نیم که چشم لطفی | بر من فکند دگر نینداخت

ای بر تو قبای حسن چالاک | صد پیرهن از جدائیت چاک
ما خاک شدیم و هم نگردید | خاکدرت از جهت ما پاک
مهر از تو توان برید هیهات | کس بر تو توان گزید حاشاک
ای دل دلی برده باز پس ده | تا دست بدارمت ز فتراک
بیداد تو هیچکس ندارم | امید ز کس نباشدم باک
درد از قبل تو عین درمست | زهر از طرف تو محض تریاک
سودای تو آتش جهان سوز | هجران تو ورطه خطرناک
روی تو چه جای سحر بابل | موی تو چه جای مار ضحاک
سعدی پس از این سخن که وصفش | دامن ندهد بدست ادراک
خاک ارچه بسی هوا بگیرد | هرگز نرسد بگرد افلاک
پای طلب از روش فرو ماند | می‌بینم و چاره نیست الاک

بنشینم و صبر پیش گیرم | دنباله کار خویش گیرم

۱۲۹

صاحبنظری که دید رویش — دیوانهٔ عقل گشت و شیدا

گفتمت مگر حسود با تو — زنهار مرو ازین پس آنجا

من نیز اگرچه ناشکیبم — روزی دو برای مصلحت را

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

ای چون لب لعل تو شکر نه — بادام چو چشمت ای پسر نه

جز سوی تو میل خاطرم نه — جز در رخ تو مرا نظر نه

خوبان جهان همه بدیدم — مثل تو یکی دگر نه

پیران جهان نشان ندادند — چون تو دگری بهیچ قرن نه

ای آنکه بباغ دلبری در — چون تو شجری خوشی ببر نه

چندین بزدن نشاندم — از وصل تو ذره‌ای ثمر نه

آوازهٔ من ز عرش بگذشت — از درد دلم ترا خبر نه

از رفتن من غمت نباشد — وز آمدن تو خود اثر نه

باز آیم اگر دهی اجازت — ای راحت جان من دگر نه

بنشینم و صبر پیش گیرم — دنباله کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند — بس عهد که بشکنند و سوگند

بر جان ضعیف آرزومند — زین بیش جفا و جور مپسند

من چون تو دگر ندیده‌ام خوب — منظور جهانیان و محبوب

[… باب …]

الحمد لله علی نعمه وابد المزید من کرمه واشهد ان لا اله الا الله الموصوف بقدمه وان محمداً عبده ورسوله الطاوی السموات بقدمه وصلی الله علیه وآله وسلم تسلیماً کثیراً

نگین خاتم رسالت محمد عربی | شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی و موی او بودی | فدای خلق نگشتی نسیم بلبل و بهار

علیه الرحمه

سخن بذکر تو در [illegible] | که نزد اهل هنر منصبی بود ما را
دگر نه منقبت آفتاب معلوم است | چه حاجت است مشاطه روی زیبا را

رحمه الله

ز قطره باران بهاری چه توان گفت | در نافه آهوی تتاری چه توان گفت
گر از همه چیزی صفت و نعت نگنجد | در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

[…]

هرگز بر طاوس کسی گفت که زشت است | یا دیو کسی گفت که در رضوان بهشت است
نیک و بدی در سخن مرد سرشته است | از نامه نخوانند بجز آنکه نوشته است

مرا که صاحب دیوان اعلی | چرا گوید بخدمت می نیایی

امروز که عهد ... تست بکوش
... آن دهقان ...

جوز بخش برادر نادان | میوه یکبار بیش نتوان خورد

طاب ثراه

سخن گفته دگر باز نگردد بدهن | اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد

تا زبان دگر اندیشه نباید کردن | که چرا گفتم و اندیشه باطل باشد

رحمه الله

آنکه گوهر سر مومنیت زبان گرد | شکر نعمت از انعام فدا نکنی

حق چندین کرم و رحمت و رافت شرطست | که بجا آوری و دست دعا نکنی

پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق | تا بشب بر در معبود گدائی نکنی

علیه الرحمه

امروز که دستگاه داری و توان | بیخی که بر سعادت آرد بنشان

پیش از تو از آن دگری بود جهان | بعد از تو از آن دگری گردد آن

پسر نو رسیده شاید بود | که نود ساله چون پدر گردد

گفته چون زرد شد امید مدار | که دگر باره سبز و تر گردد

اگر ممالک روی زمین بدست آری | وز آسمان بربائی کلاه جباری

دگر خزاین قارون و ملک جم داری | بیرزد آنکه وجودی ز خود بیازاری

بالای قضای رفته فرمانی نیست | چون درد اجل گرفت درمانی نیست

آن کو فدا را ...
هم باشد ز نسل ... باد

ارباب گزین جهان گذر خواهد بود
وین عالم بصورت دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیر دستان تواند
آن ملک الموت زیر خواهد بود

تا آن آخر عهد و زوال ملک آن است / که در مصالح بیچارگان نظر نکنند

بدست خویش مکن ملک خویش را ویران / که دشمنان تو با تو ازین بتر نکنند

تا کی بجمال و ملک نازی / گاه است که برگ راه عقبا سازی

ای بر نشسته گاه آنست که باز / بگمند نو آمده کان پردازی

ولِه رحمه الله

نه هر که سیم و زر بگیرد بتواند / بیا که چنانکه میسرد و میراند

بدانست که امر و نهی تا کی ماند / ناچار زمانه داد خود بستاند

هرگز بجاه و مال نگردد بزرگ نام / بدگوهری که خبث طبیعتش درست

قارون اگر قسمت کند دری و زر تو بنگر / سگ نیز با قلاده زرین همان سگ است

[illegible]

حریف عمر بسر برده در فسوق و فجور / بوقت مرگ پشیمان همی خورد سوگند

که توبه کردم و دیگر گنه نخواهم کرد / تو خود دگر نتوانی برو بریش خویش مخند

چو نیک بخت شوی ایمن از حسود مباش / که خار دیده بدبخت نیک نخساند

چو دستشان نرسد لاجرم بنیکی خویش / بدی کنند بجای تو هر چه بتوانند

ولِه علیه الرحمه

زمان ضایع مکن در علم صورت / مگر چندان که در معنی بری راه

چو معنی یافتی صورت بیفکن / که آن تخم است و اینها سر بسر کاه

[illegible marginal notes]

ببساط خداوند ملک و دولت را | که آب دیده مظلوم در نوردانند
چو قطره قطره باران خورد ز کهسار | که سنگهای گران از کمر بگردانند

وله ایضاً

آن مکن در عمل که در عزلت | خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش | نه همه وقت محترم باشی
سودی نکند فراخنای بر و دوش | گر آدمی بفضل و خرد پرور و هوش
گاو از من و تو فراخ‌تر دارد چشم | پیل از من و تو بزرگتر دارد گوش

نور الله مرقده

کسی بحمد و ثنای برادران عزیز | ز عیب خویش نباید که بیخبر باشد
ز دشمنان شنو ای دوست تا بگویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد
خطاب حاکم عادل مثال باران است | چه در حدیقه خاص و چه در کنیسه عام
اگر رعایت خلق است منصفانه باشی | نه چون زبیده حلالست و مال عمر حرام

وله رحمه الله

عالم ظالم بسنان قلم | دزدی به تیر و کمان میکند
آنکه زبان میرسد از وی بخلق | عقل ندارد که زیان میکند
گله ما را گله از گرگ نیست | اینهمه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ | دزد که ناظر همان میکند

[illegible marginal notes]

گرمرا نیز دست رس بودی — بارگه کردمی و صفه و کاخ
آدمیرا که دست تنگ بود — نتواند نهاد پای فراخ

ناگهان بانگ در سرا افتاد — که فلان را محل وعده رسید
دوستان آمدند تا لب گور — قدمی چند و باز پس گردید
وانکه او در سرش همیداری — مال و ملک و دنیا که بود و کلید
وینکه پیوسته با تو خواهد بود — عمل نیست و نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن زنهار — که بد و نیک باز خواهی دید
میل نیکی اگر کنی همه جای — خویش را سرفراز خواهی دید
ور بجای بدی روی خود را — پایمال نیاز خواهی دید

وله طاب ثراه

خداوند دولت خطا میکند — شب و روز ضایع بخمر و خمار
جهانبانی و تخت کیخسروی — مقامی بزرگست کوچک مدار
که گر پای طفلی برآید بسنگ — خدا از تو پرسد بروز شمار

گر اهل معرفتی هرچه بنگری خوبست — که هرچه دوست کند همچو دوست محبوبست
کدام برگ درخت ار نظر داری — که سر صنع الهی در او نه مکتوبست

تا نمیرد یکی بنا کامی	دیگری شادکام ننشیند
تو هم این مباش و غره مشو	که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد	مرغ دانه یکان یکان چیند

دولت یکنفس از غم کجا برآسودند	که آسمان بسر فتنشان در بسته نساخت
چو اقتضای فلک بر خلاف رغبت ماست	ضرور نیست دلی ز جور دستان پرداخت
همه را ده چو میدهی مرسوم	نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان بباید کرد	تا نیفتد میان ایشان گرد

وعلیه قرته

امید خلق برآور چنانکه بتوانی	بحکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
اگر زپای درآید بدانکه ایمنی	که دستگیر درماندگان چه مصلحتست
علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد	دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروز کار سلامت سلاح جنگ بساز	دگر نه سیل چو بگرفت سر نشاید بست

عدل و انصاف و ایمنی باید	ور خزانه تهی بود شاید
کانچه در کفه بیفزاید	بدگر بخلاف برباید
نکند هرگز اهل دانش و داد	دل مردم خراب و گنج آباد

[illegible]

امیر با عسل از دست خلق می نخورد | که زهر در عسل و انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر میکند پرهیز | حذر نمیکند از تیر آه زهرآلود

یک نصیحت درویش گوش خواهم کرد | اگر موافق حال زمانه می آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس | که تیر آه سحر بر نشانه می آید

دلم طالب شراه

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد | ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد چو بود بر سر آب | تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

فریاد پیرزن که برآید ز درد دل | کیفر برد ز جملهٔ مردان کارزار
ضربت هزار باره از آن سختتر زند | آهش که شیر شرزه و شمشیر آبدار

[illegible]

هردم زبان مژده همیگوید این سخن | لیکن تو گوش هوش نداری که بشنوی
دل در جهان مبند که دوران روزگار | هر روز بر سری بنهد تاج خسروی

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی | بخستگان پراکنده بر نبخشاید
گلیم خویش برآرد بسی گلیم از آب | وگر گلیم رفیقی آب میبرد شاید

[illegible]

طریق و رسم صاحب دولت است | که بنوازند مردان نکو را
وگر چون با خداوندان بقا داد | نکو دار غرض زندان او را

[illegible]

مباش غره بگفتار ماده طماع | که دام مکر نهد از برای صید حظ
امیر ظالم جاهل که خون خلق خورد | چگونه عالم و عادل شود بقول حظ

دست بر پشت مار مالیدن | به تلطف نه کار هشیار است
کژدم بد اخلاق بیمروت را | سنگ بر سر زدن سزاوار است

وله طاب ثراه

گرکان قضا بلا دگر دریا نه | به راحت خلق باد می پیمانه
گر با همه عیبها کریم است ا نه | عیب هنرست و زشتیت زیبانه

نظر کردم بچشم درای تدبیر | ندیدم به ز خاموشی خصالی
بگویم لب ببند و دیده بردوز | ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل | که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی شعر و شطرنج و حکایت | که خاطر را بود دفع ملالی
خدا است آنکه ذات بی مثالش | نگردد هرگز از حالی بحالی

ضرورتست که احاد در سرای باشد | ولیک ملک نگیرد بهیچگونه نظام
بشرط آنکه بداند سرای کار بر قوم | که بی وجود رعیت سریست بی اندام
نبایدت که پریشان شود قواعد ملک | نگاهدار دل مردم از پریشانی
که طایفه در پناه جاه تواند | تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

(حاشیه)

وله

نشین آنکه دست شود و بند بار
صاحب غفلتی که ...
در صورت ... تقاضا
... گردن فرزند ... کنعان ...

با کسی نادرست دولت ایام وصال
... از دست نیاید

گر ... بشمشیر ...
دریای کسی ... در کنی ...
با ... که ... دارد
... کند ... نیست

وگرنه ... گیرد

102

بکوش امروز تا گندم بپاشی | که فردا بر جوی قادر نباشی
تو خود بفرست برگ رفتن از پیش | که خویشان را نباشد جز غم خویش
چه سرپوشیدگان مرد بودند | که گوی نخوت از مردان ربودند
تو با این مردی و زور آزمائی | همی ترسم که از زن کمتر آئی
دوام دولت اندر حق‌شناسیست | زوال نعمت اندر ناسپاسیست
اگر فضل خدا بر خود بدانی | بماند بر تو نعمت جاودانی
چه ماند از لطف و احسان و نکوئی | حرامت باد اگر شکرش نگوئی

ترا چون فر ایزد داد هم پیوند نعمت | چه باک از دشمن خونخوار و خصم کینه‌ور داری
حسودانت فراوان باد و نعمت بیشمار | که حاسد بیشتر چندانکه نعمت بیشتر داری

ذا نتیجه الرحمه

بسی سال باید که در پشت مرد | که روزی بکار آیدت در نبرد
چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کار زار
اگر خوش بخسبد خداوند تاج | رعیت نخسبد خوش اندر خراج
نخواهی اگر مملکت بر آید بهم | غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوند دانش غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که بازیردستان جفا پیشه کرد

گر بدانستی که خواهد مرد ناگه در میان | دانه چندین کی تنیدی پیله گرد برتنش
خرم آنکو زر ببخشید و پریشان کرد رفت | آنچنان اکنون نداند زر ز انعام

اگر خواهد بزرگ پادشاهی | بسا خواسته‌ها که در عالم بریزد
بباید گشت هر بخشنده گرگ | بزاری تا دگر گرگان گریزند

ای صاحب مال بذل کن بر درویش | گر فضل بدو شناسی از خویش
نیکوئی کن که مردم خیراندیش | از دولت بخشش همه نیک‌اندیش
رسم و آئین پادشاهانست | که خردمند را عزیز کنند
وز پس مرگ او دنیا داری | با خردمند زاد و ... کنند

عمادزاده بحضرت سلطان که راه داد | همصحبت تو هیچ تو باید بهر روزی
امروز اگر نکوهش من کرد پیش تو | فردا نکوهش تو کند پیش دیگری
نه نیکان را بدان فرقت هرگز | نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند | بماند نام زشت و نام نیکو

آسیا سنگ ... ره هزار من | بدو کس از کمر بگردانند
لیکن از زینه بر زبر بردن | هزار آدمی نتوانند

ترا که مثنوی طاقت شنیدن نیست / قیاس کن که دراخود چگونه باشد حال

خبری که برآیدت بتویش از دست / درحق کسی کن که درد خبری هست

ورزانکه بخون مردمان تشنه / شمشیر مده بدست دیوانه مست

نه هرکه طراز جامه بردوش کند / خود را ز شراب کبر مدهوش کند

بدعهد بود که یار درویشی را / در وقت توانگری فراموش کند

چون زهره نشان بدر دنقره کوس / برباد مده جان گرامی بفسوس

با انکه نشوت شوانگر دبساز / دستیکه بدندان نتوان برد ببوس

ره نمودن بخیر ناکس را / مثل اعمی چراغ داشتن است

نیکوئی بابدان و بد ادبان / تخم در شوره زار کاشتن است

نادان همه جا با همه خلق آمیزد / چون غرقه بهر چه دید دست آویزد

با مردم زشت نام همراه مباش / کز صحبت بدکدان سیاهی خیزد

نه سام نریمان نه افراسیاب / نه کسری نه دارا نه جمشید ماند

تو هم دل مبند ای خداوند ملک / که کس را ندانی که جاوید ماند

چو در جوانی خلل میکند / بپایان پیری چه امید ماند

الحق امنای مال ایتام	همچون تو حلال زاده باید
هرگز زن و مرد کفر و اسلام	نقش از تو خبیث تر نزاید
اطفال عزیز ناز پرورد	از دست تو دست بر خدا اند
طفلان ترا پدر بمیراد	تا جور وصی بسا زبانند

در لطایف بسیار

خداوندان نعمت را کرم هست	ولیکن صبر به بر بینوایند
اگر بیگانگان تشریف بخشند	هنوز از دوستان خوشتر گدایند

نور مرقده

دشنام تو سر بسر شنیدم	امکان مقاومت ندیدم
مشکل تو کرده به مدارا	تا وقت بود جواب مارا
هر روز که از عمل بیفتی	بر گوش تو آید آنچه گفتی
دانی چه بود کمال انسان	با دشمن و دوست لطف احسان
غمخواری دوستان خدارا	دلداری دشمنان مدارا

قطعه

خرم تن آنکه رسم نیکش	ماند پس مرگ جاودانه
اینست جزای سنت نیک	در عادت بد کهی تو دانه
از دست تهی کرم نیاید	هرچند که دل جواد باشد

که گر کشش زنی جنگ آزماید ورش تیمار داری کله باید

ولهٔ رحمه الله

چنانکه مشرق و مغرب بهم نپیوندند میان عالم و جاهل بالفت است محال

وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتاد بدانکه هر دو بقید اندرند و سجن و بال

که آن بعادت خویش انبساط نتواند وزین نباید تقریر علم با جهال

درویش که حلقه بر در زر دیکی دیگر غم او مخور که در ماند بسیار

دلتنگ شود که با تو نیکو بد راز هر کو هیچ گفت بگوید بهزار

بجزای نیک و بد حق باند اند از گر دست ظلم نماند چنانکه هست دراز

تو راستی کن و با مردم زمانه بساز که مکر هم بخداوند مکر گردد باز

بسیار برفتند و بجائی نرسیدند ارباب فنون با همه علمی که بخواندند

توفیق سعادت که نباشد چه توان کرد ابلیس براندند و برو کفر بماندند

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید بتجربت نزند سیم بر محک چاند

اگرچه رای تو در کارها بلند بود بلندتر بود از رای هر کسی راند

صانع نقشبند بیمانند که همه نقش او نکو آید

هر که مقصود و مرادش خورد و خوابست از علم ... حیوانیست که بالاش با نسان ماند
هرچه داری بده و دولت باقی بستان ... دولت ظاهر فانی برود آن ماند

گفتم چکرده ام که نگاهم نمیکنی ... آن دوستی که داشتی اول چرا کم است
گفتا بجرم آنکه بهفتاد سالگی ... سودای سرو می پزی و جای ماتم است
گر کیمیای صحبت خوبانت آرزوست ... موی سرت چو ان اکسیر استخوانت

راغب دنیا مشو که هیچ نیرزد ... هرچه جهان پیش چشم همت عالی
حاجت خلق از در خدای برآید ... مرد خدا را چه کار بر در والی
گر بتر جفای دشمنان می آید ... دلتنگ مشو که دوست میفرماید
بر یار ذلیل هر ملامت کاید ... چون یار عزیز می پسندد شاید

ای بلند اختر خدایت ملک جاوید ... آنچه هر روزی بدولت حق آن داد
جاودان نفس شریفت پیرو فرمان حق ... بعد از آن بر جمله فرماندهان فرمان دهاد
داعیان اندر دعای کر بند پیش خرد ... طاق ایوانت همیشه بوسه بر کیوان دهاد
نعمتی را که پی مرضات حق دریافتی ... حق تعالی از نعیم آخرت تاوانت دهاد
ای مبارک روز هر روزت بکام دوستان ... دولت اندر ترقی باد و دشمن خانه

این دو بیت در پنج ورق قبل نیز آمده و در اینجا نیز نوشته شده

گدایان بینی اندر روز محشر | به تخت بخت بر چون پادشاهان
چنان نورانی از فر عبادت | که گویی آفتاب استند و ماهان
تو خود چون از خجالت سر برآری | که بر دوشت بود بار گناهان
اگر دانی که بد کردی به بدرفت | بجا بیش از عقوبت عذرخواهان

تنبیه

مرد کز را که زن طلاق افتاد | شوهری دیگرش اتفاق افتاد
دست آن بر سر از جفای زنش | کیر این در میان پای زنش
هر که این دو ستد از او باشد | یا با خلاص یار او باشد
تلبیان تا پیا آرد جفت | خیر در حق او نیارد گفت
سینه عیان از غرض باید | تا گواهی از او درست آید

رحمه الله

بجویدان مغزهای کار درشت | که سندان نشاید شکستن بمشت
نخواهی که ضایع کنی روزگار | بنا کاردیده مفرمای کار
نه هر کاو بزور آورد باپلنگ | مگر آنکه با شیر کردست جنگ

وله طاب ثراه

همه فرزند آدمند بشر | لیس بعضی بخیر و بعضی بشر
آن یکی مور ازو نیاز دارد | وین دگر سگ برادشرف دارد

[illegible]

دامن این جنای بابلانه | تا بجای شاکر درنیا لانه
ای پریردی احسن التقویم | حذر از اتباع دیو رجیم
آدمی کو نه در مقام خودست | اسفل السافلین دیو و ددست
قیمت عمر اگر بداند مرد | پس بگرید بر آنچه ضایع کرد
طفل را سیبکی دهند بنقش | بستانند از و نگین بدخش
جوهری را که این بصیرت هست | ندهد بهای خویش از دست
پند سعدی بگوش دل بشنو | مزد خواهی بکار در بگرد

خری از روستائی بگریخت | جل بیفکند و بار دم بگسیخت
در بیابان چو کره خر میتاخت | بانگ میکرد و جفته می انداخت
که بجان آمدم ز محنت و بند | داغ بیطار و بار بستا نکند
شادمانا و خرما که منم | که از این پس بکام خویشتنم
روستائی چو خر برفت از دست | گفتش ای نابکار صبرم هست
که بگوئی بوقت جو گفتن | که خری به ز بار که رفتن
بمزاحت نگفتم این گفتار | هل بگذار و جهد از و بردار
همچنین مرد جاهل سرمست | روز درماند که بخواهد دست
ندهد آنچه قیمتش ندهی | نشود کانه پوز دیگ تهی

[illegible]

اندران دم که چشمهاش بخفت | بشنیدم که زیر لب میگفت
ایدریغا که دیر بنشستیم | رخت بی اختیار بربستیم
آرزوی زوال کس نکند | هرکرا آب خضر بس نکند

یا رب تو هرچه بهتر و نیکوترش بده | این پادشاه عادل پاکیزه‌گوهران
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت | هرچ آن ترا پسند نباشد بر او مران
از شر خلق و فتنهٔ دوران نگاهدار | یا رب بخلق و سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش بشنوی | نیکت بود چو نیک تامل کنی دران
ای دوست گر بحال نظر کنی | چشم است دردی دفاتر زیاد دلبران
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری | حادث شود چنانکه تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و صبر کن | درویش دستگیر و خردمند پروران
نوشیروان کجا شد و دارا و یزدجرد | کردان شاهنامه و شاهان قیصران
بسیار بر چو تو بگذشته است روزگار | اکنون که بر تو میگذرد نیک بگذران
جز نام نیک و بد نشنیدم که بازماند | از هر ملک داد گران و ستمگران
عدل اختیار کن که ز عالم نبرده اند | بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
خواهی که مهتری و بزرگی بسر بری | غافل مباش یکنفس از کار کهتران
دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی | در مقبلی بکوش و مکن فعل مدبران

وله طاب ثراه

سپاس و شکر بی پایان خدا را | بدین نعمت که نعمت بخت یارا
بسا مالا که بر مردم وبال است | مزید ظلم و تاکید ضلال است
مفاصل هر تحیر دست عاطل | به از سرپنجه کو زور باطل
حدیث پادشاهان عجم را | حکایت نامه ضحاک و جم را
بخواند هوشمند نیک انجام | نشاید کرد ضایع خیره ایام
مگر کز خوی نیکان پند گیرد | وز ایام بدان عبرت پذیرد

هر کجا دردمندی از سر شوق | گوش بر ناله حمام کند
جاریاید بر آورد فریاد | وان تلذذ بر او حرام کند
حیف باشد صفیر بلبل را | که ز فر فر از دحام کند
کاش بلبل ز جوش بنشستی | تا خر آواز خود تمام کند

قطعه

گویند سعدیا زچه بطال مانده | سختی ببر که وجه کفاف معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر | پای ریاضت بچه در قید دامن است
یکچند اگر مدیح کنی کامران شوی | صاحبنظر که عیش ندارد بنفای است
بی زر میسرت نشود کام دوستان | چون کام دوستان ندهی کام دشمن است

خورد باشد بچشم اهل تمیز — که بزرگی بود بدین قدرش
پیش از آن کز نظر بیفکندت — ای برادر بیفکن از نظرش
هیچ ممکنت نبیند ایام — که نه بر میکند بیکسره کرش
هر که اخلاق ظاهرش بر خلق — نیک بینی گمان بد مبرش
حسن عنوان چنانکه معلومست — خبر خوش بود بنامه درش
وانکه ظاهر کدورتی دارد — بتر از زردی باشد آسترش
مردمش بی زرند کانه بود — که نماند و بماند سیم و زرش
شیر مقبل در پیا با بنهاد — نرسد هرگز آفتی بسرش
رطب از شاخ دین چو شیرینی — سنگها میزنند بر ثمرش
بلبل اندر قفس بماند — سالها خود بعلت هنرش
زاغ ماعون از آن خسیس ترست — که فرستند باز بد اثرش
وز لطافت که هست در طاوس — کودکان میکنند بال و پرش
گر شنیدی ز راستان خدا — که نماند مصیبتی بسرش
هر بهشتی که در جهان خداست — دوزخی کرده اند براثرش

قطعه

شنیده ام که فقیری بآستانه گفت — که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
ازین طرف همه دانگی گر اختیار کنی — وزان چهار بدانگی قیاس کن باری

خویشتن را علاج می‌نکنی　　باری از عیب دیگران خاموش

قطعه

برای ختم سخن دست بر دعا دارم　　امیدوار قبول از جهین غفار
همیشه تا که فلک را بود تقلب دور　　همیشه تا که زمین را بود سکون و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت　　نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
ز حاکم همه آفاق دانکه حاکم تست　　ز تخت و بخت و جوانی و ملک برخوردار

قطعه

اگر ملازم خاک در کسی باشی　　چو آستانه ندیم خبیث باید بود
ز بهر نعمت دنیا که خاک بر سر آن　　بدین مثال که گفتم نسبت باید بود
هزار سال ستم کی بر آن نرسد　　که یکزمان بمراد کسیت باید بود

قطعه

ز دست ترش‌روی خوردن شکر زد　　چنان تلخ باشد که گوید نبرزد
کرم روی برگشت گردد از آن　　که روئی به پیشم گذشتم بلرزد
کسی را فراغ از چنین بیش بودن　　مسلم بود کز قناعت بورزد

قطعه

کسی ملامتم از عشق روی او میکرد　　که خیز چند نشستی بخون خود خوردن
ازو بپرس که دارد اسیر بر خرگه　　ازو بپرس که آرد کمند در گردن

چند گویند که مهر از دو بردار ... خویشتن را بصبر ده تسکین
که بهار را بگوی تا نبرد ... جلبند کاه پاره مسکین

هزار بوسه زند بر تربت بر سنگی ... که ضر و نفع مخالست از نشان دادن
تو بت زسنگ شب بل زسنگ سخت تری ... که بر دهان تو بوسی نمیتوان دادن

دلبرا دیدم چو شب جره گفت ... خوب دیدار و دلبند بر تو گفت
دانکه خلق آفتاب خواندش ... راستی را بچشم من نه نکوست
گشت خاموش شو که من نکنم ... دشمنی با وی از برای تو دوست

تا من بگویم که دیده ام دهنی ... گر دهان تو تنگ تر باشد
تنگ تر زین دهان فراخ دلم ... نه همه تنگ ها شکر باشد
هر کجا خط مشکلی بکشند ... جهد کن تا برون خط باشی
خاصه محترم بکنج ادب ... به که گوینده سقط باشی

انجمن ار بر آن شیله معروف بود ... همه دانند که از سنگ شوان شست پلیدی
گر کسی اگر نیز زبان کار نباشد بحقیقت ... همه گویند که پیراهن یوسف تو دریدی
دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ... سخن کفش زبانش بهر آن به نشنوند

یاران یکی ده غم [illegible]
از منقطعان کار روا نیست
[illegible]
تا حال پسر رکان [illegible]

تا سکان را [illegible]
[illegible] مهربان [illegible]
[illegible] زبان [illegible]

سر را که بر حدای قبول
سر را که بر خدا مشغول
[illegible] از [illegible]
پیش اندر [illegible]

[illegible]

۱۴۰

دلیل روی تو هم روی تست بیدلا | چراغ را نتوان دید جز بنور چراغ

قطعه

توان نه که بجور از تو روی برپیچند | گناه نیست من ایستاده ام باستغفار

مرا غبار تو بر دل اثر کند هرگز | که خاکپای توام خاک را چه غم ز غبار

با دشمنت خود مباد کر باشد | دیده بر جو غمزه بیتر غند تنگ

سر خصمت بگرز کوفته باد | بر روانی او فتاده بر صف جنگ

کرده دندانش از دهن پرتاب | چون اناری که بشکنی با سنگ

الا تا ننگری بر روی نیکو | که آن چشمست و باتش خوی نیکو

اگر شخص آدمی باشد بدیدار | همین تمثیل دارد نقش دیوار

جوان سخت رو در راه باید | که با پیران بقوت بپاید

چه نیکو گفت دریای شتر مور | که ای فربه مکن بر لاغران زور

بحال نیک و بد راضی شو ای مرد | که نتوان اختر بد را نکو کرد

چو سگ را بخت تاریکست در ننگ | هم از خوردی زنندش کودکان سنگ

بکوش امروز تا گندم بپاشی | که فردا بر جوی قادر نباشی

دوام دولت اندر حق شناسیست | زوال نعمت اندر ناسپاسیست

بخوردی از سر معنی نظر همیکردم	دران سفینهٔ دریای در بیش بها
متاع خویشتنم در نظر حقیر آمد	که بر توی نه هر بیش آفتاب سها
بگوش خواجه رسیدست کو بدان معنی	که گفت خیر کلام الکرام او دعها

بسیع خواجه

سفینهٔ تکمیلات و نظم و نثر لطیف	که بارگاه صدور و ملوک را شاید
بصدر صاحب صاحبقران فرستادم	مگر بعین عنایت قبول فرماید
رونده رفت ندانم رسید یا نرسید	ازین چه باک که آینده دیر می آید
بیار ساده ازین حال سورت برهم	مگر بهمت او کار بسته بگشاید
مرا نه گفته ندانم که خواجه دریا نیست	نه هر سفینه بدریا که رفت باز آید

یارب این نامه سیه کرده بپاداره عمر	همچنان از کرمت بر نگرفته امید
گر بزندان عقوبت برم روز شمار	جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری آرد و هر کس هنری	من بیچاره ز نومید تهی دست چو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی نه عجب	که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید
ما کیانیم که در معرض مردان آییم	ماکیان را چه محل در نظر باز سفید

یارب کمال عافیتت بر دوام باد | اقبال و دولت و شرف مستدام باد

آشفتن چشمهای مستش	درد دل یار مهربانست
این طرفه که در دو چشم اوراست	خونابه ز چشم من روانست
فتنه یکقرینه برخاست	پنداشت که آخر الزمانست

قطعه

هیچ دانی که آب دیده پیر	از دو چشم جوان چرا بچکد
برف بربام سالخورده نماند	آب در خانه شما بچکد
پیر دیگر جوان نخواهد شد	پیر نیش هم بقا نخواهد کرد
چون درخت خزان که زرد شود	کاشکی همچنان بماند زرد

گر بشنوی نصیحت سعدی بجان و دل	فردا امید رحمت و عفو خدای دار
دی بعقله کر تو زودی به هیچ بگیر و شب	چون بشنوی خذود نفسو بیار
دل منه بر بقا که در بقا	میرود همچو سیل سر در زیر
پیر هرگز جوان نخواهد شد	پیر نیش هم چنین نماند دیر

قطعه

خلق در ملک خدا از همه جنسی هستند	صالحان خورده نگیرند که ما زنده ایم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد	ما گدایم درین ملک نه بازرگانیم
کار از همه جانبت برآید	گر جانب حق نگاهداری

که بدل پیش خدمت تو درم	گرچه دورم زمین بصد فرسنگ

ولہ نعمہ زنہ

بدان خدای که در صحن بوستان و بهار	ز خواب نرگس مخمور را بر انگیزد
که نیم لحظه و یکدم ز پیش خاطر من	خیال طلعت خوب تو بر نمیخیزد
بخدائی که بر خداوندان	فرض کردست بندگی کردن
که بر امر که خوشترست از آن	که چنین پیش تو زند گی کردن

وله [illegible] شاه

بخدائی که شمع گنبد چرخ	در بر نور اوست پروانه
کاینچنانم ز رنج دوری تو	که ندانم که زنده ام یا نه
بخدائی که صنع قدرت او	گردش چرخ را بفرمان کرد
که چنانم بآرزومندی	که بصد نامه شرح نتوان کرد

وله نوز مرقده

بخدائی که از مشیت او	چرخ را روی قهر ماندنیست
که مرا بی حضور خدمت تو	لذت از عمر و زندگانی نیست
بخدائی که آسمان و زمین	جمله او را مطیع فرمانست
کاشتیاق رهی بخدمت تو	زانچه گویم هزار چندانست
بخدائی که بر درخت سخن	نام او ابتدای هر برگست

هر که چون کاغذ و قلم باشد — دو زبان و دو روی گاه سخن
همچو کاغذ سیاه کن رویش — چون قلم گردنش بتیغ بزن

قطعه

مرد باید بهر کجا که بود — عزت خویشتن نگه دارد
خودپسندی و ابلهی نکند — هرچه کبر و منی است بگذارد
همه کس را ز خویش به داند — هیچکس را حقیر نشمارد
بطریقی رود که موری را — سر موئی ز خود نیازارد
سر و زر در طلب نهد بر کف — تا مگر گوهری بچنگ آرد

قطعه

گفتم بره ببینم دامن بگیرمش — کای رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی — ... منم عبید محبت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشم عنایتی — تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار — غوغا مکن که دوست ندارد نظیر تو
شاهد منجست چه حاجت بشرح حال — در روی نگاه کن که بداند ضمیر تو

قطعه

کسی گفت عنکبوت را — کاین چه ساقست ساعد باریک
گفت اگر در کمند من افتی — پیش چشمت جهان کنم تاریک

تم الکتاب بمقطعات شیخ سعدی علیه الرحمه

اول دفتر بنام ایزد دانا — صانع پروردگار حی توانا

اکبر و اعظم خدای عالم و آدم — صورت خوب آفرید و سیرت زیبا

از در بخشندگی و بنده نوازی — مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا

قسمت خود میخورند منعم و درویش — روزی خود میبرند پشه و عنقا

حاجت موری بعلم غیب بداند — در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما

جانور از نطفه میکند شکر از نی — برگ تر از چوب خشک و چشمه زخارا

شربت شهد آفرید از مگس نحل — نخل تناور کند ز دانهٔ خرما

از همگان بی نیاز و بر همه مشفق — از همه عالم نهان و بر همه پیدا

پرتو نور سرادقات جلالش — از عظمت ماورای فکرت دانا

خود نه زبان در دهان عارف مدهوش — حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا

هر که نداند سپاس نعمت امروز — حیف خورد بر نصیب رحمت فردا

بار خدایا مهیمنی و مدبر — از همه عیبی مقدسی و مبرا

ما نتوانیم حق حمد تو گفتن — با همه کروبیان عالم بالا

سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت — ورنه کمالات فهم که رسد آنجا

وله طاب ثراه

ماه فرو ماند از جمال محمد — سرو نروید باعتدال محمد

قدر فلک را کمال و منزلتی نیست — در نظر قدر با کمال محمد

وعدهٔ دیدار هر کسی بقیامت — لیلة الاسری شب وصال محمد

آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی — آمده مجموع در ظلال محمد

عرصهٔ دنیا مجال همت او نیست — روز قیامت نگر مجال محمد

شمس و قمر در زمین حشر نتابد — نور نتابد مگر جمال محمد

وانهمه پیرایه بسته جنت فردوس — بو که قبولش کند بلال محمد

همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد — تا بدهد بوسه بر نعال محمد

شاید اگر آفتاب و ماه نتابد — پیش دو ابروی چون هلال محمد

چشم مرا تا بخواب دید جمالش — خواب نمیگیرد از خیال محمد

سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی — عشق محمد بس است و آل محمد

[illegible]

گر صورت چنین بلطافت در آورند | عاشق هزار عذر بگوید گناه را
دیگر شنیده که بچاهی اسیر ماند | این یوسفست بر زنخ افتاده چاه را
با دوستان خویش نظر میکند چنان | سلطان نظر کند بسپاه
در هر قدم که مینهد آن سرو راستین | حیفست اگر نه دیده زد بند راه را
من صبر پیش ازین نتوانم ز دوستی | چند احتمال کوه توان کرد کاه را
ای خفته کاه سینه بیدار ... | غافل شو که خود ... آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی | دیگر مکن که عیب بود خانقاه را
... شعر گفته بشوی و دگر مگوی | الا دعای دولت سلطان ... را
یارب دوام عمر دهش تا ... | ... را
داند در گلوی دشمن دولت کند ... | ... را

وله ایضا غزل

شب سبکتر میزنند این طبل بی‌هنگام را | یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
بود این شب ... ما را | ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
... هم خجل هم شاد ... | گر نهد ... نتوانم ... را
گر پای بر فرقم نهی ... | جز سر ... عذر این ... را
چون بخت نیک ... ما را ... | بگذار تا جان ... کوی ... را
سعدی علم شد در جهان ... | ... چنین ... را

ای نفس خرم باد صبا
از بر یار آمده مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح
مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشمست هنوز آن حریف
یا سخنی میرود اندر صلح
از در صلح آمده یا خلاف
با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف
چند کند صورت بیجان بقا
آن همه دلداری و پیمان و عهد
نیک نکردی که نکردی وفا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا | فراغت از تو میسر نمی‌شود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش | بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم | بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی | چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش | مجال نطق نباشد زبان گویا را
که گفت بر رخ خوبان نظر خطا باشد | خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت | چنان بصدق و ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی | عزیز من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان دل نمی‌بینی | نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی | چو دل بعشوه دهی دلبران یغما را
هنوز با همه دردم امید درمانست | که آخری بود آخر شبان یلدا را

وله نور الله مرقده

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را | الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد | سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی | دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم | تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
باور از مات نیاید تو در آینه نظر کن | تا بداند که چه بودست طلبکار بلا را

سعدی طامات نشنود در جهان ازین بیرون — زاهد گردنی نکن ساقیا بیار جام را

وله ایضاً

تفاوتی نکند قدر پادشاهی را — که التفات کند کمترین گدائی را

بجان دوست که دشمن بدین رضا ندهد — که در بروی ببندد آشنائی را

دگر حلال نباشد که بندگان ملوک — ز خیل خانه برانند بینوائی را

همه سلامت نفس آرزو کند مردم — خلاف من که بجان میخرم بلائی را

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر — بسر نکوفته باشد در سرائی را

خیال در همه عالم برفت و باز آمد — که از حضور تو خوشتر ندید جائی را

سری بکلبهٔ بیچارگان فرود آور — همین قدر که ببوسند خاک پائی را

قبای خوشتر ازان در بدن تواند بود — بدن نیفتد ازان خوبتر قبائی را

اگر تو روی نپوشی بدین لطافت و حسن — دگر بشهر نبینی تو پارسائی را

منه بجان تو بار فراق بر دل ریش — که پشه نبرد سنگ آسیائی را

اگر تو جور کنی رای ما دگر نشود — هزار شکر بگوئیم هر جفائی را

دگر بدست نیاید چنین وفاداری — که ترک می ندهد عهد بیوفائی را

دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی — که یحتمل که اجابت بود دعائی را

وله ایضاً

چکند بنده که گردن ننهد فرمان را — عاقل آنست که عاجز نشود چوگان را

دیگری را در کمند آور که ما خود بنده‌ایم | ریسمان در پای حاجت نیست دست آموز را
عاشقان دین و دنیا باز را خاصیتی است | کان نباشد زاهدان مال و جاه اندوز را
سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست | در میان این و آن فرصت شمار امروز را

وله طاب ثراه

رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما | فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخاستیم و نقش تو در خاطر همچنانک | هر جا که هست پیش تو باشد نشست ما
با چون خودی بیفکن اگر پنجه می‌کنی | ما خود شکسته‌ایم چه باشد شکست ما
جرمی نکرده‌ام که عقوبت کند ولیک | مردم به شرع می‌نکشد ترک مست ما
شکرانه‌ای بود که آن بت دعا نخورد | شاید که توبه بشکند بت‌پرست ما
سعدی نگفتمت که به سرو بلند او | مشکل توان رسید به بالای پست ما

وله نور مرقده

روی تو خوش می‌نماید آینهٔ ما | کآینه پاکیزه است و روی تو زیبا
چون می روشن در آبگینهٔ صافی | خوی جمیل از جمال روی تو پیدا
هر که دمی با تو بود یا قدمی رفت | از تو نباشد به هیچ روی شکیبا
صید بیابان سر از کمند نپیچد | ما همه پیچیده در کمند تو عمدا
طایر مسکین که مهر بست به جایی | گر بکشندش نمی‌رود دگر جا
غیرتم آید شکایت از تو به هر کس | درد احبا نمی‌برم به اطبا

وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
ساقی بیار آن جام می مطرب بزن آن ساز را

[illegible]

تو آن درخت گلی کاعتدال قامت تو	شکست رونق سرو بلند بالا را
دگر به هر چه تو گویی مخالفت نکنم	که بی تو عیش میسر نمیشود ما را
دو چشم باز نهاده نشسته‌ام همه شب	چو فرقدین و نظر میکنم ثریا را
شبی و شمعی و جمعی چه خوش بود تا روز	نظر بروی تو کوری چشم اعدا را
من از تو پیش که نالم که در طریقت عشق	معاف دوست بدارند قتل عمدا را
تو همچنان دل خلقی بغمزه میبری	که بندگان بنی سعد خوان یغما را
درین روش که تویی بر هزار چون سعدی	جفا و جور توانی ولیکن یارا

وله طاب ثراه

وقتی دل سودایی میرفت به بستانها	عیش و طرب آوردی بر[illegible] و ریحانها
که نعره زدی بلبل که جامه دریدی گل	با یاد تو افتادم از یاد برفت آنها
ای مهر تو بر دلها وی مهر تو بر لبها	وی شور تو در سرها وی سوز تو در جانها
تا خار غم عشقت آویخته در دامن	کوته نظری باشد رفتن به گلستانها
آن را که چنین دردی از پای دراندازد	باید که فروشوید دست از همه درمانها
گر در طلبت ما را رنجی برسد شاید	چون عشق حرم باشد سهلست بیابانها
هر تیر که در کیش است گر بر دل ریش آید	ما نیز یکی باشیم از جمله قربانها
هر کو نظری دارد با یار کمان ابرو	باید که سپر باشد پیش همه پیکانها
گویند مگو سعدی چندین سخن عشقش	میگویم و بعد از من گویند بدستانها

هر که دایم حلقه بر سندان زند — عاقبت روزی بیابد فتح باب

رفت باید تا بکام دل رسند — شب نشینان تا برآید آفتاب

سعدیا گر مزد خواهی بی عمل — تشنه خسبد کاروان در سراب

و له

ما را همه شب نمی‌برد خواب — ای خفته روزگار دریاب

در بادیه تشنگان بمردند — وز حله بکوفه میرود آب

ای سخت کمان سست پیمان — این بود وفای عهد اصحاب

خارست بزیر پهلوانم — بی روی تو خوابگاه سنجاب

ای دیده عاشقان برویت — چون چشم مجاوران بمحراب

من تن بقضای عشق دادم — پیرانه سر آمدم بکتاب

زهر از کف دست نازنینان — در حلق چنان رود که جلاب

دیوانه کوی خوبرویان — دردش نکند جفای بواب

سعدی نتوان بهیچ کشتن — الا بفراق روی احباب

ماهرویا روی خوب از من متاب — بی خطا کشتن چه می‌بینی صواب

دوش در خوابم در آغوش آمدی — وین نپندارم که بینم جز بخواب

از درون سوزناک و چشم تر — نیمه‌ای در آتشم نیمی در آب

این خلعت فجسته که با تست غم مدار | کاقبال با درست بود اندر فراز و شیب
همراه تست خاطر سعدی بحکم آنک | خلق خوشت چو گفته سعدیست دلفریب

ای مسلمانان فغان زان نرگس جادو فریب | کو بیکره برد از من طاقت و صبر و شکیب
رو میانه زردی داری زنکیانه زلف و خال | چون کمان حاجبان ابروی داری پر عتیب
از عجایبهای عالم سی و دو چیز عجب | جمع [illegible] رویت ای من [illegible] عجیب
ماه و پروین تیر و زهره شمس و قوس و کاج و عاج | [illegible]
بان و خطمی شمع و سنبل سرو و قرو نور [illegible] | شهد و شکر مشک و عنبر [illegible] و لولو نار و سیب
معجزات شیخ شیر بر ریش در پدید | [illegible] آورد و [illegible] شعیب
ای صنم گر من بمیرم ناچشیده زان [illegible] | داد گر از تو بخواهد داد من روز حسیب
سعدیا از روی تحقیق این سخن نشنیده | [illegible] سرفرازی با نشیب

وجعل الصبغة مثواه

آن نه زلفست و بناگوش که روز است و شب است | وین بالای صنوبر که درخت رطب است
آن دهان نیست که در وهم سخندان آید | مگر اندر سخن آید و بدانم که لب است
آتش روی تو زینگونه که در خلق گرفت | عجب از سوختگی نیست که خامی عجب است
آدمی نیست که عاشق نشود فصل بهار | هر گیاهی که بنوروز نجنبد حطب است
جنبش سرو تو پنداری کز باد صباست | نه که از ناله مرغان چمن در طرب است

وله ایضاً

ای دیدنت آسایش و خندیدنت آفت	گوی از همه خوبان ببردی بلطافت
ای صورت زیبای خطا نکند	ای قطره باران بهاری بلطافت
هر ملک وجودی که بگوید بگرفتی	سلطان خیالت بنشاندی بخلافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت	وی ماه درخشان نظری از سر رافت
گر بنده بدوری بکنی لذت صبوری	در مهر تقاوت نکند بعد مسافت
مانند تو زیبا نبود سرو به نسبت	باروی تو زیبا نبود مه باضافت
آن را که دلارام دهد وعده بکشتن	باید که ز مرکش نبود هیچ مخافت
هر سنبله تشنه بنهد طبق مقصود	تا بو که بیاد رست بیاید بضیافت
سعدی هوس روی دلبند تو فقر است	بگذار که روزی بکشندت بظرافت
آری چو گرفتار شدی تن بقضا ده	دریا دُر و مرجان بود و هول و مخافت

وله ایضاً

آنکه تو داری قیامت نه قامت	وین نه تبسم که معجزست و کرامت
هر که تماشای روی چون قمرت کرد	روی سپر کرد پیش تیر ملامت
هر شب و روزی که بی تو میرود از غم	هر نفسی میرود هزار ندامت
عمر نبود آنکه غافل از تو نشستم	باقی عمر ایستاده ام بغرامت
سرو خرامان چو روی معتدلت نیست	آن همه وصفش که میکنند بقامت

بنشین و بده بگو و بشنو | شبهای چنین نه وقت خوابست
ای گرسنه گرگ بی ترحم | خود سیر نمیشوی ز مردم
ابنای زمان بسان گندم | وین دور فلک چو آسیابست
تندی و بدی و زشت خوئی | چندانکه همی کنی نکوئی
فرمان برمت بهر چه گوئی | جان بر لب گوش بر خطابست
سعدی تو نه مرد وصل اوئی | تا لاف زنی قریب دوئی
ای تشنه بخیره چند پوئی | کاین ره که تو میروی سرابست

وله نور الله مرقده ۲۰

از هر چه بگذری سخن دوست خوشترست | پیغام آشنا نفس روح پرورست
هرگز وجود حاضر و غایب شنیده | من در میان جمع و دلم جای دیگرست
شاهد که در میان نبود شمع گو بمیر | ور هست اگر چراغ نباشد منورست
کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان | باز آمدی که دیده مشتاق بر درست
جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی | این دم که میزنم ز غمت دود مجمرست
ابنای روزگار بصحرا روند و باغ | صحرا و باغ زنده دلان کوی دلبرست
شبها که بی تو ام شب گورست در خیال | ور بی تو بامداد کنم روز محشرست
گیسوت عنبرینه گردن تمام بود | معشوق خوبروی چه محتاج زیورست
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل | هجرت بکشت و وصل هنوزت مصورست

این تویی یا سرو بستانی به رفتار آمدست | یا ملک در صورت انسان بگفتار آمدست
عود می‌سوزند یا گل می‌دمد در بوستان | دوستان یا کاروان مشک تاتار آمدست
ساربانا یک نظر در روی آن زیبا نگار | گر بجانی می‌دهند اینک خریدار آمدست
آن پری کز خلق پنهان بود چندین روزگار | باز می‌بینم که در عالم پدیدار آمدست
تا مرا با نقش رویش آشنایی اوفتاد | هر که می‌بینم بچشمم نقش دیوار آمدست
من دگر در خانه ننشینم اسیر و دردمند | خاصه این ساعت که گویی گل ببازار آمدست
گر تو انکار نظر در آفرینش می‌کنی | من همی‌گویم که چشم از بهر این کار آمدست
وه که گر من باز بینم روی یار خویش را | مرده‌ای بینی که در دنیا دگربار آمدست
[illegible] بر من می‌رود در دستت ای آرام جان | با کسی گویم که در بندت گرفتار آمدست
نی که می‌نالد همی در مجلس آزادگان | زان همی‌نالد که بر وی زخم بسیار آمدست
تا نه پنداری که بعد از چشم خواب‌آلود تو | تا برفتی خواب اندر چشم بیدار آمدست
سعدیا گر همتی داری منال از جور یار | تا جهان بودست جور یار بر یار آمدست

[illegible]

این خط شریف از آن بنان است | وین نقل لطیف از آن دهان است
مهر از سر نامه بر گرفتم | گویی که سر گلابدان است
قاصد مگر آهوی ختن بود | کش نافهٔ مشک در میان است
این خود چه عبارت لطیف است | وین خود چه کفایت و بیان است

این باد بهار بوستان است | یا بوی وصال دوستان است
دل می‌برد آن خط نگارین | گویی خط روی دلستان است
ای مرغ بدام دل گرفتار | بازآی که وقت آشیان است
شبهای دراز [illegible] | [illegible]
اینست که سوز [illegible] | [illegible] بوستان است
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بازآی که [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

افسوس بر آن دیده که روی تو ندیده است | یا دیده و بعد از تو بروی نگریده است
گر مدعیان نقش ببینند پری را | دانند که دیوانه چرا جامه دریده است
آن کیست که پیرامن خورشید جمالش | از مشک سیه دایره نیمه کشیده است
ای عاقل اگر پای بسنگیت برآید | فرهاد بدانی که چرا سنگ بریده است
رحمت نکند بر دل دیوانه فرهاد | آن کس که سخن گفتن شیرین [illegible]
از دست کمان مهره ابروی تو در شهر | دل نیست که در برج کبوتر نطپیده است
در وهم نیاید که چه مطبوع درختی | پیداست که هرگز کسی این میوه نچیده است
سر قلم قدرت بیچون الهی | در روی تو چون روی در آیینه پدید است
ما از تو بغیر از تو نداریم تمنا | حلوا بکسی ده که محبت نچشیده است
با اینهمه باران بلا بر سر سعدی | نشگفت اگرش خانه چشم آب چکیده است

وله نور مرقده

امشب براستی شب ما روز روشن است | عید وصال دوست علی رغم دشمن است
باد بهشت میگذرد یا نسیم باغ | یا نکهت دهان تو یا بوی عنبر است
هرگز نباشد از تن و جانت عزیزتر | چشمم که در سرست و روانم که در تن است
گردن نهم بخدمت و گوشم بقول او | تا خاطرم تعلق آن گوش و گردن است
ای پادشاه سایه ز درویش وا مگیر | ناچار خوشه‌چین بود آنجا که خرمن است
دور از تو در جهان فراخم مجال نیست | دنیا بچشم تنگدلان چشم سوزن است

این باد روح پرور از آن کوی دلبر است
وین آب زندگانی از آن حوض کوثر است
ای باد بوستان مگرت نافه در میان
وی مرغ آشنا مگرت نامه در پر است
بوی بهشت میگذرد یا نسیم دوست
یا کاروان صبح که گیتی منور است
این قاصد از کدام زمین است مشکبوی
وین نامه در چه داشت که عنوان معطر است
بر راه باد عود در آتش نهاده‌اند
یا خود در آن زمین که تویی خاک عنبر است
باز آی و حلقه بر در رندان شوق زن
کاصحاب را دو دیده چو مسمار بر در است
باز آ که در فراق تو چشم امیدوار
چون گوش روزه‌دار بر الله اکبر است
دانی که چون همی‌گذرانیم روزگار
روزی که بی تو میگذرد روز محشر است
[illegible]
[illegible]
صورت ز چشم غایب و اخلاق در نظر
[illegible]
در نامه نیز چند بگنجد حدیث عشق
کوته کنم که قصه ما کار دفتر است

[illegible]

همچون درخت بادیه سعدی ببار سوخت — سوزان و میوه سخنش همچنان تر است

[illegible]

ای که گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست — گر امید وصل باشد همچنان دشوار نیست

خلق را بیدار باید بود ز آب چشم من — وین عجب کان وقت میگریم که کس بیدار نیست

نوک مژگانم بسرخی بر بیاض روی زرد — قصه دل مینویسد حاجت گفتار نیست

بیدلان را عیب کردم لاجرم بیدل شدم — آن گنه را این عقوبت همچنان بسیار نیست

ای نسیم صبح اگر باز اتفاق افتد [illegible] — آفرین گویند بر آن حضرت که ما را بار نیست

[illegible] — گر غم دل با کسی گویم به از دیوار نیست

ما زبان اندر کشیدیم از حدیث خلق و روی — گر حدیثی هست با یارست و با اغیار نیست

[illegible] بجز آزار ما — زانکه گر شمشیر بر فرقم نهی آزار نیست

احتمال نیش کردن واجبست از بهر نوش — حمل کوه بیستون از بهر شیرین بار نیست

سرو را مانی ولیکن سرو را رفتار نه — ماه را مانی ولیکن ماه را گفتار نیست

گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبش مکن — بدر بی نقصان و زر بی عیب و گل بی خار نیست

[illegible] از قد و بالای سرو سهی — آنکه مانندش بزیر گنبد دوار نیست

دوستان گویند سعدی خیمه بر گلزار زن — من گلی را دوست میدارم که در گلزار نیست

[illegible]

آن را که میسر نشود صبر و قناعت — باید که ببندد کمر خدمت و طاعت

دیگر نتوانستم از فتنه حذر کردن	وانگه که در افتادم با فتنه [illegible]
شاید که درین دنیا مرکب نبود هرگز	سعدی که چو جان دارد دل [illegible]
بسیار چو ذوالقرنین دانی که بگردید است	آن تشنه که میمیرد در چشمهٔ حیوانست

زبان برون نیامده جانانت [illegible]	زنهار تا بدیده [illegible]
بر درگهی که نوبت [illegible] زنند	دوری [illegible] سلطانت آرزوست
مردی نه در [illegible] مردی نکرده	در [illegible] صف صفه مردانت آرزوست
چون کودکان که دامن خود [illegible]	دامن سوار کرده [illegible]
انصاف راه خود ز سر صدق [illegible]	[illegible]
بر خوان عنکبوت که بریان مگس بود	شهپر جبرئیل مگس رانت آرزوست
هر روز از برای سگ نفس [illegible]	[illegible]
سعدی در این جهان که تو [illegible]	گر دل [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

چون تو سرانست بخلوت نشست	حیف بود [illegible] چنین روی بست
دامن دولت چو بدست و شاد	[illegible] باز نیاید بدست
[illegible] زنهار تا [illegible]	وانکه در آمد بکمندت بجست
[illegible] مقید شدیم	مرغ بدام آمد و ماهی بشست

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح | تا دل مرده مگر زنده کند کاین دم از اوست
نه فلک راست مسلم نه ملک را حاصل | آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست
زخم خونینم اگر به نشود به باشد | خنک آن درد که هر لحظه مرا مرهم از اوست
غم و شادی بر عارف چه تفاوت دارد | ساقیا باده بده شادی آن کاین غم از اوست
سعدیا گر بکند سیل فنا خانهٔ عمر | دل قوی دار که بنیاد بقا محکم از اوست
پادشاهی و گدایی بر ما یکسانست | که برین در همه را پشت عبادت خم از اوست

و علیه الرحمه

بوی گل و بانگ مرغ برخاست | ایام نشاط و روز صحراست
فراش خزان ورق بیفشاند | نقاش صبا چمن بیاراست
ما را سر باغ و بوستان نیست | هر جا که تویی تفرج آنجاست
گویند نظر بروی خوبان | نهی است نه این نظر که ما راست
در روی تو سر صنع بیچون | چون آب در آبگینه پیداست
چشم چپ خویشتن برآرم | تا روی نبیند بجز راست
هر آدمی که مهر مهری | در دل نگرفت سنگ خاراست
روزی تر و خشک ما بسوزد | آتش که بزیر دیگ سوداست
نالیدن بی حساب سعدی | گویند خلاف رای داناست
از ورطهٔ ما خبر ندارد | آسوده که در کنار دریاست

بذل جاه و مال و ترک نام و ننگ — در طریق عشق اول منزل است

گر بمیرد طالبی در بند دوست — سهل باشد زندگانی مشکل است

عاشقی میگفت و خوش خوش میگریست — جان بیاساید که جانان قاتل است

سعدیا نزدیک رای عاشقان — خلق مجنونند و مجنون عاقل است

وله طاب ثراه

با خردمندی و خوبی پارسا و نیکخوست — صورتی هرگز ندیدم کاین همه معنی دروست

گر خیال یاری اندیشد باری چون تو یار — در جهان این هستی و نزند باری چون تو دوست

خاک پایش بوسه خواهم داد آنم گو مبر — آبروی مردانی در خرابات الکوست

ساعدش دیدار و کفش تشنه رش ابرو و چشم — نارش بالا در شش دلبند بر سیب رست

تا نگویی باز آیم آنکه وصف دیدارش کنم — از کمر سی در این میدان که سرگردان چو گوست

عیب پیراهن دریده میکنندم دوستان — بی وفا یارم که پیراهن نمیدرم نه پوست

خاک سبز از نعل باد گلفشان و آب خوش — ابر مروارید باران و هوای مشکبوست

پیر بازاری بر سر و صوفی گرفتار نظر — مدعی در گفتگوی و عاشق اندر جستجوست

هر کرا گنج اختیار آمد تو دست از وی بدار — کاین چنان شوریده دل با پیش کنجی در گروست

چشم اگر با دوست داری دیده بر دشمن مکن — عاشقی و نیکنامی سعدیا سنگ و سبوست

نور منجعه

بیا که نوبت صلح است و دوستی و عنایت — بشرط آنکه نگوییم از آنچه رفت حکایت

عاشق صادق به زخم دوست نمیرد	زهر مدارم بده که ماء معین است
سعدی از این پس که راه پیش تو دانست	گر ره دیگر رود ضلال مبین است

ولـه طاب ثراه

بنده وار آمدم به زنهارت	که ندارم سلاح پیکارت
متفق می‌شدم که دل ندهم	معتقد می‌شوم دگربارت
مشتری را بهای روی تو نیست	من بدین مفلسی خریدارت
غیرتم هست و اقتدارم نیست	که بپوشم ز چشم اغیارت
گرچه بی‌طاقتم چو مور ضعیف	می‌کشم نفس و می‌کشم بارت
نه چنان در کمند پیچیدی	که مخلص شود گرفتارت
من هم اول که دیدمت گفتم	حذر از چشم مست خونخوارت
دیده شاید که بی تو برنکنم	تا نبیند فراق دیدارت
تو ملولی ز دوستان مشتاق	تو گرفتار و ما طلب کارت
چشم سعدی به خواب بیند خواب	که ببستی به چشم سحارت
تو بدین هر دو چشم خواب آلود	چه غم از چشمهای بیدارت

تا دستها کمر نکنی در میان دوست	بوسی به کام دل ندهی بر دهان دوست
دانی حیات کشته شمشیر عشق چیست	سیبی گزیدن از رخ چون بوستان دوست

زنهار از آن تبسم شیرین که می‌کنی — کز خنده شکوفه سیراب خوشترست

شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم — حاجت به شمع نیست که مهتاب خوشترست

دوش آرزوی خواب خوشم بود یک زمان — امشب نظر به روی تو از خواب خوشترست

در خوابگاه عاشق سر بر کنار دوست — کیمخت خارپشت ز سنجاب خوشترست

زان سوی بحر آتش اگر خوانیم بلطف — رفتن بروی آتشم از آب خوشترست

زهرم مده بدست رقیبان تندخوی — از دست خود بده که ز جلاب خوشترست

سعدی دگر بگوشه وحدت نمیرود — خلوت خوشست و صحبت اصحاب خوشترست

جان و تنم ای دوست فدای تن و جانت — مویی نفروشم به همه ملک جهانت

شیرینتر ازین لب نشنیدم که سخن گفت — تو خود شکری یا عسلست آب دهانت

یکروز عنایت کن و تیری بمن انداز — باشد که تفرج بکنم دست و کمانت

گر راه بگردانند و گر روی بپوشی — من می‌نگرم گوشه چشم نگرانت

بر سرو نباشد رخ چون ماه منیرت — بر ماه نباشد قد چون سرو روانت

هر چند بلاغت تو که در وصف نیاید — بسیار بگفتیم و نگفتیم بیانت

هر کس که ملامت کند از عشق تو ما را — معذور بدارد چو ببیند بعیانت

حیفست چنین روی نگارین که بپوشی — سودی بمسکین رسد آخر چه زیانت

باز آی که در دیده بماندست خیالت — بنشین که بخاطر بگرفتست نشانت

اگر تو عید همایون بعهد باز آید	بخیلم ار نکنم جان و دل بقربانت
مه دو هفته ندارد فروغ چندانک	که آفتاب جبینا بدار گریبانت
اگر نه سرو که طوبی درآمدی بباغ	خجل شدی گه بدیدی قد خرامانت
نظر بروی تو صاحبدلان نبیند ازو	که بد بکس نکند چشمهای فتانت
غلام همت شنگولیان رندانم	نه زاهدان که نظر میکنند پنهانت
بیا که بر همه بد کرده که منکت باد	دعای نیکان از چشم بد نگهبانت
بجای آب اگر سر فدا کند سعدی	مقصرست هنوز از ادای احسانت

وله طاب ثراه

چنان بروی تو آشفته‌ام ببوی تو مست	که نیستم خبر از هرچه در دو عالم هست
دگر بروی کسم دیده بر نمی‌باشد	خلیل من همه بتهای آزری بشکست
مجال خواب نمیباشدم ز دست خیال	در سرای نشاید بر آشنایان بست
در قفس طلبد هر کجا گرفتارست	من از کمند تو تا زنده‌ام نخواهم رست
غلام همت آنم که پای بند کسی است	بجانبی متعلق شد از هزار برست
مطیع رای توام گر دلم بخواهی خست	اسیر حکم توام گر تنم بخواهی خست
نماز شام قیامت بهوش باز آید	کسی که خورده بود می ز بامداد الست
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول	معاشران ز می و عارفان ز ساقی مست
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی	به فتنه‌ها که بخیزد میان اهل نشست

از هزاران در یکی گیرد سماع | زانکه هر کس لایق پیغام نیست
آشنایان ره بدین معنی برند | در سرای خاص بار عام نیست
تا نسوزد بر نیاید بوی عود | پخته داند کاین سخن با خام نیست
هر کسی را نام معشوقی که هست | میبرد معشوق ما را نام نیست
مستی از من پرس و سوز عاشقی | آن کجا داند که در آشام نیست
سرو را با جمله اندامی که هست | پیش اندام تو پیش اندام نیست
باد صبح و خاک شیراز آتشیست | هر کرا در وی گرفت آرام نیست
خواب بی هنگامت از ره میبرد | ور نه بانگ صبح بی هنگام نیست
سعدیا چون بت پرستی خود مباش | خود پرستی کمتر از اصنام نیست

وله نوّر مرقده

خوش میروی بتنها تنها فدای جانت | مدهوش میگذاری یاران مهربانت
در آینه نظر کن تا حسن خود ببینی | کز حسن خود بپیچی انگشت بر دهانت
قصد شکار داری یا اتفاق بستان | عزمی درست باید تا میکشد عنانت
بگلبن خرامان بر دوستان گذر کن | تا بگذرد نسیمی بر ما ز بوستانت
رخت سرای عقلم تاراج عشق کردی | ای دزد آشکارا می بینم از نهانت
هر دم کمند زلفت صیدی دگر بگیرد | پیکان غمزه بر دل زار ار دی چون طنابت
دانی چرا نگفتم تو با رشا چنین | حقا حرام باشد بر چشم پاسبانت

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد | سر موی نبلط در همه اندام منست

میل آن دانه خالم نظری بیش نبود | چون بدیدم ره بیرون شدن از دامم نیست

شب برانم که مگر روز نخواهد بودن | بامدادت که ببینم طمع شامم نیست

چشم از آن روز که برکردم و دیدم رویت | به همین دیده سر دیدن اقوامم نیست

گر به شمشیر تحکم بدر آیند و خلاف | من که در خلوت خاصم خبر از عامم نیست

نه به زرق آمده‌ام تا به ملامت بروم | بندگی لازمم ار عزت و اکرامم نیست

بجز او بسرا پای تو گر ز سینت | خبر از دشمن و اندیشه ز دشنامم نیست

تا ز تنها نکنی بجور که دشمن نکند | در جهودی بکنم بهره ز اسلامم نیست

دوستت دارم اگر لطف کنی ور نکنی | به دو چشم تو که چشم از تو به انعامم نیست

سعدیا نامتناسب حیوانی باشد | هر که گوید که دلم هست و دلارامم نیست

وله طاب ثراه

چشم آن سنگدل پریشان داشت | یار دل برده دست بر جان داشت

دیده در میفشاند در دامن | گوییا آستین مرجان داشت

درد هجران بناله به نشود | گر بنالید می چه درمان داشت

من نپنداشتم که روز شود | تا بدیدم سحر که پایان داشت

در باغ بهشت بگشودست | باد گویی کلید رضوان داشت

غنچه دیدم که از نسیم صبا | همچو من دست در گریبان داشت

در وهم نگنجد که چه دلبند و چه شیرین | در وصف نیاید که چه مطبوع و زیبات
صبر و دل و دین می‌برد و طاقت و آرام | از زخم پدیدست که بازوی توانات
از بهر خدا روی مپوش از زن و از مرد | تا صنع خدا می‌نگرند از چپ و از رات
چشمی که ترا بیند و در قدرت بیچون | مدهوش نماند نتوان گفت که بینات
دنیا به چه کار آید و فردوس چه باشد | از بهر خدا به ز تو حاجت نتوان خات
فریاد من از دست غمت عیب نباشد | کاین درد نه پنداری از آن من تنهات
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم | چون زهره و یارا نبود چاره مدارات
از روی شما صبر نه صبرست که زهرست | و از دست شما زهر نه زهرست که حلوات
آن کام و دهان و لب و دندان که تو داری | عیش است ولی تا ز برای که مهیات
گر خون من و جمله عالم تو بریزی | اقرار بیاریم که جرم از طرف مات
تسلیم تو سعدی نتواند که نباشد | ور سر ننهد ور ننهد دست تو بالات

وله علیه الرحمه

دیدار تو حل مشکلات است | صبر از تو خلاف ممکنات است
دیباچه صورت بدیعت | عنوان کمال حسن ذات است
لبهای تو خضر اگر بدیدی | گفتی لب چشمه حیات است
بر کوزه آب نه دهان را | بازآر که کوزه نبات است
ترسم تو به سحر غمزه روزی | دعوی بکنی که معجزات است

راه آه سحر از شوق نمی یارم داد | تا نباید که بشوراند خواب سحرت
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا | هیچ مشاطه نیاراید ازین خوبترت
بارها گفته‌ام آن روی بهر کس منما | تا تأمل نکند دیده هر بی‌بصرت
باز گویم نه که این صورت و معنی که تراست | نتواند که ببیند مگر اهل نظرت
راه بنمودمت از بهر تو میباید داد | تا یکی هست بپرسم که بگوید خبرت
انجمن سخن نباید سر من گر برود | نازنینا که پریشان نشود موی سرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی | زحمت خویش نمیخواهد بر خاک درت

وله طاب ثراه

دل پابند سلسله گوی خم چوگان تو نیست | خصم را پای گریز از سر میدان تو نیست
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد | هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست | گر چنانست که در چاه زنخدان تو نیست
از خدا آمده این آیت رحمت بر خلق | کو کدام آیت لطفست که در شأن تو نیست
گر تراهست شکیب از من و امکان وقوع | بوصالت که مرا طاقت هجران تو نیست
تو کجا ناله ازین خار که در پای منست | یا چه غم داری ازین درد که بر جان تو نیست
دردی از حسرت دیدار تو دارم که طبیب | عاجز آمد که مرا چاره درمان تو نیست
آخر ای کعبه مقصود کجا افتادی | که خود از هیچ طرف حد بیابان تو نیست
گر براند چکند بنده که فرمان ببرد | در زمانه عجب از غایت احسان تو نیست

[illegible]

عشقبازی کرد دل محراب تسبیح وجود — تا سحر تسبیح گویان روی در محراب داشت
دیده ام بیحست سیلکفشد منی روی کرد — خود در افشان بود چشمم کاندر سیماب داشت
زآسمان زآغاز کارم سخت شیرین مینمود — کی گمان بودم که شهد آلوده زهر ناب داشت
سعدی این ره مشکل افتادست در دریای عشق — اول و آخر صبوری باید که پایاب داشت

وله علیه الرحمه

روز وصلم قرار دیدن نیست — شب هجرانم آرمیدن نیست
طاقت سر بریدنم باشد — وز حبیبم سر بریدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد — که مرا طاقت شنیدن نیست
دست بیچاره چون بجان نرسد — چاره جز پیرهن دریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم — حاجت دام گستریدن نیست
با خداوندگاری افتادم — کز کمندش سر رهیدن نیست
دست در خون دوستان داری — حاجت تیغ برکشیدن نیست
گفتم ای بوستان روحانی — دیدن میوه چون گزیدن نیست
گفت سعدی خیال خام مبند — سیب سیمین برای چیدن نیست

وله

زین مپرس که از دست او دلت چونست — ازو مپرس که انگشتهاش در خونست
اگر حدیث کنم تن درست را چه خبر — که اندرون جراحت رسیدگان چونست

[illegible]

[illegible]

سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که زنده ابدست آدمی که کشته اوست
شراب خورده معنی که در سماع آید | چه جای جامه که بر خویشتن بدرد پوست
هر آنکه با رخ محبوب ما نظر دارد | بترک خویش بگوید که خصم عربده جوست
حقیر تا نشماری تو آب چشم فقیر | که قطره قطره باران چو با هم آمد جوست
نمیرود که کمندش همیبرد مشتاق | چه جای پند و نصیحت کنان بیهده گوست
چو در میانه خاک اوفتاده بینی | ازو بپرس که چوگان ازو بپرس که گوست
چرا و چون نرسد بندگان مخلص را | رواست گر همه بد میکنی بکن که نکوست
کدام سرو سهی راست با وجود تو قد | کدام غالیه را پیش خاکپای تو بوست
بسی بگفت خداوند عقل و نشنیدم | که دل بغمزه خوبان مده که سنگ و سبوست
هزار دشمن اگر بر سرند سعدی را | بدوستی که نگوید بجز حکایت دوست
بآب دیده خونین نوشته قصه دل | نظر بصفحه اول مکن که تو بر توست

[illegible]

شراب از دست خوبان سلسبیل است | اگرچه خون میخواران سبیل است
نمیدانم رطب را چاشنی چیست | همیدانم که خرما بر نخیل است
سر انگشتان صاحبدل فریبش | نه در حنا است در خون قتیل است
الا ای کاروان محمل برانید | که ما را بند بر پای رحیل است

[illegible]

زدست رفته نه تنها منم درین سودا / چه دستها که ز دست تو بر خداوند است
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق / گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

نوع مردفه

صبحدمی که برکنم دیده بروشنائیت / بر در آسمان زنم حلقه آشنائیت
سر بسر بسلطنت بنده فرو نیاورد / گر بتوانگری رسد ذوقی از گدائیت
پرده اگر برافکنی وه که چه فتنه‌ها بود / چون پس پرده میبرد فتنه دلربائیت
گوشه چشم رحمتی بر صف عاشقان نگر / تا بشود هر آن شود روز بروشنائیت
خلق جزای هر عمل بر در کبریای تو / عرضه همی‌دهند و ما قصه بینوائیت
سر ننهند بندگان بر خط پادشا اگر / سر ننهند بنده‌ای بر خط پادشائیت
وقتی اگر برانیم بشد رنج و زخم کین / کاش آن قدر کشد که بهام از جدائیت
راه تو نیست سعدیا کم زند و مجردی / تا بخیال در بود پیرو پارسائیت

نوع السبعه عشر

صبحدم خاک بصحرا بر دباد از کوی دوست / بوستان در عنبر سارا گرفت از بوی دوست
دوست گر با ما بسازد دولتی باشد عظیم / ور نسازد می بباید ساختن با خوی دوست
گر قبولم میکند مملوک خود میپرورد / ور براند زور نتوان کرد با بازوی دوست
هر کرا خاطر بروی دوست رغبت میکند / بس پریشانی بباید بردنش از موی دوست
دیگران را عید اگر فرداست ما را این دمست / روزه‌داران ماه نو بینند و ما ابروی دوست

سعدی چه کنی شکایت از دوست | این شادی و غم نه بر قرارست

وله طاب ثراه

کس بچشمم در نمی آید که گویم مثل اوست | خود بچشم عاشقان صورت نبندد مثل دوست

هر که با مستان نشیند ترک مستوری کند | آبروی نیکنامان در خرابات آبجوست

جز خداوندان معنی را نشاید سماع | اولت مغزی بباید تا برون آید ز پوست

بنده‌ام گر تاج خواهی بر سرم نه یا تبر | هرچه پیش عاشقان آید ز معشوقان نکوست

عقل باقی خسروی میکرد در ملک وجود | بار چون فرهاد عاشق بر لب شیرین اوست

عنبرین چوگان زلفت را که استقصا کند | زیر هر موئی سری بینی که سرگردان چو گوست

سعدیا چندانکه خواهی گفت وصف روی یار | حسن گل بیش از قیاس بلبل بسیارگوست

در بعض النسخه [illegible]

کیست آن لعبت خندان که پریوار برفت | که قرار از من دیوانه بیکبار برفت

باد بوی گل وصلش بگلستان آورد | آب گلزار شد و رونق عطار برفت

صورت یوسف نادیده صفت میکردند | چون بدیدند زبان سخن از کار برفت

بعد ازین عیب و ملامت نکنم رندان را | که مرا در حق این طایفه انکار برفت

در سرم بود که هرگز ندهم دل بخیال | بس برفت کز سر من آنهمه پندار برفت

آخر این موی میان بسته افعی چو خیزران | چه خطا کرد که سر کوفته چون مار برفت

بخرابات چه حاجت که یکی مست شود | که بدیدار تو عقل از سر هشیار برفت

136

هر شبی روزی و هر روز زوالی دارد | سست مهری که بر داغ جفا صابر نیست
سر مویم نظری کن که من اندر تن خویش | یک سر موی ندارم که ترا ذاکر نیست
همه دانند که سودازده دلشده را | چاره صبر است ولیکن چه کند قادر نیست
هر که آن پنجه مخضوب تو بیند گوید | گر بدین دست بکشته شود باور نیست
گفته بودم غم دل با تو بگویم چندی | بزبان چند بگویم که دلم حاضر نیست
اگر از چشم همه خلق بپوشم سهل است | تو نبیند ار که مخمور دل تو ناظر نیست
التفات همه عالم بتو دارد سعدی | همتی کان بتو مصروف بود قاصر نیست

کمن شود همه کس ابروی نگارا راست | گرم که هلال مهر دی اوست زیادت
کرم چو از تو نباشد به پیشگاه قبولت | کجا روم که بمیرم بر آستان عبادت
مرا بروز قیامت گر حساب نباشد | که هجر روی تو دیدم چه جای موت اعادت
شنیده‌ست که نظر میکنی بحال ضعیفان | تبم گرفت و دلم خوش بانتظار عیادت
گرم بگوشه چشمی شکسته وار ببینی | فلک شوم ببزرگی و مشتری بسعادت
بیا که بر تو ببینم کدام زهره و یارا | روم که بی تو نشینم کدام صبر و جلادت
مرا هر آینه روزی قتیل عشق ببینی | گرفته دامن قاتل بهر دو دست ارادت
اگر جنازه سعدی بکوی دوست برآرند | زهی حیات نکونام و مرده بشهادت

برجع الى المحبه لشواه

عشق سعدی نه حدیثست که پنهان ماند | داستانیست که بر هر سر بازاری هست

چه دارد از لب شیرین عبارت | که کامی حاصل آید بی مرارت
فراق افتد میان دوستداران | زیان و سود باشد در تجارت
یکی را کز بهشتی گشته دورست | دیگرم ستانش ده بشارت
ندانم هیچکس در عهد حسنت | که با دل باشد الا بی بصارت
مرا آن گوشه چشم دلاویز | بکشتن میکند گویی اشارت
گرین صواب است صوفی ندانند | خدا ترسی نباشد روز غارت
عجب دارم درون صوفیان را | که پیراهن نسوزد از حرارت
جمال حق تعالی را به اندازت | که سعدی ناپدیدست از حقارت

و جعل الجنة مثواه

متناسبند و موزون حرکات دلفریبت | متوجه است با ما سخنان بی حسیبت
چو نمیتوان صبوری ستمت کشم ضروری | مگر آدمی نباشد که برنجد از عتیبت
اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت | وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت
بقیاس در نگنجی و بوصف در نیایی | متحیرم در اوصاف جمال و روی و زیبت
اگرم برآورد بخت به تخت پادشاهی | نه چنان که بنده باشم همه روز در رکیبت
عجب از کسی درین شهر که پارسا بماند | مگر او ندیده باشد رخ پارسا فریبت

مرا خود با تو چیزی در میان هست | وگرنه روی زیبا در جهان هست
وجودی دارم از مهرت گدازان | وجودم رفت و مهرت همچنان هست
مبر ظن کز سرم سودای عشقت | رود تا بر زمینم استخوان هست
اگر پیشم نشینی دل نشانی | وگر غایب شوی در دل نشان هست
ندانم قامتست این یا قیامت | که میگوید چنین سروی روان هست
توان گفتن به مه مانی ولی ماه | نپندارم چنین شیرین زبان هست

بدل گفتم ز چشمانش بپرهیز | که هشیاران بناپرهیز مست
سرانگشتان مخضوبش نبینی | که دست صبر بر پیچید و بشکست
نه آزاد از سرش برمیتوان خاست | نه با او میتوان آسوده بنشست
کره دی برد با آتشی نیست | دگر خود بباید کشته هست
خیالش در نظر که آیدم خواب | نشاید در بروی دوستان بست
نباید خرمن بیچارکان سوخت | نمیشاید دل درماندکان خست
بآخر دوستی نتوان بریدن | باول خود نمیبایست پیوست
دل از دست برون رفته سعدی | نیاید باز تیر رفته از شست

نه خود اندر جهان نظیر تو نیست | که قمر چون رخ منیر تو نیست
ندهم دل بقد و قامت سرو | که چو بالای دلپذیر تو نیست
در همه شهرهای کمان ابرو | کس ندانم که صید تیر تو نیست
دل مردم کس دگر نبرد | که دلی نیست کان اسیر تو نیست
گر بگیرد نظیر من چه کنم | که مرا در جهان نظیر تو نیست
[illegible] است کان دل چو حدید | در خور صدر چون حریر تو نیست
همه عالم بعشق بازی رفت | نام سعدی که در ضمیر تو نیست

هر کسی را نتوان گفت که صاحب‌نظر است | عشق‌بازی دگر و نفس‌پرستی دگر است
نه هر آن چشم که بینند سیاه است و سفید | یا سیاهی و سفیدی بشناسد بصر است
گر من از دوست بنالم نفسم صادق نیست | خبر از دوست ندارد که ز خود باخبر است
آدمی صورت اگر دفع کند شهوت نفس | آدمی‌خوی شود ور نه همان جانور است
شربت از دست دلارام چه شیرین و چه تلخ | بده ای دوست که مستسقی از آن تشنه‌تر است
من خود از عشق لبت فهم سخن می‌نکنم | هر چه زان تلخ‌ترم گر تو بگویی شکر است
گر به تیغم بزند با تو مرا خصمی نیست | خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
من از این بند نخواهم به در آمد همه عمر | بند پایی که به دست تو بود تاج سر است
دست سعدی به جفا نگسلد از دامن دوست | ترک لولو نتوان گفت که دریا خطر است

و له ایضاً

گر صبحدم نسیم گل از بوستان توست | الحان بلبل از نفس دوستان توست
چون خضر دید آن لب جان‌بخش دلفریب | گفتا که دید چشمهٔ حیوان دهان توست
یوسف ببند کیست کمربسته در میان | بودش یقین که ملک ملاحت از آن توست
هرگز نشان چشمهٔ کوثر شنیده‌ای | کو را نشانی از دهن بی‌نشان توست
هر شاهدی که در نظر آید به دلبری | در دل نیافت راه که آنجا مکان توست
از رشک آفتاب جمالت بر آسمان | هر ماه ماه دیدم چون ابروان توست
این باد روح‌پرور از انفاس صبحدم | گویی مگر ز طرهٔ عنبرفشان توست

همه نامداران و گردن فرازان | بزنجیر سبق الایادی مقید
سر بنده که برزمینش نهاده | همه نامداران دریا و سرحد
خردمند شاها رعیت پناها | که مخصوص بادی بتأیید سرمد
یکی پند بیراته بشنو ز سعدی | که بخت جوان باد و جاهت مجدد
نبودست آسوده دوران گیتی | بابقای دنیا بگیتی معود
مویّد نمیماند این ملک دنیا | نشاید بر او تکیه بر هیچ مسند
بانصاف ران دولت و زندگانی | که نامت بگیتی بماند مخلد

وعلیه الرحمه

باد آمد و بوی عنبر آورد | بادام شکوفه بر سر آورد
شاخ گل از اضطراب بلبل | با آن همه خار بر سر آورد
تا پای مبارکش ببوسم | قاصد که پیام دلبر آورد
ما نامه بدو سپرده بودیم | او نامه مشک اذفر آورد
هرگز نشنیده ام که بادی | بوئی ز تو خوشتر آورد
یکس مثل تو خوب روی فرزند | نشنید که هیچ مادر آورد
شاید که کنند زنده در گور | در عهد تو هر که دختر آورد
بیچاره کسی که در فراقت | روزی بنماز دیگر آورد
سعدی دل دوستان صدف وار | هر قطره که خورد گوهر آورد

ای متقی گر اهل دلی دیدها بدوز — کایشان بدل ربودن مردم معینند

یا برقعی بچشم تأمل فرو گذار — یا دل بنه که پرده زکارت برافکنند

جانم دریغ نیست ولیکن دل ضعیف — صندوق سرّ تست مبادا که بشکنند

حسن تو نادرست درین وقت ور شود — من چشم بر تو و دگران چشم بر منند

گر ذو جمال او که ببیند چنانکه اوست — الا براه دیدهٔ سعدی نظر کنند

وعلیه الرحمه

بیفکن خیمه تا محمل براند — که همراهان آن عالم روانند

زن و فرزند و خویش و یار و پیوند — برادرخواندگان کاروانند

نباید بستن اندر صحبتی دل — که بد ایشان بمانند و نمانند

نه اول خاک بودست آدمیزاد — بآخر چون بیندیشی همانند

همان بهتر که اول آخر خویش — بیندیشند و قدر خود بدانند

زمین چندی بخورد از خلق و چندی — هنوز از گرسنه بر آسمانند

یکی بر تربتی فریاد میخواند — که اینان پادشاهان جهانند

بگفتم تخته برکن زگوری — ببین تا پادشه یا پاسبانند

بگفتا تخته برکندن چه حاصل — که میدانم که مشتی استخوانند

نصیحت داروی تلخست و باید — که چون جلاب در حلقت چکانند

چنین سفوفهای شکرآلود — ز دارو خانهٔ سعدی ستانند

مثال راکب دریاست حال کشتهٔ عشق
بترک بار بگفتند و خویشتن رستند

بسرو گفت یکی میوه نمی آری
جواب داد که آزادگان تهی دستند

براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

و له طاب ثراه

دنیی آنقدر ندارد که بدو رشک برند
یا وجود و عدمش را غم بیهوده خورند

نظر آنان که نکردند بدین مشتی خاک
الحق انصاف توان داد که صاحب نظرند

عارفان هرچه ثباتی و بقائی نکند
گر همه ملک جهانست بهیچش نخرند

تا ترا جای پسندی و تکبر نکنی
که خداوند چو تو در ملک بسی جانورند

دوستی با که شنیدی که بسر برد جهان
حق عیانست ولی طایفهٔ بی بصرند

ایکه بر پشت زمینی همه وقت آن تو نیست
دیگران در شکم مادر و پشت پدرند

گوسفندی برد این گرگ مزور همه روز
گوسفندان دگر خیره درو مینگرند

این سراییست که البته خلل خواهد کرد
خنک آن قوم که در بند سرای دگرند

آنکه پا از سر نخوت ننهادی بر خاک
عاقبت خاک شد و خلق برو میگذرند

کاشکی قیمت انفاس بدانندی خلق
تا دمی چند که ماندست غنیمت شمرند

گل بیخار میسر نشود در بستان
گل بیخار جهان مردم نیکو سیرند

سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز
مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

طریق ما سر عجز است و آستان نیاز | گر از تو صبر نباشد که از تو بگریزند

شاید آن طلعت میمون که نظیرش دارند | در دل اندیشه و در دیده خیالش دارند

که در آفاق چنین روی دگر نتوان دید | مگر آیینه که در پیش جمالش دارند

عجب از دام غمش گر بجهد مرغ دلی | زان همه میل که با دانه خالش دارند

غالب آنست که مرغی که بدامی افتاد | تا بجایی نرود بی پر و بالش دارند

عشق لیلی نه باندازه هر مجنونیست | مگر آنان که سر ناز و دلالش دارند

دوستی با تو حرامست که چشمان تو مست | خون عشاق بریزند و حلالش دارند

که بمعشوق توان گفت و حجالش دارند | خبر روز بعنا دخوشا درد دلا

حال سعدی تو ندانی که ترا دردی نیست | دردمندان خبر از صورت حالش دارند

وله نور الله مرقده

دوستی کن ایدوست که صاحبنظرانند | بیگانه و خویش از پس و پیشت نگرانند

کس نیست که پنهان نظری با تو ندارد | من نیز برآنم که همه خلق برانند

اهل نظر انند که چشمی با رادت | با روی تو دارند دگر بی‌بصرانند

قومی غم دین دارد و قومی غم دنیا | بعد از غم رویت غم بیهوده خورانند

ساقی بده آن کوزه خمی نه بدوش | کانها که بمردند گل کوزه گرانند

چشمی که جمال تو ندیدست چه دیدست | افسوس بر آنان که بغفلت گذرانند

دوستانت را که داغ مهر باشد در دل بسوخت | گر بدوزخ بگذرانند آتشی بیند سرد
حاکمی گر عدل با ما کرد خواهی یا ستم | بنده ایم ار صلح خواهی کرد با ما یا نبرد
عقل را با عشق خوبان طاقت سرپنجه نیست | با قضای آسمانی برنیاید جهد مرد
تا نپندارد که چشم از نیکوان بر می‌کنم | عشق میورزی بباطن نیکنامی در نورد
زهره مردان نداری چون زنان در خانه باش | در میان مردی از تیر باران برمگرد
چه ملامت میکنی بر گریه صاحب سماع | اهل دل را دوزخ غم میخورد [illegible]
هیچکس را جز من از یاران مجلس دل نسوخت | شمع می‌بینم که آتش میرود بر روی زرد
با شکایتها که دارم در زمستان فراق | گر بهاری باز باشد لیس بعد الورد برد
هرکرا دردی چو سعدی میکند از دوستان | چون دلارامت ضمیمی میکند درمان درد

وله علیه الرحمه

عیب جویانم حکایت پیش جانان گفته اند | من خود این بد میکنم که پنهان گفته اند
پیش ازین گفتند کز غم پریشان بود حال | زلف مشکین که مجموع پریشان گفته اند
پرده بر عیبم بپوشیدند و دامن برکشان | جرم درویشی چه باشد با سلطان گفته اند
پیر و غم کم حکایت پیش عنقا کرده اند | یا چه مورم کم سخن پیش سلیمان گفته اند
دشمنی کردند با من لیک از روی قیاس | دوستی باشد که دردم پیش درمان گفته اند
ذکر سودای زلیخا پیش یوسف کرده اند | حال سرگردانی آدم بر رضوان گفته اند
داغ پنهانم نمی بینند و مهر سر بمهر | آنچه بر اجزای ظاهر دیده اند آن گفته اند

همه سروها را بباید چمید | که در پای آن سرو بالا روند
نباهوشمند اگر در کوی عشق | چو من عاقل آیند و شیدا روند
نه از بیم بر آستان سلمی | اگر شاهدان بر ثریا روند
نه سعدی برین کل فرو رفت و بس | که آنان که در روی دریا روند

وله طاب ثراه

نه هر که جانور بود آدمیت دارند | بس آدمی که در آفاق نقش دیوارند
سیاه سیم زراندود چون بپوته برند | خلاف او بدر آید که خلق پندارند
کسان بچشم تو بی‌قیمتند و کوته قدر | که پیش اهل بصیرت بزرگ مقدارند
برادران لحد را زبان گفتن نیست | تو گوش دار که تا جمله یک کلفت آرند
که زینهار بهستی و ناز بر سر خاک | مرو که همچو تو در زیر خاک بسیارند
گر ملکت این نخ و زه و بت ملک | که بگذرند و بنای دهر بگذارند
طمع مبند ز دنیا سرای دهر بس | که بر شود مگرش خاک بر سر انبارند
دعای بد نکنم بر بدان که مسکینان | بدست خوی بد خویشتن گرفتارند
بجان زنده دلان سعدیا که ملک وجود | نیرزد آنکه دلی را ز خود بیازارند

[illegible]

آفتاب از کوه سر بر میزند | ماهرو انگشت بر در میزند
آن کمان ابرو که تیر غمزه اش | هر زمانه صید دیگر میزند

شیراز مشکین می‌کند چون ناف آهوی ختن
گر باد نوروز از سرش بوئی به صحرا می‌برد

من پاس دارم تا به روز امشب بجای پاسبان
کاین چشم خواب آلوده را خواب از دو دیده می‌برد

بسیار می‌گفتم که دل با کس نپیوندم ولیک
دیدار خوبان اختیار از دست دانا می‌برد

چون حلقه در گوشم کند هر روز لطفش وعده
دیگر چو شب نزدیک شد چون زلف در پا می‌برد

حاجت به گیسش تا در کمند آرد دلم
من خود به رغبت در کمند افتاده‌ام تا می‌برد

دلبر دو جان دزد داده‌ام در مکنسی ستاده‌ام
کافر اندیش از این یا می‌کشد یا می‌برد

هر کو نصیحت می‌کند در دفع کار حسن او
دیوانگان عشق را دیگر به سودا می‌برد

وصفش نیارد کرد کس دریای شیرین است بس
سعدی که شرحی می‌کند گوهر به دریا می‌برد

آنکه نقش دیگرش جای مصور می‌شود
نقش او در چشم ما هر روز نیکوتر می‌شود

خوش بود هیبت سلطانی که هر جا خیمه زد
بی‌خلاف آن مملکت بر وی مقرر می‌شود

دیگران را تلخ می‌آید شراب شوق عشق
ما ز دست دوست می‌گیریم و شکر می‌شود

دل ز جان برگیرد در بر گیر یار مهربان
گر بدین مقدار این دولت میسر می‌شود

هر که را بر سر نبود این پنجه سودا ولیک
پیل اگر در بند می‌افتد مسخر می‌شود

عیشها دارم درین آتش که پنهان می‌کشم
کاندرونم گرچه می‌سوزد منور می‌شود

تا نپنداری که با دیگر کسم خاطر خوش است
ظاهرم با جمع و خاطر جای دیگر می‌شود

غیرتم آید که با یاران بگویم راز عشق
باز می‌بینم که در آفاق دفتر می‌شود

دلبری کز همه احسان بمن آرد بخل است | ور تو مطبوع بود گر همه احراق آید
سرو از آن جای گرفتست یکجای مقیم | که اگر با تو رود شرمش از آن ساق آید
چون که باد صبا نیز نَدَم بر دل ریش | همچنانست که آتش بر حراق آید
گر فراقت نکشد جان بوصالت برسم | تو گرو بردی اگر جفت و اگر طاق آید
سعدیا هر که نه از سر جان افشاند | مرد آن نیست که در حلقهٔ عشاق آید

دله طاب ثراه

اینک از جنت فردوس نسیمی می آید | اثری میگذرد یا ملکی می آید
هر شکر بار که در می رسد از عالم غیب | بر دل ریش عزیزان نمکی می آید
تا مگر باز نگردد نفسی نیست که او | نفسی میرود از عمر و یکی می آید
سعدیا شکر نعمت غم عشق بلاکش تو بود | هم بگرد که دما دم یزکی می آید

ایضا وله قدس

آن سرو که گویند ببالای تو ماند | هرگز قدمی پیش تو رفتن نتواند
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست | با غمزه بگو تا دل مردم نستاند
زنهار که چون میگذری بر سر مجروح | از وی خبرت نیست که چون میگذراند
بخت این نکند با من سرگشته که یکروز | در خانهٔ من باشی و همسایه نداند
هر کو سر پیوند تو دارد بحقیقت | دست از همه چیز و همه کس در گسلاند
امروز چه دانی تو که در آتش و آبم | چون خاک شوم باد بگوش تو رساند

۱۶۲

سعدی فغان از دست ما لایق نبود از ... طاقت نمی‌آرم جفا کار از فغانم برد

وله نور مرقده

آن به که نظر باشد و گفتار نباشد
تا مدعی اندر پس دیوار نباشد

آن بر سر گنج است که چون نقطه بکنجی
بنشیند و سرگشته چو پرگار نباشد

ای دوست بیاور دری از خلق بروبیم
تا هیچ کسم واقف اسرار نباشد

می‌خواهم و معشوق و زمینی و زمانی
کو باشد و من باشم و اغیار نباشد

بندم مده ای دوست که دیوانه سرمست
هرگز بسخن عاقل و هشیار نباشد

با صاحب شمشیر مبادت سر و کاری
الا بسر خویشتنت کار نباشد

سهلست بخون من اگر دست برآری
جان دادن در پای تو دشوار نباشد

مرغان قفس را المی باشد و شوقی
آن مرغ نداند که گرفتار نباشد

ماه است توان گفت بدین صورت و گفتار
مه را لب و دندان شکربار نباشد

وان سرو که گویند ببالای تو ماند
هرگز بچنین قامت و رفتار نباشد

ما توبه شکستیم که در مذهب عشاق
صوفی نپسندند که خمار نباشد

هر پای که در خانه فرو رفت بگنجی
دیگر همه عمرش سر بازار نباشد

عطار که در عین کمال است عجب نیست
گر وقت بهارش سر گلزار نباشد

مردم همه دانند که در نامهٔ سعدی
مشکیست که در طبلهٔ عطار نباشد

جان در سر کار تو کند سعدی و غم نیست
کان یار نباشد که وفادار نباشد

این نظر آفتاب هیچ زیانش دارد	گر در و دیوار ما از تو منور شود
گر نگهی دوست دار بر طرف ما کنی	حقه همان کیمیاست وین مس ما زر شود
هوش خردمند را عشق بتاراج برد	من نشنیدم که باز صید کبوتر شود
گر تو چنین خوبرو بار دگر بگذری	سنت پرهیزکار دین قلندر شود
هر که بگل در بماند تا که نگیرندش دست	هر چه کند جهد بیش پای فروتر شود
چون متصور شود در دل ما نقش دوست	همچو بتش بشکنم هر چه مصور شود
پرتو خورشید عشق بر همه افتد ولیک	سنگ بیک نوع نیست تا همه گوهر شود
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید	دفتر وعظش بگوش همچو دف تر شود

بحسن دلبر ما هیچ در نمی آید	جز این دقیقه که با دوستان نمی پاید
هلاک نیست لب لعل آبدارش را	که در حدیث نیاید چو در حدیث آید
ز چشم غمزه خون میرود بحسرت آن	که او بگوشه چشم التفات فرماید
بیا که دمبدمت یاد میرود هر چند	که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
امیدوار توجهی که روی بنماید	اگر چه فتنه نشاید که روی بنماید
نخست خونم اگر میروی بقتل بریز	که گر نریزی از دیده ام بپالاید
بانتظار تو آبی که میرود از چشم	بآب چشم نماند که چشمه میزاید
کنند هر کسی از حضرتت تمنائی	خیال همت من از تو هم تو میباید

با کاروان مصری چندین شکر نباشد
در لعبتان چینی زین خوبتر نباشد

آن دلبری و شوخی در سرو گل ندیدم
وین شاهدی و خوبی در ماه و خور نباشد

گفتم بشر مردی چشم از نظر ببندم
با چشم مست خوبان تقوی سپر نباشد

ما را نظر بخیرست از حسن ماهرویان
هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد

هر آدمی که بینی از سر عشق خالی
در پایهٔ جمادست او جانور نباشد

انا که در نیامد پیش تو اهل دل را
در نه بهیچ ره هرا زو تو گذر نباشد

هوشم نماند با کس اندیشه‌ام تو داری
جایی که حیرت آید سمع و بصر نباشد

بر عندلیب عاشق گر بشکنی قفس را
از ذوق اندرونش پروای در نباشد

تو مست خواب نوشین تا بامداد و یک من
شبها رود که گویم هرگز سحر نباشد

دل میبرد بدعوی فریاد شوق سعدی
تا بهیمه را که خود خبر نباشد

وله ایضاً

بلبل بسی ال نوائی میزند
باز پیمانه هوائی میزند

آتشی دارم که میسوزد وجود
چون براو باد صبائی میزند

گر نمی بینم ز بیرون سرای
اندرونم مرحبائی میزند

گرچه دریا را نمی بینم کنار
غرقه حالا دست و پائی میزند

فتنه بر بام باشد تا یکی
سر ز دیوار سرائی میزند

آشنایان را جراحت مرهم است
زانکه شمشیر آشنائی میزند

مطرب با خوش نوائی میزند

سعدی این دم هم نوائی میزند

آن را مسلم است تماشای نوبهار

ای مقبلی که در هم نشان نوای

سعدی درین کشید بر دوانه

[illegible]

خاکی در استخوان بود از نفس تیغ چشم	مانند سرمه‌دان که در او توتیا رود
اینست حال آن که تو بینی بزیر خاک	تا جان نازنین که برآید کجا رود
دنیا حریف سفله و معشوق بیوفاست	چون میرود هر آینه بگذار تا رود
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست	سعدی مگر بسایه لطف خدا رود
یارب مگیر بنده مسکین و دستگیر	کز تو کرم فزاید و بر ما خطا رود

[illegible]

تا حال منت خبر نباشد	در کار منت نظر نباشد
تا قوت صبر بود کردیم	دیگر چه کنم اگر نباشد
آیین وفا و مهربانی	در شهر شما مگر نباشد
گویند چرا نظر نبستی	تا مشغله و خطر نباشد
ای خواجه برو که جهد انسان	با تیر قضا سپر نباشد
این شور که در سرست ما را	روزی برود که سر نباشد
بیچاره کجا رود گرفتار	کز کوی تو ره بدر نباشد
چون روی تو دلفریب و دلبند	در روی زمین دگر نباشد
در پارس چنین نمک ندیدم	در مصر چنین شکر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی	جان از تو عزیزتر نباشد

[illegible]

من اول روز دانستم که این عهد
که با من میکنی محکم نباشد
که دانستم که هرگز آشنایی
پری را با بنی آدم نباشد
من بار دل مجروح گذارم
که هیچم در جهان مرهم نباشد
بیا تا جان شیرین در تو ریزیم
که بخل و دوستی باهم نباشد

[illegible]

چه خوشست مرغ وحشی که شکار کس نباشد | من و مرغ خانگی را بزنند و پر نباشد

نه من این گناه دارم که بترسم از عقوبت | نظری که سر ببازی ز سر نظر نباشد

قمری که دست داری همه عمر دل ببرده | که شبت خون بریزد که در او قمر نباشد

چه وجود نقش دیوار و چه آدمی که با او | سخنی ز عشق گویند و در او اثر نباشد

شب و روز رفت باید قدم روندگان را | که بجائی رسیدند که در او سفر نباشد

ورقی گران سعدی غزلی از آن تو گشتی | ورق درخت طوبا است چگونه تر نباشد

وله نور الله مرقده

جان من جان من فدای تو باد | هیچت از دوستان نیاید یاد

میروی التفات میکنی | سرو هرگز چنین نرفت آزاد

آفرین خدای بر پدری | که تو پرورد و مادری که تو زاد

بخت نیک بجهای امید | برساناد و چشم بد مرساد

تا چه کرد آنکه نقش روی تو بست | که در فتنه بر جهان بگشاد

من بگیرم عنان شه روزی | گویم از دست خوبرویان داد

عقل با عشق در نمی آید | جور مزدور میکشد استاد

گفته بودم که رخت بربندم | تا ره بصره گیرم و بغداد

دست از دامنم نمی دارد | خاک شیراز و آب رکناباد

آنکه هرگز بر آستانه عشق | پای ننهاده بود سر بنهاد

ایضا له

آن را که بصارت نبود یوسف صدیق | جائی بفروشد که خریدار نباشد

سعدی چو جوان ماند کم از خواب گران نیست | از یاد نیم خوش اسحار نباشد

سماع انس که دیوانگان از آن مستند	بسمع مردم هشیار در نمی‌گنجد
میسرت نشود عاشقی و مستوری	ورع بخانه خمار در نمی‌گنجد
چنان فراخ نشسته است یار در دل تنگ	که بیش زحمت اغیار در نمی‌گنجد
دگر بصورت هیچ آفریده دل ندهم	که با تو صورت دیوار در نمی‌گنجد
خبر که می‌برد امشب رقیب مسکین را	که سگ بزاویهٔ غار در نمی‌گنجد
چو گل بیار بود همنشین خار بود	چو در کنار بود خار در نمی‌گنجد
چنان ارادت و شوقست در میان دو دوست	که سعی دشمن خونخوار در نمی‌گنجد
بچشم دل نظرت میکنم که دیدهٔ سر	ز برق شعلهٔ دیدار در نمی‌گنجد
ز دوستان که تراهست جای سعدی نیست	گدا میان خریدار در نمی‌گنجد

٢

دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد	ابری که در بیابان بر تشنه ببارد
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی	پیغام وصل جانان پیوند روح دارد
سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد	فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد
باشد که خود برحمت یاد آورند ما را	ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد
هم عارفان عاشق دانند حال مسکین	گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد
بالله که بر نیامد روزی بسنگ عشقی	کو نیم جان ندارد تا دل نمی‌سپارد
مشغول عشق جانان گر عاشقست صادق	در روز تیرباران باید که سر نخارد

زینسان که وجود تست با صورت معنی | شاید که وجود ما ثبت عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه سپر را کشتی و خطا کردی | برگشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد | کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمرش سودای کسی بودست | داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود حی | والا کسی کو را المی باشد

دله نور مرقده ۲

در سر این عهد قدیمست و بدر می نرود | که مرا بی می معشوق بسر می نرود
صبرم از دست مغرها و تعنت بگذار | کاین حدیثیست که از طبع بشر می نرود
مرغ مألوف که با خانه خدا انس گرفت | گر بسنگش بزنی جای دگر می نرود
عجب از دیده گریان منت می آید | عجب آنست که خون جگر می نرود
من ازین باز نگردم که گرفتم در پیش | اگرم میرود از پیش دگر می نرود
خواستم تا نظرش بکنم و باز آیم | گفت ازین کوچه ما راه بدر می نرود
جور معشوق چنان نیست که الزام رقیب | گو نه ابریست که از پیش قمر می نرود
تا تو منظور پدید آمدی ای فتنه شهر | هیچ دل نیست که دنبال نظر می نرود
زخم شمشیر غمت را بشکیبایی عقل | چند مرهم بنهادیم و اثر می نرود
ترک دنیا و تماشای شتم کردیم | مهر مهریست که چون نقش حجر می نرود

شورش بلبلان سحر باشد | خفته از صبح بیخبر باشد

تیرباران عشق خوبان را | دل بیچارگان سپر باشد

عاشقان کشتگان معشوقند | هر که زنده است در خطر باشد

همه عالم جمال طلعت اوست | تا کسی را که این نظر باشد

کس ندانم که دل باو ندهد | مگر آنکس که بی بصر باشد

آدمی را که خار بر پای | نرود طرفه جانور باشد

گو ترش روی باش و تلخ سخن | زهر شیرین لبان شکر باشد

عاقلان از بلا بپرهیزند | مذهب عاشقان دگر باشد

پای رفتن نماند سعدی را | مرغ عاشق بریده پر باشد

سرمست ز کاشانه بگلزار برآمد | غلغل ز گل و لاله بیکبار برآمد

مرغان چمن نعره زنان دیدم و گریان | زین غنچه که از طرف چمن زار برآمد

آب از گل رخساره او عکس پذیرفت | آتش بسر غنچهٔ گلنار برآمد

سجاده نشینی که مرید غم او شد | آوازه اش از خانهٔ خمار برآمد

زاهد که کرامات بت عارض او دید | از خانه میان بسته چو زنار برآمد

در خاک چو من بیدل و بی یار نشاندش | اندر نظر هر که پر انوار برآمد

کام دلم آن بود که جان بر تو فشانم | آن کام میسر شد و آن کار برآمد

بکرشمهٔ عنایت نظری بسوی ما کن | که دعای دردمندان ز سر نیاز باشد
سخنی که نیست طاقت که ز دیگران نیوشم | بکدام دوست گویم که محل راز باشد
چه نماز باشد آن را که تو در خیال باشی | تو صنم نمیگذاری که مرا نماز باشد
نه چنین حساب کردم که تو دوست میگرفتم | که ثنا و حمد گوییم و جفا و ناز باشد
دگرش چو باز بینی غم دل مگوی سعدی | که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد

عیبی نباشد از تو که بر ما جفا رود | مجنون ز آستانهٔ لیلی کجا رود
گر من فدای جان تو کردم دریغ نیست | بسیار سر که بر سر مهر و وفا رود
ور من گدای کوی تو باشم روا مدار | تا دامن اگر بخیل تو آید گدا رود
مجروح تیر عشق اگرش تیغ بر قفاست | چون میرود ز عشق تو چشم از قفا رود
حیف آیدم که پای همی بر زمین نهی | کاین پای لایق است که در چشم ما رود
در هیچ موقفم سر گفت و شنید نیست | الا در آن مقام که ذکر شما رود
ای هوشیار اگر بسر مست بگذری | عیبش مکن که بر سر مردم قضا رود
ما چون نشانه پای بگل در بماندهایم | خصم آن حریف نیست که تیرش خطا رود
ای آشنای کوی محبت صبور باش | بیداد نیکوان همه بر آشنا رود
سعدی بدر نمیکند از سر هوای کل | در پای لازمست که خار جفا رود

بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلال باد | تو دیر زی که مرا عمر خود چه می‌باید

فلک را این همه تمکین نباشد | فروغ مهر و مه چندین نباشد
صبا گر بگذرد بر خاک پایت | عجب گر دامنش مشکین نباشد
زمرد دربند تاج خسروانیست | یکی در خوشهٔ پروین نباشد
بقای ملک باد آن خاندان را | که تا باشد خلل در دین نباشد
هر آنکو سر بگرداند ز حکمت | ازو بیچاره‌تر مسکین نباشد
عدو را گر تو بر دل پای پیل است | بزن تا بیدق فرزین نباشد
سخن شیرین بباید در آفاق | اگر باشد چنین شیرین نباشد
خدایا دشمنانش بمیراد | که چشمش راست بر بالین نباشد

ولهُ نوّر مرقده

نه پیر و نسیم صبح یار باز آرد | که عیش خلوت بیاد او لذتی دارد
کرا مجال حکایت بود بحضرت دوست | بجز نسیم صبا کاین پیام بگذارد
سبزه بردن بر بوستان همین مثل است | که تشنه چشمهٔ حیوان بگل بینبارد
مرا که نقد دل از یار مهربان بردگر | باعتماد صبوری که چون نگذارد
حرام باد بر آن کس نشستن خانه دوست | که از سر همه برخاستن نمی آرد
درست باید از آن مدعی حکایت عشق | که در مواجه تیغش نه سر بخارد

١٦٧

هر آدمی که گر آدمی بود سنگین | در آفتاب جمالت چو موم بگدازد

چنین پسر که تو داری ... | سزد که مادر گیتی بتو پسر نازد

کمان چفته ابرو کشیده تا بن گوش | چو ترک کز پی دنبال صید می تازد

کدام گل که بروی تو ماند اندر باغ | کدام سرو که با قامتت سر افرازد

درخت میوه مقصود از آن بلند ... | که دست قدرت کوتاه ما بدو نرسد

... نبود عشق یار آتش روی | مگر کسی که چو پروانه سوزد و سازد

... بدست فراقم پس از وصال چو چنگ | که مطربش بزند بعد از آنکه بنوازد

خلاف رای تو هرگز نیاید از سعدی | دلی که از تو بپرداخت با که پردازد

در ربع ...

گر گویمت که سروی سرو اینچنین نباشد | ور گویمت که ماهی مه بر زمین نباشد

گر در جهان بگردی وآفاق درنوردی | صورت بدین شگرفی در کفر و دین نباشد

لعلست یا لبانت قندست یا دهانت | تا در برت نگیرم نیکم یقین نباشد

صورت کنند زیبا بر پرنیان و دیبا | لیکن بر ابروانش سحر مبین نباشد

زنبور اگر میانش باشد بدین نحیفی | حقا که در دهانش این انگبین نباشد

گر هر که در جهانست شاید که بی نظیری | یار مهربانت باید که کین نباشد

گر جان نازنینش در پای ریزی ای دل | در کار نازنینان جان نازنین نباشد

ور زانکه دیگری را بر ما همی گزینی | تو برگزین که ما را جز تو گزین نباشد

بچند حیله شبی در فراق روز آرم | اگر نه منت آن روز هم بشب ماند
جفا و سلطنت میرسد و لیکن بند | که گر سواره درآید پیاده درماند
بدست رحمتم از خاک آستان برگیر | که گر بیفکنیم کس بهیچ نستاند
چه حاجت است بشمشیر قتل عاشق را | حدیث دوست بگوشش که جان برافشاند
پیام اهل دل است این خبر که سعدی داد | نه هر که گوش کند معنی سخن داند

وله ایضا

کسی که روی تو بیند نگه بکس نکند | ز عشق سیر نباشد ز عیش بس نکند
بدین روش که تو میپیش هر که باز آئی | گرش به تیغ زنی روی بازپس نکند
چنین بپای تو در مردن آرزومندم | که زندگانی خویشتن اگر هوس نکند
بجد نفسی یاد دوستی نکنی | که یاد تو نتواند که یک نفس نکند
ندانمت که اجازت نوشت و فتوی داد | که خون خلق بریزی مکن که کس نکند
اگر نصیب نبخشی نظر دریغ مدار | شکرفروش چنین ظلم بر مگس نکند
بنال سعدی اگر عشق بوستان داری | که هیچ بلبل ازین ناله در قفس نکند

وله ایضا

نگه این خسته که با تیر و کمان میگذرد | وین چه تیرست که از جوشن جان میگذرد
آن نه شخص است جهانیست ز لطف و حال | عمر ضایع مکن آنجا که جهان میگذرد
آشکارا نپسندد دگر آن روی چو ماه | گر بداند که چه بر خلق نهان میگذرد

[illegible marginal verses]

کیست آن ماه منور که چنین میگذرد	تشنه جان میدهد و ماء معین میگذرد
سرو اگر نیز تحرک کند از جای بجای	تا نگفت که نیکوتر ازین میگذرد
حور عین میگذرد در نظر سوختگان	یا مه چارده یا لعبت چین میگذرد
کام از او کس نگرفتست مگر باد بهار	که بر آن زلف و بناگوش و جبین میگذرد
مردم زیر زمین چون گذری پندارند	کان قیامت که بر وی زمین میگذرد
پای کو بر سر عاشق نه و بر دیده نشین	حیف باشد که چنین کس بزمین میگذرد
هر که در شهر دلی دارد و دینی دارد	گو حذر کن که هلاک دل و دین میگذرد
از خیال آمدن و رفتنش اندر دل دوست	گمان افتم اگر خود بیقین میگذرد
گر نه حکم بباور نکند حکم اورا	یار شاهنشه که بر ما بهمین میگذرد
سعدیا گوشه نشینی کن و شاهد بازی	شاهد آن است که بر گوشه نشین میگذرد

ردیف [illegible]

کس برفت این گل خندان که چنین زیبا شد	آخر آن غوره نوباسته چون حلوا شد
دگر این مرغ که از بیضه برآمد که چنین	بلبل خوش نفس و طوطی شکرخا شد
که در آموختش این لطف و بلاغت او را	مردم از عقل بدر کرد که او گویا شد
عالم طفلی و جهل و حیوانی بگذاشت	آدمی خوی و ملک روی و پری سیما شد
شاخ تازه برآورد صبا بر لب جوی	چشم بر هم زدنی سرو سهی بالا شد
بر شه چون عدن از دانه مرجان دهنی	که نه از حسرت او دیده ما دریا شد

[illegible marginal verses]

نگویم قمری لعل نوشین گواز | که زهر از کف دست او نوش بود
ندانستم از غایت لطف و حسن | که سیم و سمن یا بر و دوش بود
بدیدار و گفتار جان پرورش | سراپای من دیده و گوش بود
ندانم آن شب که چون روز شد | کسی باز داند که با هوش بود
مؤذن غلط کرد بانگ نماز | مگر همچو من مست و مدهوش بود
بگفتیم و دشمن بدانست و دوست | نماند آن تحمل که سرپوش بود
بخوابش گر دیده سعدیا | زبان درکش امروز گو خموش بود

نه چندان آرزومندم که وصفش در بیان آید | اگر صد نامه بنویسم حکایت بیش از آن آید
مرا تو جان شیرینی به تلخی رفته از اعضا | الا ای جان به تن بازآ و گر نه تن بجان آید
ملامتها که بر من رفت و سختیها که پیش آمد | گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید
چه پروای سخن گفتن بود مشتاق خدمت را | حدیث آنگه کند بلبل که گل در بوستان آید
چه سود آب فرات آنگه که جان تشنه بیرون شد | چو مجنون با کنار افتاد لیلی در میان آید
من اینجا دست میدارم ترا گر دوست بشکست | چنان مستم تو گوئی یار مهربان آید
نسیم صبح را گفتم که با او جانبی داری | کز آن جانب که او آید صبا عنبرفشان آید
گناه تست اگر وقتی بنالد ناشکیبائی | ندانستی که چون آتش در اندازی دخان آید
خطا گفتم نباید که چون سوزی کند سعدی | نمیباید که دامن را شکایت بر زبان آید

پارس در سایه اقبال اتابک ایمن / لیکن از ناله مرغان چمن غوغا بود

شکرین پسته دهانی به سخن بگذشت / چه بگویم شو انگشت که چون زیبا بود

علم اندر شقایق نه بدان لطف و سمن / نه بدان بوی و صنوبر نه بدان بالا بود

فتنه‌ای سامریش در هوس شور انگیز / نفس عیسویش در لب شکرخا بود

من در اندیشه که بیچاره تو با ملکت / یا که بت پیکر [illegible] سیما بود

دل سعدی و جهانی به دمی غارت کرد / همچو [illegible] بود

۲

ناچار هر که صاحب روی نکو بود / هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود

ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار / کانجا که رنگ و بوی بود گفتگو بود

نفس آرزو کند که تو را در برش کشی / بعد از هزار سال که خاکش سبو بود

پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک / نه چون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود

ای گوی حسن برده ز چوگان روزگار / مسکین کسی که در خم چوگان چو گو بود

موی چنین دریغ نباشد که زدن / بگذار تا کنار و برت مشکبو بود

پندارم آنکه با تو ندارد تعلقی / نه آدمی که صورتی از سنگ و رو بود

من باری از تو بر نتوانم گرفت چشم / گم کرده دل هر آینه در جستجو بود

بر می‌نیاید از دل تنگم نفس تمام / چون ناله کسی که بچاهی فرو بود

سعدی سپاس دارد جفا می‌ و دم مزن / کز دست نیکوان همه چیزی نکو بود

[illegible]

آن ناظر که منظوری ندارد / چراغ [illegible] نوری ندارد

[illegible] ندارد

هر که که بر من آن بت عیار بگذرد　　صد کاروان ز عالم اسرار بگذرد

مست شراب خواب و جوانی و شاهدی　　هر لحظه پیش مردم هشیار بگذرد

هر که که بگذرد دلکشد به بستان خویش　　وان دوست منتظر که دگر بار بگذرد

گفتم دری ز خلق ببندم بروی خویش　　دردیست بر دلم که ز دیوار بگذرد

گفتم بگوشه بنشینم چو عاقلان　　دیوانه‌ام کند چو پریوار بگذرد

بازار حسن جمله خوبان شکسته　　ره نیست کز تو هیچ خریدار بگذرد

ترسم که مست و عاشق و بیدل شود چو ما　　گر محتسب بخانهٔ خمار بگذرد

غایب مشو که عمر گرانمایه ضایع است　　الا دمی که در نظر یار بگذرد

آسایش است رنج کشیدن ببوی آنک　　روزی طبیب بر سر بیمار بگذرد

سعدی بخویشتن نتوان رفت سوی دوست　　کانجا طریق نیست که اغیار بگذرد

وله طاب ثراه　　۲

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد　　هر که محرابش تو باشی سر ز خلوت برنیارد

روزی اندر پایت افتم گر ببادم میبرد سر　　کانکه در پای تو میرد جان بشیرینی سپارد

من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم　　هوش من دانی که بردست آنکه صورت مینگارد

عمر گویندم که ضایع میکنی با خوبرویان　　هر که منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد

هر که میخواهد درختی در سرابستان معنی　　بیخش اندر دل نشاند تخمش اندر جان بکارد

عشق و مستوری نباشد پای گو در دامن آور　　کز گریبان ملامت سر برآوردن نیارد

من بران بودم که دل ندهم بکس	سرو بالا دلستانی میکند
مهربانی مینمایم بر قدش	سنگدل نامهربانی میکند
برف پیری می نشیند بر سرم	همچنان طبعم جوانی میکند
ماجرای دل نگفتنم بکس	آب چشم ترجمانی میکند
عقل را با عشق زور پنجه نیست	احتمال از ناتوانی میکند
آهن افسرده میکوبد که جهد	با قضای آسمانی میکند
چشم سعدی بر امید روی یار	چون دهانش درفشانی میکند
هم بود شوری درین سر بیخلاف	کاینهمه شیرین زبانی میکند

غزل مردّفه ۴

هرکه شیرینی فروشد مشتری بروی بجوشد	یا مگس را پر ببندد یا عسل را سر بپوشد
همچنان عاشق نباشد ور بود صادق نباشد	هرکه درمان می پذیرد یا نصیحت می نیوشد
گر مطیع خدمتت را کفر فرمایی بگوید	یا عزیز مجلست را زهر پیمایی بنوشد
شمع پشت روشنایی پیش آتش میتوان شد	گل بدست خوبرویی زردوی سفید میفرد
سود بازرگان دریا خطر ممکن نباشد	هرکه مقصودش تو باشی تا نفس دارد بکوشد
برگ چشم خشک شد اندر زمستان فراقت	وین عجب کاندر زمستان برگهای تر بجوشد
هرکه منظوری ندارد عمر ضایع میگذارد	همچنان ناپخته باشد هرچه بر آتش بجوشد
تا غمی پیدا نگردد رقتی پیدا نباشد	هم گلی باید که سعدی تا چه بلبل برخروشد

من بعد حکایت نکنم تلخی هجران | کان میوه که از صبر برآید شکری بود
روئی نتوان گفت که حسنش بچه ماند | گوئی که دران نیمشب از روز دری بود
گویم قمری بود کس از من نپسندد | باغی که بهر شاخ درختش قمری بود
آندم که خبر بودم ازو تا تو نگوئی | کز خویشتن و هرچه جهانم خبری بود
در عالم وصفش بجهانی برسیدم | کاندر نظرم هر دو جهان مختصری بود
من بودم و او نه مسلم اندر سر کس | با او نتوان گفت وجود دگری بود
با غمزهٔ خوبان که چو شمشیر کشیدست | در صبر بدیدم که نه محکم سپری بود
سعدی نتوانکه دگر دیده بدوزد تا | کان دل بربودند که صبرش قدری بود

هر کرا باغچه هست ببستان نرود | هر که مجموع نشسته است پریشان نرود
انکه در دامنش آویخته باشد خاری | هرگزش گوشهٔ خاطر بگلستان نرود
سفر قبله درازست مجاور با دوست | روی در قبلهٔ معنی به بیابان نرود
گر بپارند کلید همه درهای بهشت | جان عاشق بتماشا که رضوان نرود
گر سرت مست کند بوی حقیقت روزی | اندرونت بگل و لاله و ریحان نرود
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست | مدعی باشد اگر بر سر پیکان نرود
صفت عاشق صادق بدرستی آن است | که گرش سر برود از سر پیمان نرود
بنصیحت نکند دل شیفته بباید گفت | برو ای خواجه که این درد بدرمان نرود

دل که بود جان که بدو زنده‌ام / گو بده ای دوست که گویم بگیر

راحت جان باشد از آن قبض تیغ / مرهم دل باشد از آن جعبه تیر

درد نهانی بچه گویم که نیست / با خبر از درد من الا خبیر

عیب کنندم که چه دیدی درو / کور نداند که نه عیب بصیر

چون نرود در پی صاحب کمند / آهوی بیچاره بگردن اسیر

هر که دل شیفته دارد چو من / بس که بگوید سخن دلپذیر

ناله سعدی بچه داند خوش است / بوی خوش آید چو بسوزی عبیر

[illegible]

ای صبر پای‌دار که پیمان شکست یار / کارم ز دست رفت و نیامد بدست یار

برخاست آه و ناله و در خون نشست چشم / یا رب ز من چه خاست که بی من نشست یار

چون قامتم کمان صفت از غم خمیده شد / چون تیر ناگهان ز کمندم بجست یار

در عشق یار نیست مرا بیم و زر دریغ / لیکن ز آب چشم و آتش دل ابر هست بار

سعدی ببند کیش کمر بسته بسی / لیکن ز بندگی نظری در نبست یار

اکنون که بیوفایی یارت درست شد / در دل شکن امید که پیمان شکست یار

[illegible]

آن کیست که میرود به نخچیر / پای دل دوستان به زنجیر

همشیره جادوان بابل / همسایه لعبتان کشمیر

سعدی تو مرادت ار نبینی است
واجب کند احتمال ابنور

زرای شدن نه روی بودن | معشوقه ملول و ما گرفتار
هم زخم تو به که میخورم زخم | هم بار تو به که میکشم بار
من پیش نهاده ام که در خون | برگردم و برنگردم از یار
گر دینی و آخرت بپاید | کاین هر دو بگیر و یار بگذار
ما یوسف خود نمیفروشیم | تو سیم سیاه خود نگهدار

وله ایضا

پروانه نمی شکیبد از دور | در قصد کند بسوزدش نور
هر کس بتعلقی گرفتار | صاحبنظران بروی منظور
آن روز که روز حشر باشد | دیوان حساب و عرض منشور
ما زنده بذکر دوست باشیم | دیگر حیوان بنفخهٔ صور
یارب که تو در بهشت باشی | تا کس نکند نگاه در حور
ما مست شراب ناب عشقیم | نه تشنهٔ سلسبیل و کافور
من دانم و دردمند بیمار | و آنکه شب دراز دیجور
آخر ز هلاک ما چه خیزد | سیمرغ چه میکند بعصفور
بیم است شرار آه مشتاق | کآتش بزند حجاب مستور
نزدیک نمیشوی بصورت | وز دیده بدل نمیشوی دور
از پیش تو راه رفتنم نیست | گردن بنهند به که مهجور

گاه میگویم چه بودی گر نبودی روز حشر | تا نگشتندی بدان ور روی بگان شرمسار
باز میگویم نشاید ور دی نومیدی گرفت | پس ابخاش چه باشد عفو چون پس صد هزار
درستانم توبه گویند از گنه کاری مکن | توبه تا من میکنم هرگز نباشد بر قرار
چشم بد بیرم بتاریکی نمی بیند جهان | جرم بخشا یا بتوفیقم چراغی پیش دار
سنگ از جرم گنه سر بر نمی آرم ز پیش | سر بعلیین رساند گر تو گوئی سر برار
گرچه نافرمانی از حد رفت و بیرون از حساب | هر چه هستیم بخشان میستیم ابنفو اسیر دانند
یا رب از سعدی چه آید تا پسندد حضرت | یا تو آنانند بنده تا نا توانند در گذار

نورآمر ف

خفتن عاشق یکیست بر سر دیباو خار | چون نتواند گرفت دست در آغوش یار
گرد کری را قرار هست ز دیدار دوست | من نتوانم گرفت بر سر آتش قرار
آتش و آبست و دود بیرون این باب سقف | چشمهٔ چشمست و موج میزندش بر کنار
گر تو ز ما فارغی ما بتو مستظهریم | ور تو ز ما بی نیاز ما بتو امیدوار
ایکه بیاران غار مشتغلی دوستکام | چون سگ اصحاب کهف بر در یاران غار
اینهمه بار احتمال میکنم و میروم | اشتر مست از نشاط گرم رود زیر بار
ما سپر انداختیم گردن تسلیم پیش | گر بکشی حاکمی ور بدهی زینهار
تیغ جفا گر زنی ضرب تو آسایش است | روی ترش گر کنی تلخ تو شیرین گوار
سعدی اگر داغ عشق در تو مؤثر شود | فخر بود بنده را داغ خداوندگار

کار بند پر نیست بخت بزر آوری | دولت جاه آن سریست تا که کند اختیار
بسکه خرابات شد صومعه خرقه پوش | بسکه کتب خانه گشت مصطبه درد خوار
مدعی از گفتگو دولت معنی نیافت | راه نبرد از کلام ماه ندید از غبار
مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر | ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار
گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند | هر که دلش با یکیست غم نخورد از هزار
سعدی اگر نعل نیک از تو نیاید همی | بد نبود نام نیک بر اثرت یادگار
آتش عشقت ز فکر میجهد اندر وجود | آب روانست ز طبع میرود اندر دیار

[illegible]

زنده که است بر هوشیار | آنکه بمیرد بسر کوی یار
عاشق دیوانه درویش را | پند خردمند نیاید بکار
سر که بکشتن بنهی پیش دوست | به که بکشتن بنهی در دیار
ایکه دلم بردی و جان سوختی | در سر سودای تو شد روزگار
شربت زهر ار تو دهی نیست تلخ | کوه احد گر تو نهی نیست بار
بندی مهر تو نیابد خلاص | غرقه عشق تو نیابد کنار
درد نهانی دل شکم بسوخت | لاجرم عشق نمود آشکار
در دلم آرام تصور مکن | وز مژه‌ام خواب توقع مدار
گر گله از دست شکایت کنی | ور گله از دست غرامت بیار

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ / بیند خطای خویش و نه بیند خطای یار

ما را ز برای نفس کردن طریق نیست / تا نفس خویشتن بکشیم از برای یار

یاران شنیده ام که بیابان گرفته اند / بی طاقت از ملامت خویش و جفای یار

من ره نمی‌برم بجز آنجا که کوی دوست / من سر نمی‌نهم مگر آنجا که پای یار

کشتی هوای یار در ایام گل خوشست / ما را بدر نمی‌رود از سر هوای یار

بستان بمشاهده دیدن مجاهدست / گر صد درخت گل بنشانند بجای یار

ای گل اگر بگلشن روحانیان رسی / یار قدیم را برسانند دعای یار

ما را ز درد عشق تو با کس حدیث نیست / هم پیش یار گفته شود ماجرای یار

هر کس میان جمعی و سعدی دو گوشه / بیگانه باشد از همه کس آشنای یار

فتنه ام بر زلف و بالای تو ای بدر منیر / قامت است این یا قیامت عنبر است آن یا عبیر

گم شدم در راه سودا رهنمایا ره نما / صبرم از پا اندر آمد دستگیرا دستگیر

گر ز پیش خود براند چون سگ از مسجد مرا / سر ز حلقت برنگیرم چون مرید از پند پیر

تا دگر فریاد من هر ساعت از مجرای دل / بگذرد از چرخ هفتم همچو سوزن از حریر

چون کنم گز دل شکیبایم ز دلبر ناگزیر / چون کنم گز جان گزیرست ز جانان ناگزیر

پیش تو گر در جهنم تا خوشست آب سلسبیل / با تو گر در دوزخم خرم هوای زمهریر

مرغ بختت گر بپرد در هوای بخت من / وه که آن ساعت ز شادی چار پر گردم چو تیر

چون در صبح بشکند آن باد مشکبیز | نزدیک نوبت سحرست ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع برافروز و می بنه | عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
ور دوست دست میدهدت هیچ گو مباش | خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
امروز باید ار گری میکند سحاب | فردا که کشته مرده بود لای گو مخیز
من در وفای عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز
گر شوق سر بر آستانه وجود من | غبار مدعی کند از کشتن احتراز
فردا که سر ز خاک برآرم اگر تو | بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من | من روی در تو و همه کس روی در حجیز
سعدی بدام عشق تو در پای بند ماند | قیدی نکرده که میسر شود گریز

ساقی سیمتن چه خسبی خیز | آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه | پس بگردان شراب شهدآمیز
کابر آذار و باد نوروزی | درفشان میکنند و عنبربیز
چند گردیم تا نشاید بد | بخرابات دامن پرهیز
دست بالای عشق زور آورد | معرفت را نماند جای ستیز
گفتم ای عقل زورمند چرا | بر گرفتی ز عشق راه گریز
گفت اگر گربه شیر نر گردد | نکند با پلنگ دندان تیز

۱۷۴

هر متاعی ز معدنی خیزد | شکر از مصر و سعدی از شیراز

ایضا

مبارکتر شب و خرمترین روز | باستقبالم آمد بخت فیروز

دهل زن گو دو نوبت زن بشارت | که دوشم قدر بود امروز نوروز

مه است این یا ملک یا آدمیزاد | پری یا آفتاب عالم افروز

ندانستی که ضدان در کمین‌اند | نکو کردی علی رغم بدآموز

مرا با دوست ای دشمن وصال است | ترا گر دل نخواهد دیده بر دوز

شبان دانم که بر یاد جمالت | نیاسودم ز فریاد جهان سوز

گر آن شبهای با وحشت نبودی | نمیدانست سعدی قدر این روز

وله نور الله مرقده

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس | عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار | چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

امشب که چشم فتنه بخوابست زینهار | بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح | یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود | برداشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

ایضا

اول بهار آمد بنال ای بلبل شیرین نفس | در پای بندی همچو من فریاد میخوان از قفس

ای روبهک چرا ننشستی بجای خویش | با شیر پنجه کردی و دیدی سزای خویش
دشمن بدشمن آن نپسندد که بیخرد | با نفس خود کند بمراد و هوای خویش
از دست دیگری چه شکایت کند کسی | سیلی بدست خود زده بر قفای خویش
دزد از جفای شحنه چه فریاد میکند | گو گردنت نمیزند الا جفای خویش
خونت برای قالی سلطان بریختند | ابله چرا نخفتی بر بوریای خویش
گر هر دو دیده هیچ نبیند باتفاق | بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش
چاهست و راه و دیده بینا و آفتاب | تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
با دیگران بگوی که ظالم بچه فتاد | تا چاه دیگران نکنند از برای خویش
گر گوش دل بگفته سعدی کند کسی | اول رضای حق طلبد پس رضای خویش

چون برآمد ماه روز از مطلع پیراهنش | چشم بد را الکشم الحمد بخوان پیرامنش
هر که معلومش نمیگردد که زاهد را که کشت | گو سر انگشتان شاهد بین و رنگ ناخنش
گر چنین گوید مرا هر یک روزش لاله‌ایست | از قفا باید بدر کردن زبان سوسنش
ماه و پروینش نیارم گفت سرو و آفتاب | لطف پیدا در تنش دارد تنش در پیرهنش
سبزه‌ای از خط مشکین گرد لبش در کشید | چون تواند رفت چندین دست دل در دامنش
من بلبل بستان کردم نصیب غیر خویش | دشمن آنکس بجان دارم که دارد دشمنش

همان کمند بگیرم که صید خاطر خلق | بدان همی‌فکند و در کشد بخویشتنش

ولیک دست نیارم زدن بر آن سر زلف | که مبلغی دل خلقست زیر هر شکنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او | بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی تو ای سرو قد سیم‌اندام | برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه | که پایمال کنی ارغوان و یاسمنش

خوشا تفرج نوروز خاصه در شیراز | که برکند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل | صبا بشهر درآورد بوی پیرهنش

عجب مدار که از غیرت تو وقت بهار | بگرید ابر و بخندد شکوفه بر چمنش

درین روش که تویی گر بمرده برگذری | عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

نماند فتنه در ایام شاه جز سعدی | که بر جمال تو فتنه‌ست و خلق بر سخنش

وله نور الله مرقده

…ی و نشوی فراموش | می‌آیی و میروم من از هوش

سحر است کمان ابروانت | پیوسته کشیده تا بناگوش

بگذار تا ببوسم | چون دست نمیرسد در آغوش

…ر تعلت مقام عدل است | نیش ار دهدت مقابل نوش

بیکار بود که در بهاران | گویند بعندلیب مخروش

دوش از غم دل که می‌نهفتم | باد سحری ربود سرپوش

ساربانا نشان کعبه کجاست — که بمردیم در بیابانش
بسکه در خاک میرود چون گوی — از خم زلف همچو چوگانش
ناگزیر است یار عاشق را — که ملامت کشد ز یارانش
وانکه در بحر قلزم است غریق — چه تفاوت کند ز بارانش
از ملامت چه غم خورد سعدی — مرده از نیشتر مترسانش

گر دلی از عشق برآرد خروش — بر سر آتش نه غریبست جوش
هر منی گر ببرد ز اشتیاق — دامن عفوش بکند پرده پوش
بوی گل آورد نسیم بهار — بلبل بیدل ننشیند خموش
مطرب اگر پرده ازین دم زند — باز نیابند حریفان بهوش
ساقی اگر باده ازین خم دهد — خرقهٔ صوفی ببرد میفروش
زهر بیاور که ز اجزای من — بانگ برآید بارادت که نوش
از تو بپرسند درازی شب — آنکس داند که نخفتست دوش
حیف بود مردن بی عاشقی — تا نفسی داری و نفسی بکوش
هر که نه در راه عزیزان بود — بار گرانیست کشیدن بدوش
سعدی اگر خاک شود همچنان — زاری و نالیدنش آید بگوش
هر که دمی دارد از انفاس او — میشنود تا بقیامت سروش

مقام صالح و فاجر هنوز پیدا نیست | نظر به حسن معادست نه به حسن معاش
وگر ز مغز حقیقت به پوست خرسندی | تو نیز جامه ازرق بپوش و سر بتراش
مراد اهل طریقت لباس ظاهر نیست | کمر بخدمت سلطان ببند و صوفی باش
در آنچه فیض خداوند بر تو میباشد | تو نیز در قدم بندگان حق میباش
چو دهر دهر تو باشد مراد خلق بده | چو دست دست تو باشد درون کس مخراش
نه صورتیست مزخرف عبارت سعدی | چنانکه بر در گرمابه میکشد نقاش
که بر قضیت مرقع بلعل و مروارید | فرو گذاشته بر روی شاهد جماش

وله نور مرقده

هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش | من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هرگز اندیشه نکردم که تو با من باشی | چون بدست آمده لقمه از حوصله بیش
آن توئی با من و غوغای حریفان از پس | وین منم با تو گرفته ره صحرا در پیش
همچنان داغ جدائی جگرم میسوزد | مرهم دست چو مرهم بنهی بر دل ریش
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی | خیمه سلطنت آنگاه فضای درویش
زخم شمشیر غمت را ننهم مرهم کس | طشت زرینم و پیوند نگیرم بسریش
عاشقان را نتوان گفت که باز آی ز مهر | کافران را نتوان گفت که برگرد ز کیش
منم امروز و تو و مطرب و ساقی و حسود | خویش را گو بدر خیمه در او بز چو خویش
من خود از کید عدو باک ندارم لیکن | کژدم از خبث طبیعت بزند سنگ بنیش

کاش با جان هزار دل بودی | تا فدا کردمی به دیدارش
عاشق صادق از ملامت دوست | گر بریزد به دوست شمارش
کس به آرام جان ما نرسد | که نه از دل بجان رسد کارش
خانه یار سنگدل اینست | هر که سر مینهد به دیوارش
خود با خود محل آن دارد | که بود پیش دوست مقدارش
سعدیا گر بجان خطاب کند | ترک جان گیر و دل بدست آرش

یاری بجست کن که نیابد به راحتش | واجب کند که صبر کنی بر جراحتش
ما را که ره دهد بسراپرده وصال | ای باد صبحدم خبری بر ز ساحتش
باران چون ستاره ام از دیده ها بریخت | روزی که صبح خیره شود در صباحتش
هر که که گویم این دل ریشم درست شد | بروی پراکند نمکی بر جراحتش
هر چه آن قبیح تر بکند یار خوبروی | داند که چشم دوست نه بیند قباحتش
بیچاره که صورت خوبان نمیشناخت | بی دیدن جمال نشد سر ز آحتش
با چشم نیمخواب تو خواب آیدم همی | ز چشمهای نرگس و چندان وقاحتش
رفتار شاهد و لب خندان و روی خوب | چون آدمی طمع نکند در سماحتش
سعدی که داد حسن همه نیکوان بداد | عاجز بماند در تو زبان فصاحتش

ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست | بالیت اگر بجای تو من بودمی رسول
دوران دهر زپیشم سر سفید کرد | در سر بردن نمیردم همچنان فضول
سعدی چو پای بند شدی بار غم بکش | عیار دست بسته نباشد مگر خجول

ورقع قد رزه

چشم بد دور ای بدیع شمایل | یار من و شمع جمع و شاه قبایل
جلوه کنان میروی و باز می آیی | سرو ندیدم بدین صفت متمایل
هر صفتی را دلیل معرفتی هست | روی ترا از خداست فرض دلایل
قصه لیلی مخوان و غصه مجنون | عشق تو منسوخ کرد ذکر اوایل
پرده چه باشد میان عاشق و معشوق | سد سکندر نه ثابتست و نه حایل
نام تو میرفت و عاشقان بشنیدند | هر دو برقص آمدند سامع و قایل
گو همه شهرم نظر کنید و ببینید | دست در آغوش یار کرده حمایل
در باخر رسید و عمر بپایان | شوق تو ساکن نگشت و مهر تو زایل
گر تو برانی کسم شفیع نباشد | ره بتو دانم دگر بهیچ وسایل
با که بگویم حکایت غم عشقش | این همه گفتیم و حل نگشت مسایل
سعدی ازین پس نه عاقلست و نه هشیار | عشق بچربید بر فنون فضایل

و له ایضا

کرم باز آمدی محبوب سیم اندام سنگین دل | گل از خارم برآوردی و خار از پا و پا از گل

اگرچه رسم نمی‌رود ز درد فراق | علی التمام فرو خوانم الحدیث یطول
ز دست گریه کتابت نمی‌توانم کرد | که می‌نویسم و در حال می‌شود مغسول
من از کجا و نصیحت کنان بیهده گوی | حکیم را نرسد اعتراض بر بهلول
حدیث عشق به گفتن نمی‌توان آموخت | مگر کسی که بود در طبیعتش مجبول
سپر شد غمت را به لطف خویش بخوان | که گر به عنف برانی کجا رود مقتول
نه زور بازوی سعدی که دست و پنجه شیر | سپر بیفکند از تیر غمزهٔ مسلول

نشسته بودم و خاطر به خویشتن مشغول | در سرای به هم کرده از خروج و دخول
شب دراز به چشم بر آستان امید | که بامداد در حجره می‌زند مأمول
خمار در سر و دستش بخون هشیاران | خضیب و نرگس مستش نگاه مکحول
بیار ساقی و همسایه گو به چشم ببند | که من در گوش بیاکندم از کلام عذول
چنان تصور معشوق در خیال من است | که دیگرم متصور نمی‌شود معقول
حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق | چنان شدست که فرمان حاکم معزول
شکایت از تو ندارم که شکر باید کرد | گرفته جانه در پیش پادشه به ترول
بر آن بساط که منظور میزبان باشد | شکم پرست کند التفات بر ماکول
به دوستی که ز دوست ضربت شمشیر | چنان موافق طبع آیدم که ضرب اصول
مرا به عاشقی و دوست را به معشوقی | چه نسبت است بگویید فاعل و مفعول

المنة لله که نمردیم و بدیدیم | دیدار عزیزان و بمطلب برسیدیم
در رفتن و باز آمدن رایت منصور | بس فاتحه خواندیم و باخلاص دمیدیم
تا بار دگر دمدمهٔ کوس بشارت | و آواز درای شتران باز شنیدیم
چون ماه شب چارده از کوه برآید | روزی که در آن ماه چو نو مه طلبیدیم
شکر شکر عافیت از کام حلاوت | امروز بگفتیم که حنظل بچشیدیم
در سایهٔ ایوان سلامت بنشستیم | تا کوه بیابان مشقت ببریدیم
وقتست بدندان لب مقصود گزیدن | کان شد که بحسرت سر انگشت گزیدیم
دست فلک آن روز چنان آتش تفریق | در خرمن ما زد که چو گندم بطپیدیم
المنة لله که هوای خوش نوروز | باز آمد و از جور زمستان برهیدیم
دشمن که نمیخواست چنین کوس بشارت | همچون دهلش پوست بچوگان بدریدیم
سعدی ادب آنست که در حضرت خورشید | گوییم که ما خود شب تاریک ندیدیم

اگر دستم دهد روزی که انصاف از تو بستانم | قضای عهد ماضی را شبی دستی برافشانم
خیانت دست میدادم که گر روزی فراق افتد | تو صبر از من توانی کرد و من صبر از تو نتوانم
دلم صد بار میگوید که چشم از فتنه بر هم نه | دگر ره دیده میافتد بدان بالای فتانم
تو آمد بر بوستان باید که پیش سرو بنشینی | دگر نه باغبان گوید که دیگر سرو ننشانم
رفیقانم سفر کردند هر یاری بأقصائی | خلاف من که بگرفتست دامن در مغیلانم

امروز مبارک است فالم	کافتاد نظر بر آن جمالم
الحمد خدای آسمان را	کاختر بدر آمد از وبالم
خوابست مرا که مینماید	یا عشوه همیدهد خیالم
کان بخت نبود هیچ روزم	وین گل نشکفت هیچ سالم
امروز بدیدم انچه دل خواست	دیدار چه خواست بدسگالم
دیگر چه توقع است از ایام	چون بدر تمام شد هلالم
اکنون که تو روی باز کردی	رو باز بخیر کرد حالم
باز آی که از اشتیاق رویت	بگرفت ز خویشتن ملالم
آزرده ام از فراق چندانک	دل باز نمیدهد وصالم
از غایت تشنگی که بردم	در حلق نمیرود زلالم
بیچاره برویت آمدم باز	چون چاره نماند و احتمالم
از جور تو هم بر تو آیم	وز دست تو هم بر تو نالم
چون دوست موافق است سعدی	سهل است جفای هر که عالم

و له ایضاً رحمه

آمدی دی که چه مشتاق و پریشان بودم	چون برفتی ز برم صورت بیجان بودم
نه فراموشیم از ذکر تو خاموش نشاند	که در اندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم
بیتو در دامن گلزار نخفتم یک شب	که نه در بادیه خار مغیلان بودم

باشد که دل از تو باز نستانم ‌ ‌ ‌ ‌ در در سر کار تو رود جانم

ای مرهم ریش و مونس جانم ‌ ‌ ‌ ‌ چندین بمفارقت مرنجانم

گویند بدار دستش از دامن ‌ ‌ ‌ ‌ تا دست بدارد از گریبانم

آنکس که مرا بباغ میخواند ‌ ‌ ‌ ‌ بیروی تو میبرد بزندانم

وین طرفه که ره نمیبرم پیشت ‌ ‌ ‌ ‌ وز پیش تو ره بدر نمیدانم

یکروز به بندگی قبولم کن ‌ ‌ ‌ ‌ روز دگرم ببین که سلطانم

ای گلبن بوستان روحانی ‌ ‌ ‌ ‌ مشغول بکردی از گلستانم

وان دُرِّ دو رسته در حدیث آید ‌ ‌ ‌ ‌ وز دیده بیوفتاد مرجانم

گویند صبور باش از و سعدی ‌ ‌ ‌ ‌ بارش بکشم که صبر نتوانم

ایگاه که جان در آستین بودی ‌ ‌ ‌ ‌ تا بر سر مونس دل افشانم

وله طاب ثراه

از در درآمدی و من از خود بدر شدم ‌ ‌ ‌ ‌ گفتی کزین جهان بجهان دگر شدم

گوشم براه تا که خبر میدهد ز دوست ‌ ‌ ‌ ‌ صاحب خبر بیامد و من بیخبر شدم

چون شبنم اوفتاده بدم پیش آفتاب ‌ ‌ ‌ ‌ مهرم بجان رسید و بعیوق برشدم

گفتم ببینمش مگرم درد اشتیاق ‌ ‌ ‌ ‌ ساکن شود بدیدم و مشتاقتر شدم

دستم نداد قوت رفتن بکوی یار ‌ ‌ ‌ ‌ چندی بپای رفتم و چندی بسر شدم

من چشم ازو چگونه توانم نگاه داشت ‌ ‌ ‌ ‌ کاول نظر بدیدن او دیده‌ور شدم

دیدم این نفس روز آخر عمر | که بغفلت برفت و بیخواهم
نامراد از تو الهی داد ند | بوجودت گر از خود آگاهم
بلبل بوستان حسن توام | چون بنفشه سخن با فواهم
میکشندم که ترک عشق بگوی | منزنندم که بندی شاهم
گر بصد بار هام کنی زین رنگ | برنگردم که صبغت اللهم
سعدیا در هوای دوست مرو | چه کنم میبرد با کراهم
میل ازین جانب اختیاری نیست | کهربا را بگو که من کاهم

وله قطعه

بخدا اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم | برو ای طبیب از سر که دوا نمی‌پذیرم
همه عمر با جوانان بنشستمی و خوبان | تو بجای ایستی و نقشت بنشست در ضمیرم
مده ای حکیم پندم که بکار در نبندم | که ز خویشتن گزیرست و ز دوست ناگزیرم
برو ای پسر ز پیشم که بجان رسید پیکان | بگذار تا ببینم که که میزند بتیرم
تو در آب اگر ببینی حرکات خویشتن را | بزبان خود بگوئی که بحسن بی‌نظیرم
تو بخواب خوش بیاسا و بعیش و کامرانی | که نه من غنوده ام دوش و نه مردم از نفیرم
نه ز انکران ببخشند فقیر ناتوان را | نظری کن ای توانگر که بدیدنت فقیرم
اگرم چو عود سوزی تن من فدای جانت | که خوش است عیش مردم ببوی عبیرم
نه تو گفته که سعدی بزد از عشق من جان | نه بجای کیاست الجان چو توام کسی نمیرم

من از کجا و تمنای وصل تو ز کجا — اگر چه آب حیاتی هلاک خود جستم
بکش چنانکه تو دانی که سعدی از کف تو — که با وجود تو دعوی کند که من هستم

وله جعل الجنة مثواه

برخیز تا طریق تکلف رها کنیم — دکان معرفت بدو جو بر بها کنیم
گر دیگران نگار قباپوش بگذرد — ما نیز جامه‌های تصوف قبا کنیم
هفتاد زلت از نظر خلق در حجاب — بهتر ز طاعتی که ز روی ریا کنیم
آنکو بغیر سابقه چندین نواخت کرد — ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم
سعدی وفا نمیکند ایام سست مهر — این پنج روزه عمر بیا تا وفا کنیم

وله [illegible]

باد گلبوی سحر خوش میوزد خیز ای ندیم — بس که خواهد رفت بر بالای خاک ما نسیم
ایکه در دنیا نرفتی بر صراط مستقیم — در قیامت بر صراطت پای ترسانست و بیم
قلب وی اندوده نستانند در بازار حشر — خالصی باید که بیرون آید از آتش سلیم
عیبت از بیگانه پوشیدست و میداند بصیر — حرمت از همسایه پنهانست و می‌بیند علیم
نفس پروردن خلاف رای دانایان بود — طفل خرما دوست را دوری فرماید حکیم
راه نومیدی گرفتم رحمتم دل میدهد — کای گرفتاران هنوز امید عفوست از کریم
گر بسوزاند خداوندا جزای فعل ماست — ور ببخشی رحمتی عامست و انعامی قدیم
گرچه شیطان رجیم از راه انصافم ببرد — همچنان امید میدارم ز رحمان رحیم

[Margin, written diagonally:]

دار الشفای توبه نبستست در هنوز — تا درد معصیت بتدارک دوا کنیم
دار الفنا کرای مرمت نمیکند — برخیز تا عمارت دار البقا کنیم
روی از خدا بهر چه کنی شرک خالص است — [illegible]
توحید محض ترک همه [illegible] — [illegible] خلاف [illegible]
[illegible] عبادت [illegible]
چندین هزار [illegible]
سعدی گدا بخواهد [illegible] — [illegible] طلب کیمیا کنیم
یارب تو دست گیر که آلای عفوت [illegible]

تو اگر چنین لطیف از در بوستان درآیی / گل سرخ شرم دارد که چرا همی شکفتم

چو بهار سرو و گل برود فراق بلبل / همه خلق را خبر شد غم دل که می نهفتم

به امید آنکه جانا قدمی نهاده باشی / همه خاکهای شیراز بدیدگان برفتم

دو سه بامداد دیگر که نسیم گل برآید / بتر از هزار دستان بکشد فراق جفتم

نشنیده‌ای که فرهاد چگونه سنگ سفتی / نه چو سنگ آستانت که بآب دیده سفتم

نه عجب شب درازم که دو دیده باز باشند / بخیالت ای ستمگر عجب است اگر بخفتم

ز هزار خون سعدی بحلالت است یکی / تو بگوی تا بریزند و بگوی من نگفتم

و له ایضاً غزل

چو بلبل سحری برگرفت نوبت بام / ز توبه‌خانهٔ تنهایی آمدم بر بام

نگاه می‌کنم از پیش رایت خورشید / که می‌رود به افق بر چو پرچم سیاه ظلام

بیاض روز برآید چو از دراج سیاه / برهنه باز نشیند یکی سپیداندام

سرم هنوز پریشان مست عشق از نفس / که بوی عنبر و گل ره نمی‌دهد بمشام

دگر من از شب تاریک هیچ غم نخورم / که هر شبی را روزی مقدرست انجام

تمام فهم نکردم که ارغوان و گل است / در آبگینه‌اش یا دست و ساعد گلفام

در آبگینه آتش آید اگر قیاس کنی / ندانم آب کدامست و آبگینه کدام

بیار ساقی دریای شرب دم نوب / که دیر مست شود هر که می خورد بدوام

من آن نیم که حلال از حرام نشناسم / شراب با تو حلالست و آب بی تو حرام

نه مجنونم که دل بردارم از دوست | مده گر عاقلی ای خواجه پندم
چنین صورت نبندد هیچ نقاش | معاذ الله من این صورت نبندم
چه جانها در غمت فرسوده و تنها | نه تنها من اسیر و مستمندم
تو هم باز آمدی ناچار و ناکام | اگر باز آمدی بخت بلندم
گر آوازم دهی من زنده در گور | برآساید روان دردمندم
سر من دارم فدای خاک پایت | گر آسایش رساند ور گزندم
اگر در یغ سعدی راحت تست | من این بیداد بر خود می‌پسندم

خشم کَر بر تو میکنم چشم حسود میکنم | شکر خدا که باز شد دیده بخت روشنم
هرگزم این گمان نبد با تو که دوستی کنی | باورم این نمیکند با تو نشسته این منم
دامن خیمه بر فکن دشمن و دوست گو ببین | کاینهمه لطف میکند دوست برغم دشمنم
عالم شهر گو مرا وعظ مکن که نشنوم | بر محله گو مرا توبه مده که بشکنم
گر بزنی به خنجرم گر بدواند گرم درد | نعرهٔ شوق میزنم نام مصیبت برینم
گر همه عمر بشکنم عهد تو پس درست شد | کاین همه ذکر دوستی لاف دروغ میزنم
پیشم ازین سلامتی بود و دلی و دانشی | عشق تو آتشی بزد تا که بسوخت خرمنم
خلقی اگر بخون من جمع شوند و متفق | با همه تیغ برکشم ور تو سپر بیفکنم
چند نشانه آمدن بر من و روزگار این | دست رها نمیکند گر گرفته دامنم

دنیا که در او مرد خدا گل نسرشتند	نامرد که ماییم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت	ما مور میان بسته دوان در در و دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد	ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماند که اندر پس دیوار طبیعت	حیف است دریغا که در صلح بهشتیم
چون مرغ درین کنگره تا کی بتوان بود	یکروز نگه کن که درین کنگره خشتیم
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آن روز	کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت	شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار	با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان	یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

وله ایضا

دوش در صحرای خلوت لاف تنهایی زدم	خیمه بر بالای منظوران والایی زدم
خرقه‌پوشان صوامع را و تا شد نگه	چون من اندر کوی وحدت لاف یکتایی زدم
عقل کل با آبگینه ریزه در پای اوفتاد	بسکه سنگ تجربت بر طاق مینایی زدم
با تیز دعوی عیسی بود آنکه گشتم دست داد	پشت دستی بر دهان عقل سودایی زدم
تاب خوردم رشته‌وار اندر کف خیاط صنع	بس گره بر خط خودبینی و خودرایی زدم
تا نباید گشتم گرد در کس چون کلید	بر در دل زار زد قفل شکیبایی زدم
گر کسی را رغبت دانش بود گو دم مزن	زانکه من دم در کشیدم تا بدانایی زدم

المنة لله که دلم صید غمی شد | کز خوردن غمهای پراکنده برستم
آن عهد که گفتی نکنم عهد فراموش | بشکستی و من بر سر پیمان درستم
تا ذوق درونم خبری میدهد از دوست | از طعنهٔ دشمن بخدا گر خبرستم
بی خواسته پیش کشی لایق خدمت | جان نیز حقیرست ندانم چه فرستم
چون نیک بدیدم که نداری سر سعدی | بر بخت بخندیدم و بر خود بگرستم

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم | بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
علی الصباح قیامت که سر ز خاک برآرم | بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمجمعی که درآیند شاهدان دو عالم | نظر بسوی تو دارم غلام روی تو باشم
عدم گر هزار سال بخسبم | ز خواب عاقبت آگه ببوی موی تو باشم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم | جمال حور نجویم دوان بسوی تو باشم
می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان | مرا بباده چه حاجت که مست روی تو باشم
هزار بادیه سهلست با وجود تو رفتن | اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

در نوع دیگر

میسرم نمیخیزد که یکدم با تو بنشینم | بجز رویت نمیخواهم که روی هیچکس بینم
من اول روز دانستم که با شیرین درافتادم | که چون فرهاد باید شست دست از جان شیرینم
ترا من دوست میدارم خلاف هر که در عالم | اگر طعنست در عقلم اگر رخنه‌ست در دینم

خود سراپرده قدرش ز جهان بیرون بود | آنکه ما در طلبش جمله جهان گردیدیم
گفته بودیم نباید که بخوبان نگریست | دل ببردند ضرورت نگران گردیدیم
رفته بودیم بخلوت که دگر می نخوریم | ساقیا باده بده کز سر آن گردیدیم
همچو بلبل همه شب نعره زنان تا خورشید | روی بنمود و چو خفاش نهان گردیدیم
صورت یوسف نادیده صفت میکردند | بمیان آمد و بی عقل و زبان گردیدیم
تا همه شهر بیایند و ببینند که ما | پیر گشتیم و دگر باره جوان گردیدیم
سعدیا شکر خوبان شکارند دل ما | گو بیایید که ما صید فلان گردیدیم

و له طاب ثراه

شمع بخواهد نشست بازنشین ای غلام | روی تو دیدن بصبح روز نماید تمام
مطرب یاران برفت ساقی مستان بخفت | شاهد ما برقرار مجلس ما بر دوام
بلبل باغ سرای صبح نشان میدهد | وز در ایوان نجات بانگ خروسان بام
ما تو بپرداختیم خانه ز هیچ اندرست | هر چه پسند شماست بر همه عالم حرام
خواهیم آزاد کن خواه تو بتیر ببند | مثل تو صیاد را کس نگریزد ز دام
هر که در آتش نرفت بیخبر از سوز ماست | سوخته داند که چیست پختن سودای خام
اولم اندیشه بود تا نشوم نام زشت | فارغم اکنون ز ننگ چون بشکسته جام
سعدی اگر نام نیک بر سر او شد چه شد | مرد ره عشق نیست کش غم ننگست و نام

و له [illegible]

پای گو بر سر و بر دیده ما نه چو بساط | که اگر نقش بساطش برود ما نرویم
گو بتندی و جفا روی بگردان از ما | که بگشتن بردیم از نظرت ما نرویم
سعدیا شرط وفاداری لیلی آن است | که اگر مجنون گویند بسودا نرویم

نور مرقده

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم | بطاقتی که ندارم کدام بار کشم
نه قوتی که توانم کناره جستن از و | نه قدرتی که بشوخیش در کنار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم | نه پای عقل که در دامن قرار کشم
ز دوستان بجفا سیر گشت مردی نیست | جفای دوست زنم گر نه مردوار کشم
چو می‌توان بصبوری کشید جور عدو | چرا صبور نباشم که جور یار کشم
شراب خورده ام از دست [illegible] | ضرورت است که درد سر خمار کشم
گلی چو روی تو گر در چمن پدید آید | کمینه دیده سعدیش پیش خار کشم

ورفع قدره

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم | اول کسی که لاف محبت زند منم
گویند پای دار گرت سر دریغ نیست | گو سر قبول کن که بپایش در افکنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست | اولیتر آنکه گوش نصیحت بیاکنم
آن دود از صحبت خوبان که آتش است | دیس به نیم جو که بسوزند خرمنم
من مرغ زیرکم که چنانم خوش اوفتاد | در قید او که یاد نیاید نشیمنم

آنکس که بجز تو کس ندارد / در هر دو جهان من فقیرم

ای محتسب از جوان چه خواهی / من توبه نمیکنم که پیرم

یکروز کمان ابروانت / میبوسم و گو بزن به تیرم

ای باد بهار عنبرین بوی / در پای لطافت تو میرم

چون میگذری بخاک شیراز / گو من بفلان زمین اسیرم

در خواب نمیروم که بیتو / پهلو نه خوشست بر حریرم

ای مونس روزگار سعدی / رفتی و نرفتی از ضمیرم

وله طاب ثراه

مرا دو دیده براه و دو گوش بر پیغام / تو فارغی و بافسوس میرود ایام

شبی نپرسی و روزی که دردمندانم / چگونه شب بسحر میبرند و صبح بشام

ببردی از دل من مهر هر کجا صنمیست / مرا که قبله گرفتم چه کار با اصنام

بکام دل نفسی با تو التماس منست / بسا نفس که فرو رفت و برنیامد کام

مرا نه طاقت وصل و نه احتمال فراق / نه پای رفتن ازین ناحیت نه جای مقام

چه دشمنی تو که از دست عشق و شمشیرت / مطاوعت نگریزم نمیکند اقدام

ملامتم نکند هیچکس درین سودا / که عشق می بستاند ز دست عقل زمام

مرا که پیش تو سخن گویم و سخن شنوم / نه گوش فهم بماند نه هوش استفهام

اگر زبان مرا روزگار در بندد / بعشق در سخن آیند ریزهای عظام

زنگ دیم غم دل با همه کس میگویند | فاش کرد آنکه زبیگانه همی بنهفتم
پیش ازانم که بدیوانگی انجامد کار | معرفت پند همیداد و نمی پذرفتم
هر که این روی ببیند به هم پشت کند | گر بداند که من از روی بچه پهلو خفتم
آتشی بر سرم از داغ جدائی میرفت | وابها از دیده بماند که زمین بنهفتم
عجب آن است که با جمت چندین خار | بوی بیتی نشنیدم که چو گل بشکفتم
پیش ازین خاطر من خانه پر مشغله بود | با تو پرداختم از هر چه تمام ...
سعدی آن نیست که در جور تو گوید سخنی | ... خوردم بر او من اندکی گفتم

دله علیه الرحمه

من چون تو بدلبری ندیدم | گلبرگ بدین طری ندیدم
مانند تو آدمی در آفاق | ممکن نبود پری ندیدم
این بوالعجبی و چشم بندی | در صنعت سامری ندیدم
لعلی چو لب شکرفشانت | در صنعت جوهری ندیدم
چون در درسته دهانت | نظم سخن دری ندیدم
دی پرده راز پارسایان | چندانکه تو میدری ندیدم
دیدم همه دلبران آفاق | چون تو بدلاوری ندیدم
جوری که تو میکنی در اسلام | در ملت کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی | من مهر و قلندری ندیدم

من با تو نمی ... زبان ... از تو ... دیدم
گه درد دل ... عاشقی ... هم ... تو دیدم
... آن ... که ... دلدار ... ندیدم
... پسران ... آن ... دیدم

امروز چنین ... غم از ... که ...
کاش ... بفلک ...
وان روز که سر برآوردم از خاک
... بودم

من خود ابسا زاین شوق ... دیدم
تو ... جمعه دیگر ... ازو ... دیدم
هر که نظر ... ان بجای
که ... از ... در ... زبان ... دیدم
... از ... کل ... من ... من ...
با خود آوردم از انجا ... که ... نوبود بسم
... از تو ... کی ... بسم
... از ... جای ... دیدم
... سلام ... ترسم

همه وقتی صفتم گوشه‌نشینی بودی / تا تو برخاسته‌ای در طلبت ننشستم

سعدیا با تو نگفتم که مرو از پی دل / نروم باز اگر این بار که رفتم جستم

وله

مرا تا نقره باشد می‌فشانم / ترا تا بوسه باشد می‌ستانم

جهان بگذار تا بر من سر آید / که کام دل تو بودی از جهانم

چه دامنهای گل باشد درین باغ / اگر چیزی نگوید باغبانم

اگر فردا بزندان می‌برندم / بنقد این ساعت اندر بوستانم

نمی‌دانستم از بخت همایون / که سیمرغی شود در آشیانم

تو عشق آموختی در شهر ما را / بیا تا شرح آن هم بر تو خوانم

شکایتها دارم از دست تو بر دل / ولیکن در حضورت بی‌زبانم

نگویم تا بداند دشمن و دوست / که من مستی و مستوری ندانم

مگر سعدی مراد خویش بردست / اگر تو سنگدل من مهربانم

اگر تو سرو سیمین تن براند / که از چشمم براند من برانم

که تا باشم خیالت می‌پرستم / وگر رفتم سلامت می‌رسانم

وله قدس سره

ما در خلوت بروی یار ببستیم / از همه باز آمدیم و با تو نشستیم

آنچه نه پیوند یار بود بریدیم / و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم

ای بت صاحبدلان مشاهده بنمای / تا تو ببینیم و خویشتن بپرستیم

دیده نگه داشتیم تا نرود دل / با همه عیاری از کمند نجستیم

تا تو اجازت دهی که در قدمم افتیم / جان گرامی نهاده بر کف دستیم

دوستی آن است سعدیا که بماند / عهد وفا هم برین قرار که بستیم

من از تو صبر ندارم که بی تو بنشینم / کسی دگر نتوانم که بر تو بگزینم

مرا اینک بسر پنجه عتاب نگشت ... ز بیکسی بسر پنجه نگارینم

بر ناف آهو خونم برگشت در دل تنگ ... برفت در همه آفاق بوی مشکینم

هنر بیاره و زبان آوری مکن سعدی ... چه حاجتست که گوید شکر که شیرینم

وله نور الله مرقده

ما همه چشمیم و تو نور ای صنم ... چشم بد از روی تو دور ای صنم

روی مپوشان که بهشتی بود ... هر که ببیند چو تو حور ای صنم

حور خطا گفتم اگر خواندمت ... ترک ادب رفت و قصور ای صنم

تا بکرم خورده نگیری که من ... غایبم از ذوق حضور ای صنم

روی تو بر پشت زمین خلق را ... موجب فتنه است و فتور ای صنم

سروبنی خاسته چون قامتت ... ما نشنیدیم صبور ای صنم

سعدی از آن چشمهٔ حیوان که خورد ... سیر نگردد ز مرور ای صنم

وعلیه الرحمه

من ازین جا بملامت نروم ... که من اینجا بامیدی گروم

گر بعقلم سخنی می‌گویند ... هم آنست که دیوانه شوم

همه گو باد ببر خرمن عمر ... که جهان هیچ نیرزد دو جوم

دوستان عیب و ملامت مکنید ... کانچه خود کاشته باشم دروم

من بیچاره گردن بنهند ... چه کنم گر بر کاشش ندوم

گرچه دانم که بوصلت نرسم باز نگردم | تا درین راه بمیرم که طلبکار تو باشم
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبا | همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
خاک بادا تن سعدی که تو اش می‌نپسندی | که نشاید که تو فخر من و من عار تو باشم

وله ایضاً

نظر از مدعیان بر تو نمی‌اندازم | تا نگویند که من با تو نظر می‌بازم
آرزو میکندم در همه عالم صیدی | که نباشند حریفان دگر انبازم
درد پنهان فراقت ز تحمل بگذشت | ورنه از دل برسیدی بزبان آوازم
چون کبوتر بگرفتیم بدام سر زلف | دیده بر دوختی از خلق جهان چون بازم
سر انگشت تحیر بگزد دل سنگینان | دست در پوش که من پنجه نمی‌اندازم
همی نهم سر تسلیم و ارادت در پیش | تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ نماند | که ازین پرده که گفتی بدر افتد رازم
کس نباید من هیچ نگوید زین پس | که بآفاق نفس میرود از شیرازم
چند گفتند که سعدی نفسی باز خود آی | گفتم از دست نشاید که بخود پردازم

قطعه

نه از چینم حکایت کن نه از روم | که من دل با یکی دارم درین بوم
در آن ساعت که با یار من آید | فراموشم شود موجود و معدوم
ز دنیا قسمتم خون خوردن آمد | نشاید خوردن الا رزق مقسوم

دو که از عشق جهان میسوزم   **ولہ**   که بیک شعله جهان میسوزم

شمع وش پیش رخ شاهد یار   دمبدم شعله زبان میسوزم

سوختم گرچه نمی یارم گفت   که من از عشق فلان میسوزم

رحمتی کن که بسر میگردم   شفقتی بر که بجان میسوزم

سعدیا ناله مکن کر نکنم   کس چه داند که نهان میسوزم

هزار جهد بکردم که گرد عشق نگردم   همی برابرم آید خیال روی تو هردم

نخواستم که بگویم حدیث عشق چه حاجت   که آب دیده سرخم بگفت و گونه زردم

بگلبنی برسیدم مجال صبر ندیدم   گلی هنوز نچیدم هزار خار بخوردم

بساط عمر مرا گر فرو نورد زمانه   که من بساط دیدار دوست در نه نوردم

هر آنکسم که نصیحت همیکند بصبوری   بهرزه باد هوا میدمد بر آتش سردم

بچشمهای تو نازم که تا زچشم برفتی   بجسته عشق و ارادت نظر بهیچ نکردم

نه روز می بشمردم در انتظار جمالت   که روز هجر ترا خود ز عمر می نشمردم

چه دشمنی که نکردی چنان که خوی تو باشد   بدوستی که شکایت بهیچ کوی نبردم

ترا که گفت که سعدی نه مرد عشق تو باشد   گر از وفات بگردم درست شد که نه مردم

هزار جهد بکردم که راز عشق بپوشم   نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

چو می ندیدمت از شوق بی‌خبر بودم | کنون که با تو نشستم ز ذوق بی‌خبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست | بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود | اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که سعدی ازین درد جان نخواهد برد | بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم

وله طاب ثراه

آخر نگهی بسوی ما کن | دردم بتفقدی دوا کن
بسیار خلاف وعده کردی | آخر بغلط یکی وفا کن
ما را تو بخاطری همه عمر | یکروز تو نیز یاد ما کن
این قاعدهٔ خلاف بگذار | وین خوی معاندت رها کن
برخیز و در سرای دربند | بنشین و قبای بسته وا کن
آن را که بها نمی‌پسندی | روزی دو بخدمت آشنا کن
چون انس گرفت و مهر پیوست | بازش بفراق مبتلا کن
سعدی چو حریف ناگزیرست | تن درده و چشم بر قضا کن
شمشیر که میزند سپر باش | دشنام که میدهد دعا کن
زیبا نبود شکایت از دوست | زیبا همه روز گو جفا کن

وجعل الجنه مثواه

ای روی تو راحت دل من | چشم تو چراغ محفل من

ترسم که بجا نیست بماند	در چشم سکندر آب حیوان
بیمار فراق به نباشد	تا نشکند آن به زنخدان
دین گوی سعادتست و دولت	تا با که در افکنی بمیدان
دل بود بدست دلبر افتاد	جانست فدای روی جانان
عاقل نکند شکایت از درد	مادام که هست امید درمان
با یار نبرد و سر بکنج	با خار نمی‌دمد گلستان
گر در نظرت بسوخت سعدی	مه را چه غم از هلاک کتان
پروانه بکشت خویشتن را	بر شمع چه لازمست تاوان

و از نغمه قدره

بهست این یا رخ یا سیب سیمین | لبست این یا شکر یا جان شیرین
بتی دارم که گرد ابروانش | حکایت میکند بتخانه چین
از آن نوبت که دیدم گوشوارش | ز چشمانم بیفتادست پروین
هر آن روزی که دیدارش نبینم | جهانم تیره باشد بر جهان بین
بخوابم از دمش دیدم و لیکن | سر بدولت که باشد بالین
از آب و گل چنین صورت که دیدست | تعالی خالق الانسان من الطین
غرور نیکوان باشد نه چندان | جفا بر عاشقان باشد نه چندین
من از مهری که دارم بر نگردم | ترا گر خاطر مهر است و گر کین

هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران

با ساربان بگویید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران

بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران

چندان که بر شمردم از ماجرای عشقت
اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمیتوان کرد الا بروزگاران

چندی کنی حکایت شرح این قدر کفایت
باقی نمیتوان گفت الا بغمگساران

طاب ثراه

تا کی ای جان اثر وصل تو نتوان دیدن
که ندارد دل من طاقت هجران دیدن

بر سر کوی تو گر خون روان خواهد بود
دل نهادم بجفاهای فراوان دیدن

عقل بیچاره‌یست از عشق تو دیدن ناچید
خویشتن بیدل و دل بی‌سر و سامان دیدن

جان بر قدمت خاک توان کرد ولیک
گرد بر گوشهٔ نعلین تو نتوان دیدن

هر شبم زلف سیاه تو نماید بخواب
تا چه آید بمن از خواب پریشان دیدن

با وجود رخ و بالای تو کوته نظریست
در گلستان شدن و سرو خرامان دیدن

گر برین چاه زنخدان تو ره بردی خضر
بی‌نیاز آمدی از چشمهٔ حیوان دیدن

هر دل سوخته کاندر خم زلف تو فتاد
گوی از آن به نتوان در خم چوگان دیدن

آنچه از نرگس فتان تو در چشم منست
به نخیزد ز گل و لاله و ریحان دیدن

۱۸۸

سر کوی ماهرویان همه روز فتنه باشد
ز معربدان و مستان و معاشران و رندان
اگر از کمند عشقت بروم کجا گریزم
که خلاص بی تو بند است و حیات بی تو زندان
[illegible]

لبت بگفت عزیزان در پستان سرخست | تو خود بگوی که خون آن خورده است این
چنین به یاد تو شادم که فرق می‌نکنم | ز دوستی که فراقت به از وصال است این
شبی خیال تو گفتم که بینم اندر خواب | ولیک زدست تو خوابم نرد خیال است این
درازی شبم از چشم دردمندان پرس | عزیز من که شبی با هزار سال است این
قلم به یاد تو در هیچ کار نداشت دستم | مداد نیست که در می‌رود ز لال است این
کسان به حال پریشان سعدی از غم دوست | زنخ زنند و ندانند تا چه حال است این

چند شاید به صبر دیده فرو دوختن | آتش دل را نماند تاب بر افروختن
گر نظر صدق را نام گنه می‌نهی | حاصل ما هیچ نیست جز گنه اندوختن
زهد نخواهد خرید چاره رنجور عشق | شمع ز شراب است شد پیش تو افروختن
ما که دام آبرو شکر وصالت کنیم | شکر دهانت هنوز می‌نتوان سوختن
لهجه شیرین من پیش دهان تو هست | در نظر آفتاب شعله افروختن
منطق سعدی شنید عابد صبران نماند | چاره او خامشی است یا سخن آموختن

چه خوش است بوی عشق از نفس نیازمندان | دل از انتظار خونین دهن از امید خندان
مگر آنکه هر دو چشمش همه وقت بسته باشد | به ورع خلاص یابد ز فریب چشم بندان
نظری مباح کردند و هزار خون معطل | دل عارفان ببردند و قرار هوشمندان

[illegible]

گدائی پادشاهی را بشوخی دوست میدارد — نه با او میتوان بودن نه با او میتوان گفتن

هزارم درد دل باشد که میگویم نهان دارم — لبم با هم نمی‌آید چو غنچه روز بشکفتن

ز دستم بر نمیخیزد که انصاف از تو بستانم — روا داری گناه خویش و انگه بر من آشفتن

که میگوید ببالای تو ماند سرو در بستان — بیاور در چمن سروی که بتواند چنین رفتن

چنانت دوست میدارم که وصلم دل نمیخواهد — کمال دشمنی باشد مراد از دوست نگرفتن

مراد خسرو از شیرین کناری بود و آغوشی — محبت کار فرهاد است و کوه بیستون سفتن

نصیحت کردن آسان است سرگردان عاشق را — ولیکن با که میگوئی که نتواند پذیرفتن

شبی پیش از این روز از دست تو میگریم — بغمخواران و نزدیکان کنون از دست ناخفتن

گر از شمشیر برگردی نه عاشق همچو سعدی — تو گر نیشی نیازاری نخواهی انگبین رفتن

وله ایضاً طاب ثراه

خوشا دیدار وقت حبیبان — ببوی صبح و بانگ عندلیبان

سزای دشمنان آن به که بینند — حبیبان روی در روی حبیبان

خوش آنساعت نشسته دوست با دوست — که ساکن گردد آشوب رقیبان

نصیب از عمر دنیا نقد وقت است — مباش ای هوشمند از بی‌نصیبان

درون در جامه چون پسته در پوست — برآورده سر از یک گریبان

چو دانی کز تو چوپانی نیاید — رها کن گوسفندان را بچوپان

من این رندان و مستان دوست دارم — خلاف پارسایان و خطیبان

تو با این مردم کوته‌نظر در چاه کنعانی — به مصر آ تا پدید آید خریداران

الا ای باد شبگیر بگو آن ماه مجلس را — تو آزادی و خلقی در غمت رویت گرفتاران

گر آن عیار شهرآشوب وقتی حال من پرسد — بگو خوابش نمی‌گیرد به شب از دست عیاران

گرت روزی نظر باشد نگاهی جانب ما کن — نپندارم که بد باشد جزای نیک کرداران

ولی گویند سعدی چون جفا بردی تحمل کن — رها کن تا بمیرم بر سر کوی وفاداران

رفع قدر

خفته خبر ندارد سر در کنار جانان — کاین شب دراز باشد بر چشم پاسبانان

بر عقل من بخندی گر در غمت بگریم — کاین کارهای مشکل افتد به کاردانان

دلداده را ملامت کردن چه سود دارد — می‌باید این نصیحت کردن به دلستانان

دامن ز پای برگیر ای خوبروی خوشخو — تا دامنت نگیرد دست گدای خواهان

من ترک مهربانان در خود نمی‌شناسم — بگذار تا بیاید بر من جفای آنان

روشن روان عاشق از تیره شب ننالد — داند که روز گردد روزی شب شبانان

باور مکن که من دست از دامنت بدارم — شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان

چشم از تو برندارم گر می‌کشد رقیبم — مشتاق گل بسازد با خوی باغبانان

من اختیار خود را تسلیم عشق کردم — همچون زمام اشتر بر دست ساربانان

شکرفروش مصری حال مگس چه داند — این دست شوق بر سر آن آستین‌فشانان

شاید که آستینت بر سر زنند سعدی — تا چون مگس نگردی گرد شکردهانان

آنچنان وهم در تو حیران است | که نشاید اندرت نشان گفتن
بلبندی درم که ممکن نیست | رستگاری با لالایان گفتن
دفتری در تو وصف میکردم | متردد شدم در آن گفتن
گر تو شیرین تری از آن شیرین | که نباید بداستان گفتن
بلبلان بیتو زهره میدارند | با گل از دست باغبان گفتن
آنکه با یار بود و جسم ز محرم است | نتواند بساربان گفتن
من نمی آرم از جفای رقیب | درد با یار مهربان گفتن
[illegible] بمهر [illegible] | حیف باشد بترجمان گفتن
این سخنها که میکند سعدی | بس بخواهند در جهان گفتن

طوطی نگوید از تو دلاویزتر سخن | با شهد میرود ز دهانت بدر سخن
واجب بود که بر سخنت آفرین کنند | لیکن جمال گفته نباشد در آن سخن
در هیچ بوستان چو تو سروی نیامده | بادام چشم و پسته دهان و شکر سخن
انصاف نیست پیش تو گفتن حدیث خویش | من عهد میکنم که نگویم دگر سخن
چشمان دلبرت بنظر سحر میکنند | من خود چه گویمت که بود در نظر سخن
ای باد اگر مجال سخن کردنت بود | در گوش آن نگار بگو این قدر سخن
وصفی چنانکه در خور حسنت نمیرود | آشفته حال را نبود معتبر سخن

داعیه مهر تست جان و دل آمد · قاعده شوق تست بستن و بگسیختن

فکرت من در تو نیست و رقم قدرتست · کو بتواند چنین صورت انگیختن

کیست که مرهم نهد بر دل مجروح عشق · پیش تو خاک است و باد بر سر خود بیختن

هر که شب شمع وار در نظر ماه تست · باک ندارد به روز کشتن و آویختن

خوی تو با دوستان تلخ سخن گفتن است · چاره سعدی حدیث با شکر آمیختن

من نتوانم ز عشق پنجه در انداختن · قوت دیلمانه بر سر من تاختن

گر دهیم ره بخویش ور نگذاری به پیش · هر دو بدست تو است کشتن و بنواختن

گر تو به شمشیر تیز حمله بیاری رواست · چاره ما هیچ نیست جز سپر انداختن

کشتی در آب را از دم بردن نیست حال · با همه سودای حکیم با همه در باختن

مذهب اگر عاشقی است سنت عشاق چیست · دل که نظرگاه اوست از همه پرداختن

با مه خورشید نیست پیش تو افروختن · با قد بالای سرو پیش تو افراختن

هر که چنین روی دید جامه سعدی درید · موجب دیوانگیست آتش تن ساختن

یا بکدازم چو شمع یا بکشندم صبح · چاره جز این پیش نیست سوختن و ساختن

نبایستی ز اول عهد بستن · چو در دل داشتی پیمان شکستن

بناز وصل پروردی کسی را · خطا کردی به تیغ هجر خستن

آتشی از سوز عشق در دل داود بود / تا بفلک میرسید بانگ مزامیر او

وله طاب ثراه

هر که بخویشتن رود ره نبرد بسوی او / بینش ما نیاورد طاقت حسن روی او

باغ بنفشه و سمن بوی ندارد ای صبا / غالیه ساز از آن دو قطره مشکبوی او

هر کس از در خورش آرزوئی همیکند / همت ما نمیکند رو بجز آرزوی او

من بکمند او درم او بمراد خویشتن / گر برود ز طبع من من بروم بخوی او

روی نگار خلق را تا نشوند مطلع / دیده بسوی دیگران دارم و دل بسوی او

دامن او بدست من روز قیامت افتد / عمر بعقد میرود در سر گفتگوی او

سعدی اگر بر آیدت پای بسنگ دم مزن / روز نخست گفته‌ام ره نبری بکوی او

وله طاب ثراه

آن سرو ناز بین که چه خوش میرود براه / وان چشم آهوانه که چون میکند نگاه

تو سرو دیده که کمر بست بر میان / یا ماه چارده که بسر برنهد کلاه

گل با وجود او چو گیاهست پیش گل / نه پیش روی او چو ستاره است پیش ماه

سلطان صفت همیرود و صد هزار دل / با او چنانکه از پی سلطان رود سپاه

گویند از او حذر کن و راه گریز گیر / گویم کجا روم که ندارم گریزگاه

اول نظر که چاه زنخدان بدیدمش / گوئی درافتاد دل از دست من بچاه

دل خود دریغ نیست که از دست من برفت / جان عزیز بر سر دستست گو بخواه

ای یار جفا کرده پیوند بریده | این بود وفاداری و عهد تو ندیده
در کوی تو معروفم و از روی تو محروم | گرگ دهن آلوده یوسف ندریده
ما هیچ ندیدیم و همه خلق بگفتند | افسانه مجنون بلیلی نرسیده
پیوسته در طلبت کوشش بیفایده کردیم | چون طفل دوان از پی گنجشک پریده
در خواب گزیده لب شیرین گلندام | از خواب نباشد مگر انگشت گزیده
هرگز دل صاحبنظران صید نکردی | الا بکمان مهره ابروی خمیده
رقص ای به یمانند بخرامیدن طاوس | دیگر بسته گردن آهوی رمیده
گر پای برآرم بلبهم آزم گر سر از | ره نیست تو پیراهن من حلقه کشیده
با دست بلورین تو پنجه نتوان کرد | رفتیم دعا گفته و دشنام شنیده
روی تو بینا دگر دیده سعدی | گر دیده بکس باز کند از روی تو دیده

وله ایضا طاب ثراه

ای که ز دیده غایبی در دل ما نشسته | حسن تو بلند مکنند وز نهد پرده بسته
خاطر عام برده خون خواص میخورد | با همه صید کرده خود زکمند جسته
از دگری چه حاصلم تا ز تو همدمی کلم | هم تو که خسته دلم مرهم جان خسته
گر بجراحت دلم دل بشکستیم چه غم | میشوم کرد مبدم پیش دل شکسته

وجعل الجنة مثواه

پنجه با ساعد سیمین چو بفتنه ازی | با توانای معربد نکنی بازی به

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی پیغام دوست دادی

بر بوستان گذشتی یا در بهشت بودی
شاد آمدی و خرم فرخنده بخت بادی

تا من درین سرایم این در نبسته بودم
کامروز پیش چشمم در بوستان گشادی

چون سرو و ماه آیند این دلبران خوبان
وز همه برآیی چون سرو ایستادی

ز اول چراغ بودی پیوسته شمع گشتی
آسان برافکنیدم در خرمن اوفتادی

بندد نگار سیمبر در روز گار حسنت
بس فتنها برآید تو فتنه از که زادی

خواهم که بامدادی بیرون روی بصحرا
تا بوستان بریزد گلهای بامدادی

یاری که با قرینی الفت گرفته باشد
هر وقت یادش آید تو دشمنم یادی

گر در غمت بمیرم شادی بروزگارت
پیوسته نیکوان را غم خورده اند شادی

بنا که داغ گیرد در دیش تو اندید
آن که داغ سعدی کاول نظر فتادی

وله طاب ثراه

ای پیک اگر بگوشه آن بام بگذری
آنجا که باد زهره ندارد خبر بری

ای مرغ اگر پری بسر کوی آن صنم
پیغام دوستان برسانی بدان پری

آن مشتری خصال اگر از ما حکایتی
پرسد جواب ده که بجانند مشتری

گو تشنگان بادیه را جان بلب رسید
تو خفته در کجاوه بخواب خوش اندری

ای ماه روی حاضر غایب که پیش دلی
یکروز بگذرد که تو صد بار نگذری

دانی چه میرود بسر ما ز دست تو
گر خود بپای خویش بیائی و بنگری

ای ذات شریف تو ز شخص دو جهان
آرام دلی و مرهم جانی

[illegible]

ای از بهشت جزوی و از رحمت آیتی | حق را بروزگار تو با ما عنایتی
گفتم نهایتی بود این درد عشق را | هر بامداد میکنی از نو بدایتی
معروف شد حکایتم اندر جهان و نیست | با تو مجال آنکه بگویم حکایتی
چندانکه با تو غایت امکان صبر بود | کردیم و عشق را نه پدید است غایتی
آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست | غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی
زابنای روزگار بجوید همی بری | چون در میان لشکر منصور رایتی
عیبت نمیکنم که خداوند امر و نهی | شاید که بنده بکشد بی جنایتی
زانگه که عشق دست تطاول دراز کرد | معلوم شد که عقل ندارد کفایتی
من در پناه لطف تو خواهم گریختن | فردا که هر کسی رود اندر حمایتی
درمانده ام که از تو شکایت کجا برم | هم با تو از تو دست ندارم شکایتی
سعدی نهفته چند بماند حدیث عشق | وین ریش اندرون بکند هم سرایتی

ورفع قدره

ای که بر دوستان همیگذری | تا بهر غمزه دلی ببری
دردمندی تمام باید گشت | تا برحمت بکشته‌ای نگری
ما خود از کوی عشق بازآییم | نه تماشاکنان رهگذری
هیچم اندر نظر نمی‌آید | تا تو خورشید روی در نظری
گفته بودم که دل بکس ندهم | حذر از عاشقی و بیخبری

خبری که کلک سعدی همه روز در سیاهت — نه عجب که آب حیوان بدر آید از سیاهی

نوازش

آسوده خاطرم که تو در خاطر منی — گر تاج می‌فرستی و گر تیغ میزنی

ای چشم خیره مانده در اوصاف روی تو — چون مرغ شب که هیچ نبیند بروشنی

خلقی بتیر غمزهٔ خونخوار و لعل لب — مجروح میکنی و نمک می‌پراکنی

ما خوشه چین خرمن اصحاب دولتیم — در ما نگاه کن که خداوند خرمنی

گیرم که برکنی دل سنگین ز مهر من — مهر از دلم چگونه توانی که برکنی

حکم آن تست گر بکشی بیگنه ولی — عهد وفای یار نباید که بشکنی

این عشق را زوال نباشد بحکم آنک — ما پاک دیده‌ایم و تو پاکیزه دامنی

از من گمان مبر که برآید خلاف دوست — ور متفق شوند جهانی بدشمنی

خواهی که دل بکس ندهی دیده‌ها بدوز — پیکان چرخ را سپری باید آهنی

با مدعی مگوی که ما خود شکسته‌ایم — محتاج نیست پنجه که با ما در افکنی

سعدی چو زور می‌نتوان کرد با درشت — با سخت بازوان بضرورت فروتنی

[illegible]

اگر تو پرده برین زلف و رخ نمیپوشی — بهتک پردهٔ صاحبدلان همیکوشی

غلام حلقهٔ سیمین گوشوار توام — که پادشاه غلامان حلقه در گوشی

بکنج خلوت پاکان و پارسایان آی — نظاره کن که چه مستی کنند و مدهوشی

[illegible]

۱۹۴

ز لطف لفظ گهربار گفته سعدی — شدم غلام همه شاهدان شیرازی

ای سرو حدیقهٔ معانی — جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو بالتفات مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولینند — تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میان بیاید — گویی که بجسم در میانی
آن را که تو از سفر بیایی — حاجت نبود بارمغانی
گر آمدنت خبر بیارند — من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمی‌توان کرد — الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی — حیران وجود خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد — در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد — پیرامن خد ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش — از یاد نمی‌رود جوانی

ای حسن خط از دفتر اخلاق تو بابی — شیرین‌تر از اوصاف تو حرفی نه کتابی
از بوی تو در تاب شود آهوی مشکین — گر باز کنند از شکن زلف تو تابی
بر دیده صاحب‌نظران خواب ببستی — نرگس که خیال تو ببینند بخوابی

بلکه دمی زان نشاید خریدن | اگر قدر نقدی که داری بداند
چنان میروی ساکن و خواب در سر | که میترسم از کاروان باز ماند
وصیت همین است جان برادر | که اوقات ضایع مکن تا تواند
صدف وار باید زبان در کشیدن | که وقتیکه حاجت بود در چکاند
همه عمر تلخی کشیدست سعدی | که نامش برآید بشیرین زباند

وله طاب مثواه

پاکیزه روی را که بود پاکدامنی | تاریکی از وجود بشوید بروشنی
گر شهوت از خیال دماغ بدر رود | شاهد بود هر آنچه نظر بر وی افکنی
ذوق سماع مجلس انست بگوش دل | وقتی بود که گوش طبیعت بیاکنی
بسیار بر نیاید شهوت پرست را | کان دوستی شود متبدل بدشمنی
خواهی که پای بست نباشی بدام دل | با مرغ شوخ دیده مکن همنشینی
شاخی که سر بخانهٔ همسایه میبرد | تلخی برآورد مگر از بیخ بر کنی
زنهار گفتمت قدم معصیت مرو | کانگه نزیبدت که دم از صوفی زنی
سعدی هنر نه پنجهٔ مردم شکستن است | مردی درست باشد اگر نفس بشکنی

رباعیه

این چه رفتارست کارامیدن از من میبرد | هوشم از دل میرباید عقلم از تن میبرد
باغ و لالستان چه باشد آستین بر فشان | باغبان را گو بیا کز گل بدامن میبرد

که نه اسب آن سماع است کز او خلاص یابد | رگ جان چه دیر بطرب رهد ز گوشمالها
دگر آفتاب رویت منمای آسمان را | که قمر ز شرمساری بشکست چون هلالها
خط مشکبوی و خالت بمناسبت تو گوئی | قلم غبار میرفت و فرو چکید خالها
تو همان مگوی سعدی که نظر گناه باشد | گناه است برگرفتن نظر از چنین جمالها

[illegible]

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نشکستی | مرا بر آتش هجران نشاندی و بنشستی
بنای مهر نمودی که پایدار نباشد | مرا که بند ببستی خود از کمند بجستی
دلم شکستی و رفتی خلاف شرط مودت | باحتیاط رو اکنون که آبگینه شکستی
چراغ چون تو نباشد بهیچ خانه ولیکن | کس این سرای نبندد در آنچنان که تو بستی
کرم عذاب نماند بدرد داغ جدائی | شکنجه صبر ندارم بریز خونم و رستی
بیا که ما سر هستی دگر باد رعونت | بزیر پای نهادیم و پای بر سر هستی
گرت بگوشهٔ چشمی نظر بود بامیران | دوای درد من اول که پیشگاه نشستی
هر آنکست که به بیند روا بود که بگوید | که من بهشت بدیدم براستی و درستی
گرت کسی بپرستد ملامتش نکنم من | تو هم در آینه بنگر که خویشتن بپرستی
عجب مدار که سعدی بیاد دوست بنالد | که عشق موجب شوقست و خمر علت مستی

نوادر الشاذه

تو از هر در که باز آئی بدین خوبی و رعنائی | دری باشد که از جنت بروی خلق بگشائی

نه کمال حسن باشد ترشی روی شیرین
همه بد مکن که مردم همه نیکخواه داری

تو جفا کنی و صلوات دگران دعاگویان
نه عجب بدین لطافت که تو پادشاه داری

تو بیک لطیفه کشتی بجز هزار دل را
نه چنان لطیفه باشد که دل نگاه داری

بخدا اگر چو سعدی برود دلت براهی
همه شب چنان نخسبی و نظر براه داری

[illegible]

تو کدامی و چه نامی که چنین خوب خرامی
خون عشاق حلال است زهی شوخ حرامی

همه آن است دمادم که چو پروانه بسوزم
از تمنای که تو چون شمع چرا شاهد عامی

فتنه انگیزی و خون ریزی و خلقی نگرانند
که چه شیرین حرکاتی و چه مطبوع کلامی

کمر از هیات شیرین تو میبرد صدیقی
نیشکر گفت کمر بسته ام اینک بغلامی

نه قرار قامت همچون سمن تو بلند
بار دیگر نکند سجده بتهای رخامی

منشین بکنیس ای فتنه که بوفات قیامت
فتنه تا در ننشیند که تو در حال قیامی

بو العجب دارم ازین خلق که روی چو مه تو
ننمایند بانگشت و تو خود بدر تمامی

آفت مجلس و میدان هلاک زن و مردی
فتنه خانه و بازار و بلای در و بامی

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش
مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

کس ندیده که کند جور در ایام اتابک
تو چنین سرکش و بیچاره کش از خیل کدامی

طاقتم نیست زهی بهر ز سنگ ملامت
که تو در سینه سعدی چو چراغ از پس جامی

و فی الجنه شواهد

پیش نماز بگذرد سرو روان و گویدم | قبلهٔ اهل دل منم سهو نماز میکنی
دی بامید گفتمش داعی دولت توام | گفت دعا بخود بکن گر به نیاز میکنی
گفتم اگر لبت گزم می خورم و شکر زنم | گفت خوری اگر پزم قصه دراز میکنی
سعدی خویش خوانیم پس بکجا برانیم | سفره اگر نمی نهی در ز چه باز میکنی

نوادر انگاره

جور بر من می پسندد دلبری | زور بر من میکند زور آوری
بار خصمی میکشم کز جور او | می نشاید رفت پیش دیگری داور
عقل بیچاره است در زندان عشق | چون مسلمانی بدست کافری
بارها گویم بگریم پیش خلق | تا مگر بر من ببخشد خاطری
باز گویم پادشاهی را چه غم | گر بخیلش در بمیرد چاکری
ایکه صبر از من طمع داری بهوش | بار سنگین می نهی بر لاغری
گنج در پای عزیزان افکنند | ما سری داریم اگر داری سری
چشم عادت کرده با دیدار دوست | حیف باشد بعد ازو با دیگری
این سخن سعدی تواند گفت و بس | هر گدا اندر نباشد جوهری

[illegible]

چه بار در دلت آمد که دهر بر کندی | چه شد که یار قدیم از نظر بیفکندی
ز حد گذشت جدائی میان ما ای دوست | هنوز وقت نیامد که باز پیوندی

عمر دگر بباید بعد از فراق ما را — کاین عمر صرف کردیم اندر امیدواری

ترسم نماز صوفی با صحبت خیالت — باطل بود که صورت بر قبله می‌نگاری

سعدی قلم بسوزان کاغذ بباد برده — شیبت سپید کردی تا کی سیاه کاری

هر درد را که بینی درمان و چاره هست — درمان درد سعدی با دوست سازگاری

ولە طاب ثراه

چو کسی درآمد از پای و تو دستگاه داری — گرت آدمیتی هست دلش نگاه داری

بره بهشت فردا نتوان شدن ز محشر — مگر از دیار دنیا که سری براه داری

همه عیب خلق دیدن نه مروتست و مردی — نگهی بخویشتن کن که همه گناه داری

ره طالبان عقبی کرمست و فضل و احسان — تو خود از نشان مردان بجز این کلاه داری

بچه خرمی و نازان گذرد ز تو برده‌ها — اگرت شرف همین است که مال و جاه داری

چه درختهای طوبی که نشانده‌اند هر داد — تو همه ورا الف بهمین گیاه داری

بکدام روی سعدی طمع بهشت بندی — تو که در خریطه چندین ورق سیاه داری

بدر خدای قربت طلب ای ضعیف همت — که نماند این تقرب که بپادشاه داری

تو حساب خویشتن کن نه حساب خویش سعدی — که بضاعت قیامت عمل تباه داری

تو مسافری و دنیا سرای کاروانی — نه معول است چیزی که درین پناه داری

وجعل الجنة مثواه

چون خراباتی نباشد زاهدی — کش بشمع از در درآید شاهدی

چون تنگ نباشد دل مسکین حمامی	کش مرغ هم آواز بگیرند بدامی
دیشب همه شب دست در آغوش سلامت	وامروز همه روز تمنای سلامی
آن بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل	خوش بود دریغا که نکردند دوامی
ازین مطلب صبر و جدایی که ندارم	سنگست فراق و دل محنت زده جامی
در هیچ مقامش دل مسکین نشکیبد	خو کرده صحبت که براشفته مقامی
بادوست چراست جهان دیدن مشتاق	شد لیکنش تا بنشینم بظلامی
چندان بنشینم که برآید نفس صبح	کان وقت بدل میرسد از دوست پیامی
آنجا که تو در حسن مانی بود بدارد	الا بکرم پیش نهد لطف تو گامی
زان عشق که دیدی اثر پیش نماندست	جانی بدهن آمده از حسرت کامی
سعدی سخن یار چگوید بر اغیار	هرگز نبرد سوخته قصه بخامی

خانه صاحب نظران میبری	پرده پرهیزکنان میدری
گر نه پر چهره بپوشی نقاب	توبه صوفی بزبان آوری
این چه وجودست ندانمت	آدمی یا ملکی یا پری
که همه سرمایه زیان میکند	سود بود دیدن آن مشتری
نسخه آن روی بنقاش بر	تا بکند توبه ز صورتگری

بر سر عشاق طوفان گو ببار / در ره مشتاق پیکان گو بروی

گر بداغت میکند فرمان ببر / ور بدردت میکشد درمان مجوی

تا ندانی چشم رنجوران عشق / گر فرو ریزد خون آید بجوی

شاد باش ای مجلس روحانیان / تا که خورد این می که من مستم ز بوی

هر که سودا نامهٔ سعدی نوشت / دفتر پرهیزکاری گو بشوی

آنکه نشنیدست هرگز بوی عشق / گو بشیراز آی و خاک پا ببوی

وله طاب ثراه

خبر از عشق ندارد که ندارد یاری / دل نخوانند که صیدش نکند دلداری

جان بدیدار تو یکروز فدا خواهم کرد / تا دگر برنکنم دیده بهر دیداری

بعلم قدم من از دست غمت جان ببرم / تو به از من بتر از من بکشی بسیاری

غم عشق آمد و غمهای دگر پاک ببرد / سوزنی باید کز پای برآرد خاری

می حرامست ولیکن تو بدین نرگس مست / نگذاری که ز پیشت برود هشیاری

میروی خرم و خندان و نگه مینکنی / که نگه میکند از هر طرفت غمخواری

خبرت نیست که خوی از غمت بنخرند / حال افتاده نداند که نیفتد باری

سرو آزاد ببالای تو میماند راست / لیکنش با تو میسر نشود رفتاری

مینماید که سر عربده دارد چشمت / مست خوابش نبرد تا نکند آزاری

سعدیا دست نمیبینی و بوصلش نرسی / مگر آن وقت که خود را ننهی مقداری

۱۰۷

[illegible]

وانگه که روی از همه عالم بروی تست | زنهار اگر تو روی بروی دگر کنی
عمریست تا بیاد تو شب روز میکنم | تو خفته که گوش بناله سحر کنی
گفتی که دیر و زود بحالت نظر کنم | آری کنی چو بر سر خاکم گذر کنی
شرطست سعدیا که بمیدان عشق دوست | خود را به پیش تیر ملامت سپر کنی
از عقل بهترت سپری باید ای حکیم | تا از خدنگ غمزه خوبان حذر کنی

دیدی که وفا بجا نیاوردی | رفتی و خلاف دوستان کردی
بیچاره کنیم بجز نگریستن | درمانده کنیم هیچ نشمردی
من با همه عیبی از تو خشنودم | تو بیگنهی ز ما بیازردی
خود کردن و جرم دوستان دیدن | رسمیست که در جهان تو آوردی
بارت ببرم که نازک اندامی | نازت بکشم که ناز پروردی
ما را که جراحتست خون آید | دردت چنینم که فارغ از دردی
ای ذره تو در مقابل خورشید | بیچاره چه میکنی بدین خردی
سعدی سر از جفا نیندازد | گل با خارست و صاف با دردی

نوادر افکاره

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری | تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب | چون ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

[illegible]

دهان پر شکرت را مثل به نقطه کنند | که روی چون قمرت شمسه‌ایست پرگاری
بگرد نقطه سر خط غبار سبز چنان | که نیم دایره برکشند زنگاری
هزار نامه پیاپی نوشتمت که جواب | اگر چه تلخ دهی در سخن شکرباری
ز خلق گوی سعادت ربوده امروز | بخوبرویی و سعدی بخوب گفتاری

[illegible] چو من ندارد دوست زندگانی | دردم بسر برآمد زین آتش نهانی
شیراز در نبسته است از کاروان ولیکن | ما را نمی‌گشایند از قید مهربانی
اشتر که اختیارش در دست خود نباشد | می‌بایدش کشیدن باری بناتوانی
صورت نگار چینی بی خویشتن بماند | گر صورتت ببیند سر تا قدم معانی
ای بر در سرایت غوغای عشقبازان | همچون بر آب شیرین غوغای کاروانی
تو فارغی و عشقت بازیچه می‌نماید | تا خرمنت نسوزد تشویش ما ندانی
میگفتمت که جانی دیگر دریغم آمد | گر جوهری به از جان ممکن بود تو آنی
سروی چو در سماعی بدری چو در حدیثی | صبحی چو در کناری شمعی چو در میانی
اول چنین نبودی باری حقیقتی شد | دی حظ نفس بودی امروز قوت جانی
شهر آن تست و شاهی فرمای هرچه خواهی | گر بی عمل ببخشی ور بیگنه برانی
روی امید سعدی بر خاک آستانت | بعد از تو کس ندارد یا غایة الامانی

١٩٨

عشق و دوام عافیت مختلفند سعدیا — هر که سفر نمیکند دل نه به لشکری

نوع آخر قصده

روی مپوش ای قمر خانگی	تا نکند عقل به دیوانگی
بو العجبیهای خیالت ببست	چشم خردمندی و فرزانگی
با تو نباشم بکدام آبروی	با نگریزم بچه مردانگی
با تو بر آمیختنم آرزوست	در همه کس وحشت و بیگانگی
با همه دوستی خانه سعدی خیال	با همه دوست همخانگی

و رفع قصده

سرو سیمینا بصحرا میروی	نیک بدعهدی که بیما میروی
کس بدین خوبی و رعنائی نرفت	خود چنینی یا بعمدا میروی
روی پنهان دار از مردم پری	تو بری دل آشکارا میروی
گر تماشا میکنی در خود نگر	تا بجو خوشتر زین تماشا میروی
مینوازی بنده را یا میکشی	می نشینی یکنفس یا میروی
اندرونم با تو می آید ولیک	خالیم گر دیت غوغا میروی
ما خود اندر قید فرمان توایم	تا کجا دیگر بسیما میروی
چون نخواهد بردن از تو هیچ دل	شهر گرفتی بصحرا میروی
گرچه آرام از دل ما میرود	همچنین میرو که زیبا میروی

شب است و شاهد و شمع و شراب و شیرینی | غنیمت است درین شب که دوستان بینی

بشرط آنکه منت بنده وار در خدمت | کمر ببندم و تو شاهوار بنشینی

چو صبرم از تو میسر نمیشود چه کنم | بخشم رفتم و باز آمدم بمسکینی

بحکم آنکه مرا هیچ یار چون تو نیست | بیا و توبه از من هزار بگزینی

برنگ و بوی بهار ای فقیر قانع شو | چو باغبان نگذارد که سیب و گل چینی

ثنا و تهنیه گر بر سرش کنی ابرو | هزار تلخ بگوئی هنوز شیرینی

میان ما و شما عشق در ازل رفته است | هزار سال برآید همان نخستینی

لئیم بر سر شیران کند صلابت عشق | چنان کشد که شتر را مهار در بینی

زبونیای سعدیست پای بند غمت | زهی کبوتر مقبل که صید شاهینی

مرا شکیب نمیماند ای مسلمانان | ز روی خوب لکم دینکم ولی دینی

وله طاب ثراه

شب است آن یا شبه یا مشک یا موی | گل است آن یاسمن یا ماه یا روی

نه پندارم که در بستان فردوس | بروید چون تو سروی بر لب جوی

چه شیرین لب سخن گوید که عاجز | فرو ماند از وصفت سخنگوی

ببوی الفت از ما بر آید | گر این باد از کجا آورد این بوی

الا ای ترک آتش روی ساقی | بآب باده عقل از من فرو شوی

چه شهر آشوب ای دلبند معشوق | چه بزم آرا ای گلبرگ خودروی

سعدی چو ترک هستی گفتی بعشق رستی　　از سنگ غم نماند بعد از شکسته جامی

وله نور مرقده

عمری بسوی یاری بردیم انتظاری　　زان انتظار ما را انگشت دهجکاری
از دولت وصالش حاصل نشد مرادی　　در محنت فراقش بر دل نماند باری
هر دم غم فراقش بر دل نهاد دردی　　هر لحظه درد هجرش در دل شکست خاری
ای زلف تو کمندی ابروی تو کمانی　　ای قامت تو سروی و ز روی تو بهاری
دانم که فارغی تو از حال درد سعدی　　کو را در انتظارت خون از دو دیده باری
در باب عاشقان را کافزون کند صفا را　　بشنو تو این سخن را کاینست یادگاری

نوادر افکاره

قیمت گل برود چون تو بگلزار آئی　　و آب حیوان چو تو در خنده و گفتار آئی
و آن همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک　　بار دیگر نکند گر تو برفتار آئی
چند بار ای دل آخر نصیحت گفتم　　دیده بردوز مبادا که گرفتار آئی
نه چنین خوب نباشد تو مگر حور بهشتی　　دل چنین سخت نباشد تو مگر خار آئی
گر تو صد بار بیائی بسر کشته عشق　　چشم دارد متر صد که دگر باز آئی
سر از تیغ تو بردن کشیدن نهی است　　من خصومت نکنم گر تو به پیکار آئی
کس نماند که بدیدار تو واله نشود　　چون تو لعبت ز پس پرده بدیدار آئی
دیگر ای باد حدیث گل و سنبل نکنی　　گر بران سنبل زلف و گل رخسار آئی

با خود بحسن روی تو کس نیست در جهان | یا هست و نیستم ز تو پروای دیگری

بر سرو قامتت گل بادام روی و چشم | نشنیده ام که سرو چنین آورد بری

روزی که روز روشن اگر برکشد نقاب | بر تو دمد چنانکه شب تیره اختری

هرگز نبی مباش که غیرت برد خلق | در دولت مفلسی که ببینند گوهری

روزی اگر بدیده سعدی قدم نهی | تا در رهت بهر قدمی افکند سری

من آن نیم که بسکلم از سر این مهر و دوستی | در میزنی بهر سر موییم نشتری

وله طاب ثراه

گفتم آهن دلی کنم چندی | ندهم دل بهیچ دلبندی

وانکه را دیده در دهان تو رفت | هرگزش گوش نشنود پندی

بدلت کز دلت بدر نکنم | سختتر زین مخواه سوگندی

یکدم آخر حجاب یکسو نه | تا برآساید آرزومندی

همچنان پیر نیست مادر دهر | که بیاورد چون تو فرزندی

ریش فرهاد بهتر که بودی | گر نه شیرین نمک پراکندی

کاشکی خاک بودمی در راه | تا مگر سایه بر من افکندی

چکند بنده که از دل و جان | نکند خدمت خداوندی

سعدیا ز نیکنامی رفت | نوبت عاشقی است یکچندی

مرد راضیست که در پای تو افتد چون گوی | تو بدان ساعد سیمینش بچوگان نزنی
مست بی خویشتن از خمر ظلومست و جهول | مستی از عشق نکو باشد و بی خویشتنی
تو بدین نعت و صفت گر بخرامی در باغ | باغبان بیند و گوید که تو سرو چمنی
من از آن شاخ امید بر نتوانم خوردن | غالب الظن یقینم که تو بیخم بکنی
خوان درویش بشیرینی و چربی بخورند | سعدیا چرب زبانی کن و شیرین سخنی

و له ایضاً

ما سپر انداختیم گر تو کمان میکشی | گو دل ما خوش مباش گر تو بدین دلخوشی
گر بکشی بنده ایم ور بنوازی رواست | ما بتو مستانسیم تو ز چه مستوحشی
کفه اگر در دعا پای نداری گریز | چون بتوانم گریخت گر تو کمندم کشی
دیده فرو دوختیم تا نبرد دوزخ برد | باز نظر میکنم سخت بهشتی وشی
غایت خوبی همست قبضه شمشیر اوست | دست حسد میبرد دشمن اگر میکشی
موجب فریاد ما خصم نداند که چیست | چاره مجروح عشق نیست بجز خامشی
چند توان ای سلیم آب بر آتش زدن | کآب دیانت ببرد آب رخ آتشی
آدمی هوشمند عشق نداند نکو | ساقی مجلس بیار آن قدح بیهشی
مست می عشق را عیب مکن سعدیا | مست بیفتی تو نیز گر هم ازین می چشی

و له ایضاً

من از تو روی نه پیچم گرم بیازاری | که خوش بود ز عزیزان تحمل و خواری

حلقه بر در نتوانم زدن از بیم رقیبان | این توانم که بیایم بمحلت بگدائی
عشق و درویشی و انگشت‌نمائی و ملامت | همه سهلست تحمل نکنم بار جدائی
روز صحرا و سماع است و لب جوی و تماشا | در همه شهر دلی نیست که دیگر بربائی
گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم | چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی
شمع را باید ازین خانه برون بردن و کشتن | تا که همسایه نداند که تو در خانه مائی
سعدی آن نیست که هرگز ز کمندت بگریزد | چون بدانست که در بند تو خوشتر ز رهائی
خلق گویند برو دل بهوای دگری ده | نکنم خاصه در ایام اتابک دو هوائی

مپرس از من که هیچم یاد کردی | که خود هیچم فراموش نکردی
چه نیکو روی و بد عهدی که شهری | غمت خوردند و کس را غم نخوردی
چرا با ما تو ای معشوق طناز | بصلحیم و تو با ما در نبردی
نصیحت میکنندم خوبرویان | که برگرد از غمش با روی زردی
نمیدانند کاو بیمار عشق است | حرارت باز ننشیند بسردی
ولیکن با رقیبان چاره نیست | که ایشان همچو خارند و تو وردی
دگر با من نگوی یاد گلبوی | که همچون بلبلم دیوانه کردی
اگر با خوبرویان می‌نشینی | بساط نیکنامی در نوردی
چرا دردت نخسبد جان سعدی | که هم دردی و هم درمان دردی

هر که با دوستی سری دارد | گو ز دست از وجود خویش بشوی
تا گرفتار نیز خم چوگانی | احتمال ضرورتست چو گوی
پادشاهان و گنج و خیل و حشم | عارفان و سماع و هایاهوی
سعدیا سیر عشق مسکوئی | عود با سوخته ندارد بوی

مبارک ساعتی باشد که با منظور بنشینی | ز نزدیکت بسوزاند مگر از دور بنشینی
عقابان هر دو چنگال باز و آهنین پنجه | ترا باری چنین باشد که چون عصفور بنشینی
نباید کر بسوزندت که فریاد از تو برخیزد | اگر خواهی چو پروانه به پیش نور بنشینی
گرت با ما خوش افتادست چون ملا ابابکر | نه یاران مست بی خبر بود و تو مستور بنشینی
ملی خور که سر دنیا نوازد خاستن یک دل | نه آن ساعت که هشیارت کند مخمور بنشینی
تمنای سلم روزی کند نعمای موران | اگر مرغا که شیر غنیمت بخل از زنبور بنشینی
بصورت زان گرفتاری که در معنی نمی بینی | فرو مرنست و زین دیو اگر با حور بنشینی
نپنداریم که با یارت وصال از دست برخیزد | مگر کز هر چه هست اندر جهان مهجور بنشینی
میان خواب و بیداری توانی فرق کرد اگر | کر چون سعدی شبها نه شب دیجور بنشینی

مکن سرگشته آن دل را که دستت آموز غم کردی | بزیر بار هجرانش لگدکوب ستم کردی
ستم بر بیدلان گفتی نخواهم راند هم راندی | جفا بر عاشقان گفتی نخواهم کرد هم کردی

من بدایعه

نه تو گفتی که بجای آرم و گفتم که نیاری / عهد و پیمان و وفاداری و دلبندی و یاری

زخم شمشیر اجل به که سر نیش فراقت / کشتن اولیتر از آن کم بجراحت بسپاری

تن آسوده نداند که دل خسته چه باشد / من گرفتار کمندم تو چه دانی که سواری

کس چنین روی ندارد تو مگر حور بهشتی / ور کس این بوی نیابد مگر آهوی تتاری

عرقت بر ورق روی نگارین بچه ماند / همچو بر خرمن گل قطره باران بهاری

طوطیان دیدم و خوشتر ز حدیثت نشنیدم / شکرست این نه دهان و لب خندان که تو داری

دیده بردوز که گفتی نکنم چشم بخوبان / بچه کار آیدت آن دل که بخوبان نسپاری

آرزو میکندم با تو شبی بودن و روزی / یا شبی روز کنی با من و روزی بشب آری

هم اگر عمر بود دامن کامی بکف آید / که گل از خار همی آید و صبح از شب تاری

سعدیا چون نتواند که ز کوی تو بگردد / خوش بود هرچه تو گوئی و شکر هرچه تو باری

ومنه جعل الجنة مثواه

ندیدمت که بکردی وفا بدانچه بگفتی / طریق وصل نهادی من آمدم تو برفتی

وفا و عهد نمودی دل سلیم ربودی / چو خویشتن بتو دادم تو میل باز گرفتی

نه دست عهد گرفتی که پای صبر تو دارم / بچشم خویش بدیدم خلاف هرچه بگفتی

هزار چاره بکردم که همعنان تو گردم / تو پهلوان تر از آنی که در کمند من افتی

تو قدر صحبت یاران و دوستان نشناسی / مگر شبی که چو سعدی بداغ عشق بخفتی

گرت در آینه سیمای خویش دل ببرد
چو من شوی که بدرمان خویش درمانی

دلی که با سر زلفت تعلقی دارد
چگونه جمع بود با چنان پریشانی

مرا که پیش تو اقرار بندگی کردم
رواست گر بنوازی دگر برنجانی

ولی خلاف بزرگان که گفته اند مکن
بکن هر آنچه بشاید نه هرچه بتوانی

طمع مدار که از دامنت بدارم دست
به آستین ملالی که بر من افشانی

فدای جان تو گر من فدا شوم چه عجب
برای عید بود گوسفند قربانی

روان روشن سعدی که شمع مجلس تست
بهیچ کار نیاید گرش بسوزانی

[illegible]

ندانمت بحقیقت که در جهان بچه مانی
جهان و هرچه درو هست صورتند و تو جانی

بپای خویشتن آیند عاشقان بکمندت
که هر کرا تو بگیری ز خویشتن برهانی

مرا مپرس که چونی بهر صفت که تو خواهی
مرا مگوی که نامی بهر لقب که تو خوانی

چنان بنظرهٔ اول ز شخص می ببری دل
که باز می نتواند گرفت نظرهٔ ثانی

تو پرده پیش گرفتی ز اشتیاق جمالت
ز پرده ها بدر افتاد رازهای نهانی

بر آتش تو نشستیم و دود عشق برآمد
تو ساعتی ننشستی که آتشی بنشانی

چو پیش خاطرم آمد شکایتی ز تو گفتم
ندانمت که چه گویم ز اختلاف معانی

مرا گناه نباشد نظر بروی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی

ترا که دیده ز خواب و خمار باز نباشد
ریاضت من شب تا سحر نخفته چه دانی

بنای خانه هیچ عمارت نکرده اند ‏ گردی بدید و زود نباشد تحوّلی

کمرو طلعت است جهان فریبناک ‏ هر بامداد کرده بشوخی تجمّلی

دی بوستان خرّم و صحرا و لاله زار ‏ وز بانگ مرغ در چمن افتاده غلغلی

امروز خارهای مغیلان کشیده تیغ ‏ گوئی که خود نبوده درین بوستان گلی

دنیا پلیست رهگذر دار آخرت ‏ اهل تمیز خانه نکردند بر پلی

سعدی گر آسمان بشکر پرورد ترا ‏ چون میکشد بزهر ندارد تفضّلی

و له طاب ثراه

هرگز این صورت کند صورتگری ‏ یا چنین شاهد بود در کشوری

سرو رفتاری صنوبر قامتی ‏ ماه رخساری ملایک منظری

میرود در خویشتن بینی که هست ‏ در نمی آید بچشمش دیگری

صد هزاران دست خاطر در کمند ‏ پادشاهی میرود با لشکری

عارضش باغی دهانش غنچه ‏ چون بهشتی در میانش کوثری

ماه دیبا چهرهٔ ما چشمه کن ‏ خوبرو را جامه باید زیوری

بنده در هر گوشه پائی در گلست ‏ وز تو در هر خانه دستی بر سری

چون همایم سایه بر سر فکن ‏ تا در اقبالت شوم نیک اختری

در خداوندی چه نقصان آیدت ‏ گر خداوندی بپرسد چاکری

مصلحت بودی شکایت گفتنم ‏ گر بغیر از خصم بودی داوری

از شرم چون تو آدمی اندر میان خلق | انصاف میدهم که نهان میشود پری
شمشیر اختیار تو بر سر نهاده‌ام | دانم که گر بکشی جان بپروری
چون صورتت در آینه کس را نمیرسد | با طلعت بدیع تو کردن برابری
ای مدعی گر آنچه مرا شد ترا شود | بر حال من ببخشی و رحمت بیاوری
صید اوفتاده پای ز سر بگل بماند | هیچ افتدت که بر سر افتاده بگذری
صبری که بود مایه سعدی دگر نماند | سختی مکن که کیسه بپرداخت مشتری

نوادر [illegible]

همه چشمیم تا برون آیی | همه گوشیم تا چه فرمایی
تو نه آن صورتی که بی رویت | متصور شود شکیبایی
من ز دست تو خویشتن بکشم | تا تو دستان بخون نیالایی
گفته بودی قیامتم بینند | ای گروه محب سودایی
وین چنین روی دلستان که تراست | خود قیامت بود چو بنمایی
ما تماشاکنان کوته دست | تو درخت بلند بالایی
سر ما و آستان خدمت تو | گر برانی وگر ببخشایی
جان بشکرانه دادن از من خواه | گر بانصاف در میان آیی
عقل باید که با صلابت عشق | نکند پنجه توانایی
تو چه دانی که بر تو نگذشته است | شب هجران و روز تنهایی

آنکو ندیده باشد گل در میان بستان
شاید که خیره ماند در ارغوان طری

گفتم مگر بر شمن غایب شود ز چشم
آن نیستی که رفتی آنی که در ضمیری

ای باد صبح بستان پیغام لطف جانان
هر که خوش نسیمی میده که خوش عبیری

او را نمیتوان دید از منتهای خوبی
ما خود نمیتوانیم از غایت حقیری

گر یار با جوانان فارغ نشست و رندان
ما نیز توبه کردیم از زاهدی و پیری

سعدی نظر بپوشان یا پرده در میان نه
رندی روا نباشد در جامهٔ فقیری

[illegible]

هرگز نبود سرو به بالا که تو داری
یا مه بصفای رخ زیبا که تو داری

گر شمع نباشد رخ دلسوخته کان رخ
روشن کند آن غرهٔ غرا که تو داری

بسیار بود سرو در دوان و گل خندان
لیکن نه بدین صورت و سیما که تو داری

امثال تو از صحبت ما ننگ ندارند
جای مگس است اینهمه غوغا که تو داری

این روی بصحرا کند آن روی ببستان
من روی ندارم مگر آنجا که تو داری

سعدی تو نیارامی و کوته نکنی دست
تا سر نکنی در سر سودا که تو داری

تا میل نباشد بوصال از نظر دوست
سودی نکند حرص و تمنا که تو داری

وجعل الجنة مثواه

هرگز آن دل نه بمیرد که تو جانش باشی
نیکبخت آنکه تو از هر دو جهانش باشی

غم و اندیشه در آن دایره هرگز نرود
بحقیقت که تو چون نقطه میانش باشی

سعدی از دنیا و عقبا روی در دیوار کرد | تا تو بر دیوار فکرش نقش خود بنگاشتی

ایضا

یارا قدحی پر کن از آن داروی مستی | تا از سر صوفی برود علت هستی
عاقل متفکر بود و مصلحت اندیش | در مذهب عشق آی کزین جمله برستی
شاد آمدی ای فتنه نوخاسته از غیب | غایب مشو از دیده که در دل بنشستی
آرام دلم بستدی و دست شکیبم | بر تافتی و پنجه صبرم بشکستی
احوال دو چشم من بر هم ننهاده | با تو نتوان گفت بخواب خوش مستی
سودازده گر همه عالم بتو بوست | دل تنگ بدارست که دل از دگری بگسستی
در روی تو گفتم سخنی چند بگویم | رو باز گشادی و در نطق ببستی
گر باده از این دست بود مطرب این گو | ما تو به نخواهیم شکستن بدرستی
سعدی غرض از حقه پیرایه نه حقه است | صد تعبیه در تست و یکی باز نجستی
نقاش وجود این همه صورت که بیاراست | تا نقش ببینی و مصور بپرستی

وله

یار گرفته ام بسی چون تو ندیده ام کسی | شمع چنین نیامدست از در هیچ مجلسی
عادت بخت من نبود آنکه تو یادم آوری | نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی
بهجت از این شریفتر صورت از این لطیفتر | دامن از این نظیفتر وصف تو چون کند کسی
خانه سرای را کو در حجره ببند کن | تا بسر حضور ما ره نبرد موسوسی

هو

بدایع بسم الله الرحمن الرحیم بدایع

ای که انکار کنی عالم درویشان را — تو چه دانی که چه بود است سر ایشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکی است — که به شمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل — عاقل آنست که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند بحسرت رفتند — وین چه داند که بحسرت بگذارد آن را

آن بدر میرود از باغ بصد حسرت و داغ — وین به بازوی فرح میشکند زندان را

دستگاهی نه که تشویش قیامت باشد — مرغ آبیست چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه ستاند ملک الموت بزجر — زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را

چشم همت نه بدنیا که بعقبی نبود — عارف عاشق شوریده سرگردان را

در ازل بود که پیمان محبت بستند — نشکند مرد اگرش سر برود پیمان را

عاشقی سوخته بی سر و سامان دیدم — گفتم ای یار مکن در سر فکرت جان را

نفسی سر بدر آور ز ضعیف از سر درد — گفت بگذار من بی سر و سامان را

پند دلبند تو در گوش من آید هیهات — منکه بر درد حریصم چکنم درمان را

سعدیا عمر عزیزت بغفلت مگذار — وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

نور الله مضجعه

ای روی تو آرام دل خلق جهانی | بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت معنی که تو داری چو تو ان گشت | حسن تو ز تحسین تو بسته است زبان را
آنکه عسلی خسته دارد مگس نحل | شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین گونه که دیدار تو دل می برد از دست | ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
یا تیر بلا کم زند بر دل مجروح | یا جان بدهیم تا بدهی تیر امان را
و آنگه که بتیرم زنی اول خبرم کن | تا پیشترت بوسه دهم تیر و کمان را
سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیده است | کز شادی وصل تو فراموش کند آن را
ور نیز جراحت بدوا باز بهم آید | از جای جراحت نتوان برد نشان را

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را | که تیر غمزه تمام است صید آهو را
هزار صید چو دل پیش تیر باز آید | بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاجی | که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند | چو چشم ترک تو بینند و زلف هندو را
مغان که خدمت بت می کنند در فرخار | ندیده اند مگر دلبران بت رو را
حصار قلعه باغی بمنجنیق مده | ببام قصر بر افکن کمند گیسو را
مرا که عزلت عنقا گرفتمی همه عمر | چنان اسیر گرفتی که باز تیهو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم | سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارد — آب از دو چشم دادن بر خاک من گیا را

حال نیازمندان در وصف می نیاید — آنگه که باز گردی گوییم ماجرا را

بازآ و جان شیرین از من ستان بخدمت — دیگر چه برگ باشد درویش بینوا را

یارب تو آشنا را مهلت ده و سلامت — چندانکه باز بیند دیدار آشنا را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان — قدرت ای برادر نه زهد پارسا را

ایکاج برفشاری برقع ز روی لیلی — تا مدعی نماندی مجنون مبتلا را

سعدی قلم بسختی رفتست و نیکبختی — بر هر چه پیش آید گردن بنه قضا را

ولم ایضاً ... تراه

من بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را — وین دلاویزی و دلبندی نباشد موی را

روی گر پنهان کند سنگین دل سیمین بدن — مشک غماز است و نتواند نهفتن بوی را

ای موافق صورت و معنی که تا چشم من است — از تو زیباتر ندیدم روی و خوشتر خوی را

گر بسر میگردم از بیچارگی عیبم مکن — چون تو چوگان میزنی تسلیم باید گوی را

هر کرا روزی دمی بودست و وقتی خوش است — دست دارد تا گلستان ده یا هوی را

ما ملامت را بجان جوییم در بازار عشق — کنج خلوت پارسایان زهد خلوت جوی را

بوستان را هیچ دیگر در نمی آید سخن — بلکه سروی چون تو میباید کنار جوی را

ای گل خوشبوی اگر صد قرن باز آید بهار — مثل من دیگر نبینی بلبل خوشگوی را

سعدیا گر بوسه بر دستش نمی یاری نهاد — چاره آن باشد که بر پایش بمالی روی را

دعات گفتم و دشنام اگر دهی سهل است | که با شکر دهنان خوش بود سؤال و جواب
کجا آنکه تعنت کنی و طعنه زنی | تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب
اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است | گرت معاونتی دست میدهد دریاب
اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست | همیکنم بضرورت چو صبر ماهی از آب
تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی | که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

نوزدهم قده

آب حیات من است خاک سر کوی دوست | گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست
ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار | فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست
داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار | مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست
گر متفرق شود خاک من اندر جهان | باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست
گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل | روز قیامت زنم خیمه به پهلوی دوست
هر غزلم نامه ایست صورت حالی درو | نامه نوشتن چه سود چون نرود کوی دوست
لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر | سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

آن را که جای نیست همه شهر جای اوست | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
بیچاره آن که هیچ ندارد بجز خدای | او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست | هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

سعدی اگر طالبی راه رو و رنج بر | کعبه دیدار دوست صبر بیابان اوست

وله طاب ثراه

آفرین خدای بر جانت | که چه شیرین لب است و دندانت

هر کرا گم شدست یوسف دل | گو به بین در چه زنخدانت

فتنه در پارس بر نمی‌خیزد | مگر از چشمهای فتانت

سرو اگر نیز آمدی و شدی | نرسیدی بگرد جولانت

شب تو روز دیگران باشد | کآفتابست در گریبانت

آنکه ای بوستان روحانی | گله از دست بوستان بانت

بر سر نیم بلکه نفس نگهدار | تا بنالیم در گلستانت

گر هزارم جفا و جور کنی | دست دارم هزار چندانت

آزمودیم زور بازوی صبر | آبگینه است پیش سندانت

تو وفا گر کنی و گر نکنی | ما بپایان بریم پیمانت

مژده از من ستان بشادی وصل | که بمردم بدرد هجرانت

سعدیا زنده عارفی باشی | که بر آید درین طلب جانت

وجعل الجنه مثواه

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست | مراد خویش دگر باره من نخواهم خواست

اگر قبول کنی ور برانی از بر خویش | خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست

نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند | دامن دوست بحمدالله از آن پاکترست
گل روی تو در باغ لطافت بشکفت | پرده صبر من از دامن گل چاکترست
پای بر دیده سعدی نه اگر بخرامی | که بصد منزلت از خاک درت خاکترست

ای کاب زندگانی من در دهان تست | تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر بر نمی فروفکنداری بدین جمال | در شهر هر که کشته شود در ضمان تست
تشبیه روی تو نکنم من بآفتاب | کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر بنگری بگوشه چشم ارادتی | با ما نگوی گر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و صاحبیست | ما را همین سرست که در آستان تست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار | زین به ندیده ایم که در بوستان تست
گر دست دوستان نرسد باغ را چه جرم | منعی که میرود که از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت | نقشی که از نمیرود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی | ای دوست همچنان دل من مهربان تست
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن | سیمرغ وی چه لایق زاغ آشیان تست

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست | با من مگو بجز سخن دلستان دوست
حرف از دهان دوست شنیدن چه خوش بود | یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست

درویش را که نام برد پیش پادشاه | هیهات از اتفاق من و احتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست | اینم حیات بس که بمیرم بکام دوست

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست | بگو اگر گنهی رفت و گر خطایی هست
روا بود که چنین بی‌حساب دل ببری | مکن که مظلمهٔ خلق را جزایی هست
توانگران را عیبی نباشد ار وقتی | نظر کنند که در کوی شان گدایی هست
بکام دشمن بیگانه رفت چندین روز | ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نماند که بر درد من ببخشاید | کسی نگفت که بیرون ازین دوایی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بشوراند | ازین طرف که منم همچنان صفایی هست
ابد ز آتش ماخولیا دماغ بسوخت | هنوز جهل مصور که کیمیایی هست
بکام جان نرسیدم وصال خلق رسید | دلم بکام رسد همچنان رجایی هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست | که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

وله ایضاً

با همه مهر و با منش کین است | چه کنم حظ بخت من اینست
شاهد ای نفس تا دل نکنی | پنجه با ساعدی که سیمین است
تهمت بای تا به بند جای | هر که را خشم مصلحت بین است
مثل زیرکان و چنبر عشق | طفل نادان و مار رنگین است

دم بلطف ندارد عجب که چون سعدی	غلام سعد ابابکر سعد زنگیست

چه رویست اینکه پیش کاروانست	مگر شمعی بدست ساروانست
سلیمانست گوئیا در عماری	که بر باد صبا ملکش روانست
جمال ماه پیکر در بلندی	بدان ماند که ماه آسمانست
بهشتی صورتی در جوف محمل	چو برجی کآفتابش در میانست
خداوندان عقل این طرفه بینند	که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ	پریرخ در نقاب پرنیانست
زروی کار من برقع براندخت	نپندارد که در برقع نهانست
شتر پیشی گرفت از من بر فتن	که بر من پیش ازان بار گرانست
زراکر دوستی با ما همین بود	وفای ماه و عهد ما همانست
زهی انده که در دوست بیمان	که آن سنگین دل نامهربانست
بدار ای ساربان آخر زمانی	که عهد وصل ما آخر زمانست
دگر گر دیم و با ما غدر کردند	برو سعدی که این باد آش آنست
ندانستی که در پایان مستی	نه وقت پنجه کردن با جوانست

چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت	دریغا بوسه چندی بر زنخدان دلاویزت

همه عالم صنم چین بحکایت گویند / صنم ماست که در هر خم زلفش چین است

روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش / همه گویند که این ماهی و آن پروین است

گر منش دوست ندارم همه ازرندی است / تا چه بس است که در هر طرفش یاسمن است

سر موئی نظر آخر ز کرم با ما کن / ایکه در هر سر موئی دل صد مسکین است

جز بدیدار توام دیده نمی باشد باز / گوئی از بهر تو با هر که جهانم کین است

هر که ما را ختنی سرو روانت گوید / گو دراز قامت و بالای تو صورت بین است

بندهٔ خویشتنم خوان که بشاهی برسم / مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است

نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی / این نه عیب است که در ملت ما تحسین است

کافر و کافر و مسلمان و نماز و من و عشق / هر کسی را که تو بینی بسر خود دین است

وله طاب ثراه

خورشید زیر سایهٔ زلف سیاه اوست / طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست

این قامت نه بکیفیت قیامت است / زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست

بر هر که خوش است درین واقعه مرا / کاب حیات در لب یاقوت فام اوست

بوی بهار نوروز این یا نسیم صبح / باد بهار میرسد این یا پیام اوست

دل عشوه میفروخت که من مرغ زیرکم / اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست

بیچاره مانده ام همه روزی ببام او / و آنجا فتاده ام بغریبی که کام اوست

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

۲۰۶

[illegible marginal text]

وانند عاقلان که مجانین عشق را | پروای قول ناصح و پند ادیب نیست
آنکو شراب شوق نخوردست و درد درد | آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
از بوی مشک و عنبر و انواع طیبات | خوشتر ز بوی دوست که هیچ طیب نیست
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود | ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست
گر دوست واقف است که بر من چه میرود | باکم از جفای دشمن و جور رقیب نیست
بگریست چشم دشمن من بر حدیث من | فضل از غریب هست و وفا در قریب نیست
از خنده گل چنان به قفا اوفتاده باز | کو را خبر ز مشغله عندلیب نیست
سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری | هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

دلا که دید که پیرامن خطر میگشت | چو شمع زار و چو پروانه زارتر میگشت
هزار گونه غم از چپ و راست دامنگیر | هنوز در تک و پوی غم دگر میگشت
ز بخت تیره و آیین دردسر میرست | ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور میگشت
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب | چو مست دایم ازان گرد شور و شر میگشت
چو بیدلان همه در کار عشق می‌آویخت | چو ابلهان همه از راه عشق بر میگشت
هزار بارش ازین پند بیشتر دادم | که گرد بیهده کم گرد بیشتر میگشت
بهر طریق که باشد نصیحتش کنید | که او ز قول نصیحت کنان بتر میگشت

نور الله مضجعه

[illegible marginal text]

اگر چنانکه مقصور شود گزیر از عشق | کجا روم که تصور شود گریزگهست
به نظری که باشد اسیر دشمن را | توان خرید و نشاید خرید اسیر از دست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم | که من هنوز نپرداختم ضمیر از دست
تو خود نظیر نداری و گر بود مثلی | من آن نیم که بدل گیرم نظیر از دست
شفای دوست نگه دارد صبر کن سعدی | که دستی نبود گر کنی نفیر از دست

وله طاب ثراه

زهی رفیق که با چون تو سروبالاییست | که از خدای برو نعمتی و آلاییست
هر آنکه با تو دمی یافت در همه عمر | نیافته است اگرش بعد از آن تمناییست
کسی که روی تو معلوم کرد دیگر بار | برای خود نفسی میزند نه بس جاییست
نه عاشق است که هر ساعتش نظر به کسیست | نه عارف است که هر لحظه خاطرش جاییست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی | که هر که با تو بخلوت بود نه تنهاییست
باختیار شکیبایی از تو نتوان کرد | باضطرار توانکرد اگر شکیباییست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست | شب فراق تو هر شب که هست یلداییست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را | مگر کسی که اسیر کمند زیباییست
حکیم بین که برآورد سر بشیدایی | حکیم را که دل از دست رفت شیداییست
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را | درین گلم که فرو شد نه اولین پاییست

نور مضجعه

شاهد آنست که از زهره صبرت وعقل | عقل کو تا رغش صبر زبون هواست
دل شده پای بند کردن جان در کمند | زهره گفتار نه کاین چه سبب وان چراست
تا ملک ملک جود حاکم رد و قبول | هر چه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ برار از نیام زهر برافکن بکام | کز قبل ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر | حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب | عهد فرامش کند مدعی بی وفاست
سعدی از اخلاق دوست هر چه برآید نکوست | گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

بنور ازم قصیده

شادی بروزگار گدایان کوی دوست | بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشه بنشینم ولی دلم | ننشیند از کشیدن خاطر بسوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمیشود | داند طریق صبر تحمل بخوی دوست
ناچار هر که دل بغم روی دوست داد | کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ میبردم وقت نوبهار | تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست
فردا که خاک مرده بحشر آدمی کنند | ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ میکشد اندر شب فراق | ترسد که دیده باز کند جز بروی دوست

سحر جانه

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست | چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست

آنکه ز رد و قبول هر چه کند پادشاست

عشرت خوشست و بر طرف جوی خوشترست | می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

عیش است بر کنار چمن زار خواب صبح | نی بر کنار یار سمن بوی خوشترست

خواب خمار باده نوشین بامداد | بر بستر شقایق خودروی خوشترست

روز از جمال دوست بصحرا مکن که روی | در روی همنشین وفاخوی خوشترست

آواز چنگ و مطرب خوش نغمه گو مباش | ما را حدیث دلبر خوشخوی خوشترست

گر شاهدست سبزه بر اطراف گلستان | با عارضین شاهد گلروی خوشترست

آب از نسیم باد که بر روی کشت زار | مفتول زلف یار گره موی خوشترست

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش | ما را مقام بر سر این کوی خوشترست

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار | تحصیل کام دل بتکاپوی خوشترست

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست | اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما | عیدست آن دو ابروی همچون هلال دوست

ما را که سرو دلبند التفات نیست | از راستی قامت با اعتدال دوست

زان بیخودم که عاشق صادق نباشدش | پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

الخواب کرد دیده سعدی دگر مگرد | یا دیده جای خواب بود یا خیال دوست

نوزدهم فرقه

گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست | یا صنوبر که بناگوش و برش سیمین است

همه قبیله من عالمان دین بودند — مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

بخون خلق فروبرده پنجه کاین حناست — ندانمت که بقتل که شاطری آموخت

بهر درونق بازار آفتاب و قمر — ز بس که ره بدکان تو مشتری آموخت

چنان بگریم ازین پس که مرد بتواند — در آب دیده سعدی شناوری آموخت

نور الله مرقده

گر جان طلبی فدای جانت — سهل است جواب امتحانت

سوگند بجانت ار فروشم — یک موی بهر که در جهانت

با آنکه تو مهر کس نداری — کس نیست که نیست مهربانت

آن سر که تو داری ای ستمکار — بس سر که رود بر آستانت

بس فتنه که بر زمین باشد — از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم بجهد هیهات — کز باد سبق برد عنانت

یا یاد تو نیستم زمانی — تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند و حیف است — تشبیه بسرو بوستانت

وابرو که تو داری ای پریزاد — در صید چه حاجت کمانت

گویند بدن ضعیف سعدی — نقشی است گرفته از میانت

گر واسطه سخن نبودی — در وصف نیامدی دهانت

شیرین تر از آن سخن نباشد — الا دهن شکرفشانت

ز دست عشق تو هر جا که میروم دستیست	نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد	اگرچه سرو بصورت بلند بالاییست
ترا که گفت که حلوا دهیم بدست رقیب	ز دست خویشتنم زهر ده که حلواییست
نه خاصه در سر من عشق در جهان آمد	که هر سری که تو بینی رهین سوداییست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد	که بر کناری و او در میان دریاییست

[illegible]

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست	هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بیاد تو الفت گرفته مرغ دلم	که یاد می نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت	بر آستان که بمیرم بر آستان ای دوست
دل شکسته و جانی نهاده بر کف دست	بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست
تنم بریزد و خاکم بباد داده شود	هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
جفا مکن که بزرگان بخورده زرهی	چنین سبک ننشینند سرگران ای دوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد	بقهرم از نظر خویشتن مران ای دوست
مناب لب لعلت حدیث باقی	جواب تلخ بدیع است از آن دهان ای دوست
که گفت سعدی از آسیب دهر بگریزد	بدوستی که غلط میبرند گمان ای دوست
که گر بجان رسد از دست دشمنان کارش	ز دوستی نکند توبه همچنان ای دوست

وجعل الجنة مثواه

باور مکن که صورت او عقل من ربود
عقل من آن ربود که صورت نگار اوست
گر دیگری بشیوه نظر با نظر کند
ما را نظر بقدرت پروردگار اوست
صاحبدلی نماند درین فصل نوبهار
الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی کدام خاک بر او رشک میبرم
زان خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
[illegible] قبول به که [illegible] مشکلدار اوست
تا [illegible] کنند که صد مشکل [illegible]
[illegible] درد و بیشی و ملال [illegible] کار اوست
آن را که صبر نیست [illegible] طلب [illegible]
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش
عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

آن نه تنهاست که با یاد تو انسی دارد | تا نگوئی که مرا طاقت تنهائیست
همه را دیده برویت نگرانست ولی | هر کسی را نتوان گفت که بیناییست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و فسوس | سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرماییست

نوع مرقده

المحبوب

هزار سختی اگر بر من آید آسانست | که دوستی و محبت هزار چندانست
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که خار دشت محبت گلست و ریحانست
اگر تو جور کنی جور نیست تربیتست | وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
اگر نگار مرا خون من بباید ریخت | مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
ز عقل من عجب آمد صواب گویان را | که دل بدست تو دادن خلاف درمانست
من از کنار تو دور اوفتاده ام نه عجب | گرم قرار نباشد که داغ هجرانست
عجب از آن سر زلف معنبر مفتول | که در کنار تو خسپد چرا پریشانست
جماعتی که ندانند حظ روحانی | تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را | نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
مرا هر آینه خاموش بودن اولیتر | که جهل پیش خردمند عذر نادانست

دما ابر [illegible] از [illegible] بر رو [illegible] کنند زر [illegible]

نوع

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست | بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست | وین فتنه بر تنست که در روزگار اوست

ایضاً

آخر ای سنگدل سیم زنخدان تا چند
تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای دل [illegible] گل از دست [illegible]
تشنه باز آمدن از چشمه حیوان تا چند
گوی در کوچه [illegible] تو [illegible] تا چند
چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
هم آتش دادم [illegible]
جرم بیداد و جفا خوردن پنهان تا چند
[illegible] ز دوری [illegible] گریبان تا چند
[illegible] دل [illegible] تا چند
خوردن [illegible] دل [illegible] تا چند
سعدی از [illegible] بپای [illegible]
طاقت بار ستم [illegible] هجران تا چند

ایمان [illegible] که ز عشق [illegible] اند
کارم [illegible] دل [illegible] اند

لطف اینی است در حق ایشان دگر ناز — پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر — شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند
رضوان مگر سراچهٔ فردوس بر گشاد — کاین حوریان بساحت دنیا خزیده اند
بند ارم آهوان تتارند مشک بیز — لیکن بزیر سایهٔ طوبی چریده اند
آب حیات در لب ایشان نطق من — گر لولهای چشمهٔ کوثر مکیده اند
دولت که ابسیب زنخدان این گروه — مشکل رسد که میوهٔ اول رسیده اند
گل بر چند روز بروز از درخت گل — این گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند
خدمت هندوی بت سنگین پرست را — بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند
این لطف بین که با گل آدم سرشته اند — وین روح بین که در تن عالم دمیده اند
آن نقطه‌های خال چه موزون نهاده اند — وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند
بر سهوان قامتشان کوته ابروان — بالای سرو راست هلالی خمیده اند
با قامت بلند صنوبر خرامشان — سرو بلند و کاج بشوخی دمیده اند
سحر است زلف و چشم و بناگوششان دریغ — کاین مومنان بسحر چنین بگرویده اند
زیشان توان بخون جگر یافتن مراد — گز گوی کی بخون جگر پروریده اند
دامن کشان حسن دلاویز را چه غم — کاشفتگان عشق گریبان دریده اند
در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست — مرغان دل بدین هوس از تن پریده اند
با دلبران چابک و شوخان دلفریب — بسیار در فتاده و اندک رهیده اند

به تیغ اگر بزنند بدریغ و بر گردی / چو روی باز کنی بازت احترام کنند

مرا کمند میفکن که خود گرفتارم / تو را رسد که بسر آسمان بد لگام کنند

چو مرغ خانه بسنگم مزن که باز آیم / نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند

بگوشه چشم التفات کن با ما / که پادشاهان گه گه نظر بعام کنند

که گفت بر رخ زیبا نظر حرام بود / حلال نیست که بر دوستان حرام کنند

ز من مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق / نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند

دهان غنچه بدوزد نسیم باد صبا / لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

غریب مشرق و مغرب باشنای تو / غریب نیست درین شهر تا مقام کنند

من از تو روی نه پیچم که شرط عشق آنست / که روی بر نظر و پشت بر ملام کنند

بجان مضایقه با دوستان مکن سعدی / که دوستی نبود هر چه ناتمام کنند

نوّر مرقده

بیوی آنکه شبی در حرم بیاسایند / هزار بادیه سهل است اگر بپیمایند

طریق عشق جفا بردن است و جانبازی / دگر چه چاره که با زورمند برنایند

اگر ببام بر آید ستاره پیشانی / چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند

در گریز بسته است لیکن از نظرش / کجا روند اسیران که بند برپایند

ز خون عزیزترم نیست مایه در تن / فدای دست عزیزان اگر بپالایند

مگر بخیل تو با دوستان نه پیوندند / مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند

فدای جان تو گر جان من طمع داری [illegible]

سعدیا عاشق صادق ز بلا نگریزد | سست عهدان ارادت ز ملامت برهند

وله طاب ثراه

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند | هزار فتنه به هر گوشه برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان | که از لطافت خوی تو وحش نگریزند

چنانکه بر رخ خوبان حلال نیست نظر | حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سر و پایم که از لطافت حسن | بسر برازد که پیشش بپای برخیزند

تو قدر خویش ندانی ز درد مسکینان | کز اشتیاق جمالت چو اشک میریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند | که چشم و زلف تو از حد برون دلاویزند

مرا مگوی نصیحت که پایبند وثیق | دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی | که شرط نیست که با زورمند بستیزند

[illegible]

مطرب مجلس بساز زمزمه عود | خادم محفل بسوز مجمره عود

دولت دنیا و آخرت بتوان داد | صحبت یوسف به از دراهم معدود

قرعه رحمت برآمد آیت رحمت | دولت در آمد زد در بطالع مسعود

ده که از آن جور و تندیم خوش آمد | چون حرکات ایاز بر دل محمود

روز گلستان و نوبهار چه خسبی | خیز که تا برکنیم دامن مقصود

باغ مزین چو بارگاه سلیمان | مرغ سحر برکشید نغمه داود

٢١٤

چون تو درآید چو منی در نظر آید بهشت	که نبات رسد این رشته بهم باز رسد
زآسمان بگذرم ار بو که کند نظری	ذره تا مهر نبیند به ثریا نرسد
بر سر خوان بنشست دست چو من درویشی	گدا ار رسد آخر چو سما نرسد
چشم خونریزم اگر قطره چنین خواهد ریخت	بوالعجب دارم اگر سیل به دریا نرسد
هجر بپسندم اگر وصل میسر نشود	خار بر دارم اگر دست بخرما نرسد
سعدیا کنگره وصل بلند است ولیک	تا سر اندر ننهی دست بدانجا نرسد

[illegible]

از دست دوست هر چه ستانی شکر بود	وز دست غیر دوست تبرزد تبر بود
دشمن گر آستین گل افشاند بر سری	از تیر چرخ و سنگ فلاخن بتر بود
گر خاکپای دوست خداوند ذوق را	در دیدگان کشند جلای بصر بود
شرط است آنکه چو شمشیر برکشند	یار عزیز جان عزیزش سپر بود
یا رب هلاک من مکن الا بدست دوست	تا وقت جان سپردنم اندر نظر بود
گر جان دهی و گر سر بیچاره‌ای نهی	در پای دوست هر چه کنی مختصر بود
ما سر نهاده‌ایم تو دانی و تیغ و تاج	تیغی که ماهروی زند تاج سر بود
مشتاق را اگر سر بنهند در وفای یار	آن روز روز دولت و روز ظفر بود
ما ترک جان از اول این کار گفته‌ایم	آن را که جان عزیز بود بر خطر بود
آن کز بلا بترسد و از تیغ غم خورد	آن عاقل است و شیوهٔ مجنون دگر بود

جانا دل شکسته سعدی نگاه دار

این همه نیست که از دل بزبان می‌آید

وان نه عاشق که ز معشوق بجان می‌آید

همه خطای منست آنچه میرود بر من | ز دست خویشتنم تا بخویشتن چه رسد
بیا که گر بگریبان جان رسد دستم | ز شوق پاره کنم تا به پیرهن چه رسد
گرابه رنگ بهار از رنگ رخسارت | که رنگ گل ببرد تا بیاسمن چه رسد
رقیب گفت که در ما چرا خلوت ما | فرشته ره نبرد تا باهرمن چه رسد
چو خسرو از لب شیرین نمیبرد مقصود | نگاه کن که بفرهاد کوهکن چه رسد
زکات لعل لبت را بسی طلبکارند | میان [illegible] دهندگان بمن چه رسد
رسید ناله سعدی بهر که در آفاق | اگر عبیر نسوزد بانجمن چه رسد

وله طاب ثراه

امروز در فراق تو دیگر بشام شد | ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند | کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق میشنوم در قفای خویش | کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
شهری حریم دانه خالت مقیدند | این دانه هر که دید گرفتار دام شد
ایدل نگفتمت که عنان نظر متاب | اکنون که افکند که ز دست لگام شد
از من مجوی عشق و دلی نرمی آید این سخن | طوطی شکرشکن که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند | سعدی باختیار و ارادت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی ببند کس | این بار در کمند تو افتاد و دام شد
شرح غمت بوصف نگنجید بیش از این | چندم بتا خبر آمد و دفتر تمام شد

جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی | سر این دارم اگر طالع آنم باشد

من سحر کلامه

بنده‌ی دریای آنم که لبت شکر زند | نحلی که شاخ طوبی به بستره بر زند

هوس تو هیچ طبعی نپزد که سر نبازد | زبان تو هیچ مرغی نپرد که پر نزند

دلم از غمت زمانی نتواند ار بنالد | مژه بگردم به حسرت نتواند ار نزند

به هوس زدست عشقت ... بیافت جان | تو بکش هر آنکه خواهم ز تو خوبتر نزند

... شوی عذر فرزانه شد | خنده‌ی دلفریب ... که دوست بر ... زند

بلذت دبازم آتش بر خرمن سکون زد | دریای آتشینم از دیده موج خون زد

خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل | بازم ز بلک شبیخون در ملک اندرون زد

دیدار دلربایش دریای ارغوان ریخت | گفتار باتقربیش در گوشم ارغنون زد

یارب دلی که در وی سودای خود نگنجد | دست محبت آنجا خرگاه عشق چون زد

دیوانگان خود را می‌بست در سلاسل | هرجا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد

سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی | کانکس رسید در وی کز خود قدم برون زد

نور مضجعه

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند | برقع برافکن تا بهشت از حور زیور برکند

زان روی خال گلستان برگ شقایق ریخت | تا پیش بت آستان انفعال اخگر برکند

خلقی به پیش روی تو آشفته همچون موی تو | پای [illegible] دری تو کاول دل از سر برکند

جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین | که دین از قوت رایش شرع مصطفی ماند
کمال حسن تدبیرش جهان آراست عالم را | که تا دوران باشد بر وجه ثنا ماند
همه عالم دعا گویند و سعدی بیشترین قایل | درین دولت که پاینده باد تا روز بقا ماند

ولە طاب ثراه

ترا خود یک زمان با ما سر سودا نمیباشد | چو شمع | تنها نمیباشد
درخشم از نازد رپشت فراغ از حال ما رست | که از خوبی خویشت | همتا نمیباشد
ملک با چشمه نور پری یا لعبت حوری | که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمیباشد
پری رویند و مه پیکر سخن بوید و شیرین | عجب گر حسن رویت در جهان غوغا نمیباشد
مرو هر سوی و هر جای که مسکینان ببینند که | نمی بینند کت تا که کرا دیده شیدا نمیباشد
جهانی در پیت مفتون بکار اشک گریان خون | عجب میدارم از تا موج که چون دریا نمیباشد
چو شوان ساخت هر روزت بباید ساخت | که ما را جز سر کویت سر سودا نمیباشد
همه شب می برم سودا امید وعده فردا | شب سودای سعدی را مگر فردا نمیباشد
چرا بر خاک این منزل نگریم تا بگردد گل | ولیکن با تو این دل هم گیرا نمیباشد

وله طاب ثراه

تا کجای دلبر دل من بار تنهایی کشد | ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد
که شکیبایی توانکردن چو عقل از دست رفت | عاقلی باید که روی اندر شکیبایی کشد
سرو بالایی نباشد چون کلاهی در چمن | خاک پایش نرگسی اندر چشم بینایی کشد

٢١٩

چه جور کز خم چوگان زلف مه‌رویت	بر او فتاده مسکین چو گوی می‌آید
اگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش	بد از من است که گویم نکو نمی‌آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید	که هیچ حاصل ازین گفتگو نمی‌آید
کجا برند اگر از عود سوز سینهٔ من	هر آتشش معنی و بوی آید
چه عاشقی است که فریاد دردناکش نیست	چه مجلسی است کز او های و هوی نمی‌آید
بشیر بود مگر سوز عشق در سعدی	که هر بود در [illegible] نمی‌آید

۱۷

چکند بنده که بر جور تحمل نکند	دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری هست	سر و جان خواه که دیوانه تأمل نکند
سحر گویند درین عهد حرامست ولیک	چشمت آن کرد که هاروت ببابل نکند
بگلستان نزدم تا تو در آغوش منی	بلبل از روی تو چند طلب گل نکند
هر که با دوست چو سعدی نظری خوش دریافت	بجز او در نظرش باز تخیل نکند

نوادر اشعاره

چه سروست این که بالا می‌نماید	عنان از دست دلها می‌رباید
که زاد این صورت پاکیزه رخسار	ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید	ببینم آب در چشم من آید
کس اندر عهد ما مانند او نیست	ولا ترسم بعهد ما نپاید

گر کند اشتیاق تو غالب صبر و عقل من — آن که زبون دست کش این چه احتمال شد

بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بوالعجب — بوالعجب اینکه خون من بر تو چرا حلال شد

پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را — بدر وجود من چرا در نظرت هلال شد

زیبا اگر طلب کنی عزت ملک مصر دل — آنکه هزار یوسفش بنده جاه و مال شد

طرفه مدار اگر ز دل نعره بیخودی زنم — کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد

سعدی اگر نظر کند تا نه غلط کنی گمان — کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

دلم دل از هوس یار بر [illegible] — [illegible] هشیار بر نمی‌گیرد

بلای عشق خدایا ز جان [illegible] — [illegible] ازین کار بر نمی‌گیرد

همیشه لازم و پیوسته [illegible] — [illegible] از رخ اسرار بر نمی‌گیرد

وجود خسته من زیر بار جور فلک — جفای یار بس از بار بر نمی‌گیرد

بروای آنکه کند یار دعوی یاری — چو بار غم ز دل یار بر نمی‌گیرد

چه باشد ار بوفا دست گیردم یکبار — کرم ز دست یکبار بر نمی‌گیرد

بسوخت سعدی در درد رنج فراق و هنوز — طمع ز رحمت دیدار بر نمی‌گیرد

وجعل الجنة مثواه

سر جانان ندارد هر که دیرا خوف جان باشد — بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد

مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد — خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

ترسم نکند لیلی هرگز بتو فامیلی | تا خون دل مجنون از دیده بپالاید
برخسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل | شاید که چو باز آید برکشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیا | کاین عمر نمی‌ماند وین عهد نمی‌پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزد | من مستم ازین معنی هشیار کسی باید

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید | خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد | خلوت‌نشین جان را آه از حرم برآید
گلدسته امیدی بر دست عاشقان نه | تا رهروان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم | آنگاه بر نیاید ترسم که دم برآید
عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول | کز تخم عشق بازی شاخ ندم برآید
گویند دوستانم سودا و ناله تا کی | سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ماندست جان | گر زخم غم تو باشد آن نیز هم برآید
سعدی ز سوز سینه مردم جهان بنالد | گر سوز ناله او دود از قلم برآید

قدس سره

ساعتی کز درم آن سرو روان باز آید | راست گویی بتن مرده روان باز آید
پیر بودم ز جفای فلک و دور زمان | باز پیرانه سرم بخت جوان باز آید
بخت هر روز که با من بخصومت میبود | بامدادان ز درم صلح‌کنان باز آید

دی گفت سعدیا من ازان توام نظر | این عشوه دروغ دگر بار بشکرید

ولم طاب ثراه

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد | کجا روم که دل من دل از تو برگیرد

ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست | که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد

دل ضعیف مرا نیست زور بازوی عشق | که پیش تیغ غم از صابری سپر گیرد

چو تلخ عیش من بشنوی بخنده درآی | که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد

بخسته گر گذری صحبتش چه بد آید | بمرده بر گذری زنده که ز سر گیرد

ز سوز ناله گفتار من قلم بگریست | که در نی آتش زنده زود درگیرد

ز چشم مست تو شهری بغمزه ببرد | کرشمه تو جهانی بیک نظر گیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم | خیالت از در و بامم بعنف درگیرد

ملک که روز جهانت سرآید از سعدی | شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

وجعل الجنة مثواه

کسی این کند که دل از یار خویش بردارد | مگر کسی که دل از سنگ سختتر دارد

که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق | دروغ گفت گر از خویشتن خبر دارد

اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد | که از صفای درون با کسی نظر دارد

هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود | کجاست مرد که با ما سر سفر دارد

گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر | نه عاشق است که اندیشه از خطر دارد

۲۱۶

لطف دلبر من در جهان نه نبی باشد
زینهمی کند و دامی منظر آید نیابی
زنده را نه بسیل است زندگانی باب
که مرده را بنسیم است روان یابد از طلب
دریغ نیست اگر چه بجان که در جهان آید
دل چه باشد چو دوران رسید در دم عاشق
که سلطان عشق است بایدم فرماید
سراه سعدی که دشمن بروی باید

مرا که قوت کاهی نه که دهد زنهار | بلای عشق که فرهاد کوهکن بکشد

کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی | بنقدم ار نکشد عشق این سخن بکشد

بدوستی که نگه کردم از چشم تو خوش گفت | عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد

یکنفس که برآمیخت یار با اغیار | بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

هویت رها مکن که چنین درهم اوفتد | کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد

گر در جمال خلق پریوار بگذری | فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد

افتاده تو شد دلم ای دوست دستگیر | در پای مفکنش که چنین دلکم اوفتد

در رویت آن ضعیفه که تیر نظر کشید | مانند تیر صفا محکم اوفتد

مشکن دلم که حقه راز نهان تست | ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد

سعدی صبور باش برین داغ دردناک | باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

مردم بخواب که خواب ز چشم برباید | گرت مشاهده خویش در خیال آید

جمال صبح چنین بود در شبهای شکب | دگر مپای که عمر اینهمه نمیپاید

چه در نشانه ازین به که دوستان بینی | تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید

اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار | چو آفتاب برآید ستاره ننماید

چه جای ... که ... دارد
نسیم صبح بوی یار من دارد
که راحت دل انسید وار من دارد
بپای سرو در افتاده اند لاله و گل
که نسبت شکار من دارد
بناز راه سلامت ز من مجو ...
امام خاطر بد اختیار من دارد
گلاب تازه بهار تو که عارض تو
هم دست گل بوی بهار می دارد
براه در هم او روزگار کردم داد
فراغت از من و از روزگار می دارد
دگر سر من و بالین عافیت بهیات
ازین هوس که غبار من دارد
دگر بود دلا با زمانه ام بارب
که دامن محبت غبار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل در ماند
دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

این باشد که آن روز که در ای تو ...
هم آن روز که در روی تو باشد ...
هم بهم زنت که ... پای تو بود
من چو دریای نور زنم که فدای تو بود

ذره‌ای در همه اجزای من مسکین نیست ‌‌ ‌ که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من ‌ ‌ هیچکس را نپسندم که بجای تو بود

بوفای تو که گر خشت زنند از گل من ‌ ‌ همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

غایت آن است که ما در سر کار تو رویم ‌ ‌ مرگ ما باک نباشد چو بقای تو بود

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل ‌ ‌ گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجب است آنکه ترا دید و حدیث تو شنید ‌ ‌ که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود نالهٔ دلسوختگان از سر درد ‌ ‌ خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملک دنیا همه با همت سعدی هیچ است ‌ ‌ پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

نه آن شب است که کس در میان ما گنجد ‌ ‌ بخاک پای تو گر ذره در هوا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای ‌ ‌ که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

ز من حکایت هجران مپرس در شب وصل ‌ ‌ که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد

چه حاجت است بگل عیش ویس و رامین را ‌ ‌ میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد

چو شور عشق در آمد قرار عقل نماند ‌ ‌ درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در سر سعدی ز بانگ رود و سرود ‌ ‌ هوای آنکه دگر بار پارسا گنجد

وصل الجنة مثواه

وقت آن است که ضعف آید و نیرو برود ‌ ‌ قوت از منطق شیرین سخنگو برود

چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق | هر که در او ننگرد مرده بود یا ضریر
گر بنرم بار دست کیست که مانند اوست | کبر کند بخلاف هر که ندارد نظیر
قامت زیبای سرو کاینهمه وصفش کنند | هست بصورت بلند بلکه بمعنی قصیر
هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ | وانکه هوادار اوست باز نگردد به تیر
بوسه دهم بنده وار در قدمش در حرم | در سر این میرود هر سر و پا بی دلیر
سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال | آنت تجارت بزرگ کاندیشه با تغیر
گر تو زما فارغی وز همه کس بی نیاز | ما بتو مستظهریم وز همه عالم فقیر

نوادر کلیات

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر | که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون مینهم از منزل پای | حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر
همه کس را سر چیزی و تمنای کسیست | ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر
وامق بود که دیوانه عذرا بودی | من امروز و تو ذو وامق و عذرای دگر
وقت آنست که صحرا گل و سنبل گردد | خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر
بامدادان بتماشای چمن بیرون آی | تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر
هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید | گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر
باز گویم که نه دوران فلک اینهمه نیست | سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

نور مضیعه

دلیک با همه عیب احتمال یار عزیز | کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو بر دلش هزار تیر جفا | جفات گر نزده بر هم نهد ز سکانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد | هنوز لاف دروغ است عشق جانانش
حکیم را که دل از دست رفت و پای از جا | سر صلاح تو قع مدار و سامانش
کلاه گوشه چو روی تو کم ممکن است در آفاق | نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

و له طاب ثراه

نبات باشد الفاظ در آغوش | شراب سلسبیل از چشمهٔ نوش
غلام کیست این لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نیاید خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتیم یاد خاطر آید | که خود هرگز نمی‌گردد فراموش
حلالش باد اگر خونم بریزد | که سر بر پای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد | برو گو در صلاح خویشتن کوش
دلی زیر گلیم خویش پنهان | نشاید کرد و آتش زیر سرپوش
چه باید دست در دشمن به پنجه | چه خواهد کرد گو می‌پیچ و می‌جوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه | زما فریاد می‌آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس | که سعدی در تو حیران است و مدهوش

[illegible]

درین دیوار در دیشی چو خواب می‌برد	سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش
سعدیا درگاه عزت را چو می‌باید سجود	خاک گرد آلوده بر آستانه گو مباش

سحر کلامه

هر که بی دوست می‌برد خوابش	همچنان صبر هست پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت	که ز سر برگذشت سیلابش
نه بخود می‌رود گرفته عشق	دیگری می‌برد بقلابش
چه کند پای بند مهر کسی	که نپیچد جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد	لازمست احتمال بوابش
تا گزیرست تلخ و شیرینش	خار خرما و زهر جلابش
سایرست این مثل که مستسقی	نکند رود دجله سیرابش
شب هجران یار ظلمانیست	ور برآید هزار مهتابش
ببرد جان مستمند از تن	نرود مهر مهر احبابش
سعدیا گوسفند قربانی	به که نالد ز دست قصابش

هر که هست التفات بر جانش	گو مزن لاف مهر جانانش
درد من بر من از طبیب منست	از که جویم دوای درمانش
دانکه سر در کمند او داری	نتوان رفت جز بفرمانش

گفتم از ورطه عشقت بصبوری بدر آیم　　باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد　　بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی　　بنده بی جرم و خطائی نه صوابست مرانش

نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم　　که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی مرض عشق بپوشد　　عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش　　ایکه دستی چرب داری پیشتر تیمار خویش

نه منت باهر که فرمائی کمر بندد بطوع　　لیکن آن بهتر که فرمائی بخدمتکار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای روی تو　　شرط یاری نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که میپرسم جوابم میدهد　　از که میپرسی که منهم عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت بر نار عشق　　اگر صحبت با گلی داری نه در مقدار خویش

یا بدیدارم شودی دل نیاسی تنگ　　یا نیاسی بود دل مراد دیدار خویش

حد زبانی که دارند این خداوندان حسن　　ایدر نگاکر بخوردندی غم غمخوار خویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود　　من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد هرچه خواهد در حق من گو بگو　　[illegible] دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس　　من نپردازم بکس از گفتگوی یار خویش

سعدیا در کوی عشق از پارسائی دم مزن　　هر متاعی را خریدارست در بازار خویش

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
خواب در روضه رضوان نکنند اهل نعیم

خاک را زنده کند تربیت ابر بهار
سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم

جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب
شب آن نیست که در خواب رود بار ندیم

شاهدان ز اهل نظر روی فراهم نکنند
بار در دوش تحمل بکند مرد کریم

بوی پیراهن گم گشته خود میشنوم
گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم

عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود
درد ما نیک نگردد بمداوای حکیم

توبه گویند ز اندیشه معشوق بکن
هرگز این توبه نباشد که گناهیست عظیم

ای رفیقان سفر دست بدارید ز من
که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم

ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار
بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم

مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد
گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم

طمع وصل همیدارم و اندیشه هجر
دیگر از هر چه جهانم نه امیدست نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و شهوت با هم
پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

مستجر کلامه

بار فراق دوستان بسکه نشسته بر دلم
میرود و نمیرود ناقه بزیر محملم

بار بیفکند شتر چون برسد بمنزلی
بار دل است همچنان ور بهزار منزلم

سعدیا دعوی صدق بی آید بر سند — گند رفتار و گفتار چنین سترزم

تو در برابر من با خیال در نظرم — کس به طالع خود هرگز این گمان نبرم

چو التماس برآید هلاک باکی نیست — کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم

تو همچنان که شکر بر کنار و من چون عود — گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم

ببند یکنفس ای آسمان دریچه صبح — بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

دریغ عهد گلستان و باغ در بستان — اگر نبودی تشویش بلبل سحرم

بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم — دریغ باشد فردا که دیگری نگرم

روان تشنه برآساید از کنار فرات — مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

دمی به دعوت ز ذوق بسر بردم — کنون که با تو نشستم ز ذوق بیخبرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند — وگر حجاب شود تا به دامنش بدرم

سخن بگوی که بیگانه پیش کس نیست — بغیر شمع که این ساعتش زبان ببرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی — خیال روی تو بر میکند پکدگرم

وجعل الجنة مثواه

تا تو بجای طرب کس نگذشت در دلم — مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو به آخرت روم رفته بداغ دوستی — داد دوستی بود هرچه برید از گلم

میرم و همچنان بود نام تو بر زبان من — ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

مرد و زن گر بجفا کردن من برخیزند — که بگردم ز تمنای تو نه مردم که منم

شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر — من که از دست تو باشد مژه بر هم نزنم

تا بگفتار در آمد دهن شیرینت — بیم آنست که شور بجهان در فکنم

لب سعدی و دهانت ز کجا تا بکجا — اینقدر بس که رود نام لبت بر دهنم

وله نور الله مرقده

روزگاریست که سودازده روی توام — خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام

بدو چشم تو که شوریده تر از بخت من است — که بروی تو من آشفته تر از موی توام

نقد هر عمر که در کیسه پندار من است — کمتر از هیچ برآید بترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت — محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام

دست در کم بکنند پنج سراپرده عمر — گر سعادت بزند خیمه بپهلوی توام

عاشق از تیر اجل روی نگرداند من — می بترسم که بدوزد نظر از روی توام

لاجرم خلق جهانند مرید سخنم — که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

گر براند که براند بچه برخواهم گشت — که کرم تیغ زند بنده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش مینالد — ترک من پرده بر انداز که هندوی توام

رفیق مهربان و یار همدم — همه کس دوست میدارند و منهم

نظر بر نیکوان رسمیست معهود — نه این بدعت من آوردم بعالم

کجا بپای تو سوگند و جان زنده‌دلان	که من بپای تو در مردن آرزومندم
بیا بیا صنما کز سر پریشانی	نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم
بخنده گفت که سعدی ازین خطر بگذر	کجا روم که بزندان عشق دربندم

وله ایضاً

گر دست دهد هزار جانم	در پای مبارکت فشانم
آخر بسرم گذر کن ای دوست	انگار که خاک آستانم
هر حکم که بر سرم برانی	سهل است ز خویشتن مرانم
تو خود سر وصل ما نداری	من عادت بخت خویش دانم
هیهات که چون تو شاهبازی	تشریف دهد بر آشیانم
گر خانه محقر است و تاریک	بر دیده روشنت نشانم
جز من و تو دوست بودیم	عهد تو شکست و من همانم
من مهره مهر تو نریزم	الا که بریزد استخوانم
مجنونم اگر بهای لیلی	ملک عرب و عجم ستانم
من زنده وصال تو نگویم	الا بفراق جسم و جانم
از نام تو بر سرم بگویند	فریاد برآید از روانم
شب نیست که از فراق رویت	زاری بفلک نمیرسانم
شیرین زمان تویی بتحقیق	من بنده خسرو زمانم

دانم از دولت وصلت چه طمع میدارم | یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو کز آن روز که دلبند منی | دل نبستم بوفای کس و دل ننهادم
تا خیال قد و بالای تو در چشم منست | گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
بسخن راست نیاید که چه شیرین سخنی | وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم
دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک | حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
مینماید که جفای فلک از دامن من | دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقهٔ حکم ازل | جهد سودی نکند تن بقضا در دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت | وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثیست صحیح | نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد | عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم

وله ایضاً

ما بروی دوستان از بوستان آسوده‌ایم | گر بهار آید وگر باد خزان آسوده‌ایم
سرو بالا نه که مقصودست اگر حاصل شود | سرو اگر هرگز نروید در چمن آسوده‌ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند | ما بخلوت با توای آرام جان آسوده‌ایم
هرچه در دنیا و عقبا راحت و آسایش است | گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده‌ایم
باغبان را گو اگر در گلستان لاله ایست | دیگران را ده که ما با دلستان آسوده‌ایم
گر سیاست میکند سلطان و قاضی محکمند | در ملامت میکند مرد و جوان آسوده‌ایم

گر بهار لاله و نسرین ندید کو مردی | پرده بردار ای بهار لاله و نسرین من
گر برعنائی برون آید در یغما عقل و هوش | در شوخی درخرامی ای عقل و دین من
خار تا کی لاله در باغ امیدم نشانی | زخم تا کی مرهمی بر جان درد آگین من
نه امید از وصلشان دارم نه بیم از دشمنان | تا فکند ره دار شد در کوی عشق آیین من
از ترش روئی دشمن در جواب تلخ دوست | کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من
خلق با بر نازش من رحمت آمد چند بار | خود نگوید چند نالد سعدی مسکین من

[illegible]

دست با سرو روان چون نرسد در گردن | چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانائی نیست | صبر اگر هست و اگر نیست بباید کردن
بنده پای تو را حیف چه کند گر نکند | شرط عقل است بلا دیدن و پا افشردن
روی بر خاک در دوست بباید مالید | چون میسر نشود روی به روی آوردن
نیم جانی چه بود تا ندهد دست بدست | که به صد جان دل جانان نتوان آوردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند | جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ شک می نکنم کآهوی مشکین تتار | شرم دارد ز تو مشکین خط آهو کردن
روزی اندر سر و کار تو کنم جان عزیز | پیش بالای تو باری چو بباید مردن
سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب | نه چنانست که دل دادن و جانان بردن

[illegible]

وله ایضاً قصیده

فراق دوستانش باد و یاران / که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند تنهائی بفرسود / چو بلبل در قفس فصل بهاران

هلاک ما چنان مهمل گرفتند / که قتل مور در پای سواران

بجز بلبل که می آیم بزنهار / نمی بینم بجز زنهار خواران

ندانستم که در پایان صحبت / چنین باشد وفای حق گذاران

بکنج شایگان افتاده بودم / ندانستم که در گنجند ماران

الا گر دوستی داری بناچار / بباید بردنت جور هزاران

خلاف شرط یارانست سعدی / که برگردند روز تیرباران

چه خوش باشد سری در پای یاری / باخلاص ارادت جانسپاران

وله ایضاً

گواهی امین است بر درد من / سرشک روان بر رخ زرد من

ببخشای بر نالهٔ عندلیب / الا ای گل نازپرورد من

که گر همچنین نوع باشد فراق / بنزد تو باد آورد گرد من

که دیدست هرگز چنین آتشی / کزو می برآید دم سرد من

فغان من از دست جور تو نیست / که از طالع مادر آورد من

من اندر خور بندگانی نیستم / ور اندازه بیرون تو در خورد من

که ز رخ تو شور در جهان پدید آید | دهان چو باز کنی بوقت خندیدن
بجای خشک بمانند سرو در چمن | چو قامت تو به بینند در خرامیدن
من گدای گر باشم که دم زنم زلبت | سعادتم چه بود خاک پات بوسیدن
بعشق و مستی و رسوائیم خوش است از آنک | نکو نباشد با عشق زهد ورزیدن
نشد زاهد از انواع طاعت و ورع | صفای عارف از ابروی نیکوان دیدن
عنایت تو چو با جان سعدی است چه باک | چه غم خورد که حشر از گناه سنجیدن

ولد طاب ثراه

دوده ... تو وحش ... زخیال من | تا چه شود بعاقبت در هوس تو حال من
نامه ... ز رسد ... | بسکه بهجر میدهد عشق تو گوشمال من
نور ستارگان شده ... آفتاب تو | دست نمای خلق شد قامت چون هلال من
پرتو نور روی تو هر نفسی بهر کسی | میرسد و نمیرسد نوبت اتصال من
خاطر تو چون من رغبت ... | هم بمراد دل رسد خاطر بدسگال من
بگذری و ... بازنگر که بگذرد | فقر من و غنای تو جور تو و احتمال من
چرخ شنید ناله‌ام گفت ... | گاه تو تیره میکند آینه جمال من

وجعل الجنة مثواه

ای طراوت برده از فردوس اعلا روی تو | نادرست اندر شبستان دنیا روی تو
کرده از انگشت ماه بر نیاید چون تو نقش | هر دم انگشتی نهد بر نقش ... روی تو

زنبند بستم که هم او مرهمی نهد / ورنه بهیچ به نشود دردمند او

او خود مگر بلطف خداوندی کند / ورنه ز ما چه بندگی آید پسند او

سعدی چو صبر از وی میسر نمیشود / اولیتر آنکه صبر کنی بر گزند او

من از دست کمانداران ابرو / نمی یارم گذر کردن بهر سو

دو چشمم خیره ماند از روشنائی / ندانم قرص خورشیدست یا رو

بهشت است آنکه من دیدم نه رخسار / کمند است آنکه وی دارد نه گیسو

لبان لعل چون خون کبوتر / سواد زلف چون پر پرستو

نه آن سرپنجه دارد شوخ عیار / که بازو بر توان آمد ببازو

همه جان خواهد از عشاق مشتاق / ندارد سنگ کوچک در ترازو

نفس را بوی خوش چندین نباشد / مگر در جیب دارد ناف آهو

نه مروارید از آب شور خیزد / ورا در آب شیرین است لولو

غریبی سخت محبوب اوفتادست / بترکستان رویش خال هندو

عجب گر در چمن برپای خیزد / که پیشش سرو ننشیند بزانو

لب خندان شیرین منطقش را / نشاید گفت جز ضحاک جادو

اگر بینندش اندر محفل عام / دو صد فریاد برخیزد ز هر سو

بیاد روی گلبرگ گلندام / همه شب خار دارم زیر پهلو

گمان بردم که عنقا شد در این عهد آدمی گفتم | مرا این غزل آمد جوابی داد مردانه
که نور عالم علوی فرا هر روزنی تابد | تو اندر صومعه دیدی من اندر کنج میخانه
کسی کامد درین خلوت بیکرنگی شود با ما | چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه
کشاد از در تحقیق بس توفیق سعدی را | چو اندر قفل گردون زد کلید صبح دندانه

وله طاب ثراه

سرمست بتی لطیف و ساده | در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان | بسته کمر و قبا گشاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین | زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش | زنگی بچه کان زماه زاده
بنشسته زمین بخدمت او | گردونش بپای ایستاده
خورشید که شاه آسمانست | در عرصه حسن او پیاده
سعدی ز رسد بیار زهر گز | گو شرم کن است و یار ساده

وله طاب ثراه

اگر بتحفه جانان هزار جان آری | محقرست نشاید که بر زبان آری
حدیث جان بر جانان همین مثل دارد | که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت | که سایه بر سر یاران مهربان آری
ترا چه غم که مرا در غمت بگیرد خواب | تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری

شب ز درین قصه کمتر بود ز موری | گوهی درین ترازو کمتر بود ز کاهی
ترسم چو باز گردی از دست رفته باشم | وز رستنی نبینی بر گور من گیاهی
سعدی بهرچه آید گردن بنه که شاید | پس که داد خواهی از دست پادشاهی

[illegible]

امیدوارم اگر صد رهم بیندازی | که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
چو روزگار نسازد ستیزه نتوان کرد | ضرورتست که با روزگار درسازی
جفای عشق تو از عقل من چنان مشکل است | که سر گرفت بکافر نمیدهد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست رنگینت | بقتل من سر انگشت میکند بازی
بسی مطالعه کردیم نقش عالم را | ز هر که در نظر آید بحسن ممتازی
هزار نوبت اگر محنت و بلا بینم | ترا ازان چه که در نعمتی و در نازی
حدیث عشق تو بنهفتمی اگر ز خلق | گر آب دیده نکردی بگریه غمازی
زهی سوار که صد دل بغمزه ببری | هزار صید بیک تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده بود چه شود | که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر براند بلطف باز آید | که زر همان بود ار چند بار بگدازی
جواب میرود این پارسی بقوت طبع | نه هر کسیست که از وی سبق برد تازی

[illegible]

ای باد صبحدم خبر گلستان بگوی | وصف جمال آن بت نامهربان بگوی

دیگر نمیدانم طریق از درد رفتم چون غریق | اینک لبانت چون عقیق از بس که خونم میخورد
چون رفته باشم زین جهان باز آیم از رفته روان | گر همچنین دامن کشان بالای خاکم بگذرد
زین چشم دارد در جهان کس را نبود این جان | ای فتنه آخر زمان از چشم شوخ ساحرت
از لعل آتش میجهد نعلم در آتش مینهد | گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان دیگرد

ولِه طاب ثراه

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی | زمین را از کمالیت شرف بر آسمانستی
نگارین روی عنبر بوی شیرین خوی سیمین تن | چه خوش بودی که در آغوشم اگر بارای آنستی
تو گویی در همه عمرم میسر گردد این دولت | دلارامی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی
شکر در کام من تلخست بی دیدار شیرینش | اگر حلوا بدان ماند که زهرش در میانستی
دمی در صحبت یاری خوش پری پیکر | گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
هر جا تا در پسند باشد وفا در گردنم بادا | که تا تن در لحد باشد وگر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که در دست بتان ماند | خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی
هزاران دل را که پنهان ذوقی هست در جانش | بخلوتگه نماند که در در بوستانستی

وله جعل الجنه مثواه

اینکه کنی بر قامت سرو بلند بر ده ام سهی | گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی
جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی | شیر چو پای بسته شد تن بنهد به روبهی
از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی | رفت و رهی نیکنی آمد و ره نمیدهی

در جهان بندی نظیر بر ناله دلسوز من | گر رسد صبح بهاری در جوابت دیدمی
آه اگر وقتی چو گل در بوستان با چون منی | در گلستان با چو نیلوفر در آب دیدمی
از حسد دانم چه باشد جز بهیم رقیب | کاج پنهان از رقیبان در حجاب دیدمی
سر نیارستی کشید از دست افغانم فلک | گر بخدمت من سعدی در رکابت دیدمی
این تمنایم به بیداری میسر کی شود | کاشکی خوابم ببردی تا بخوابت دیدمی

نوزم قد

بخت آینه ندارم که در او مینگری | خاک بازار نیرزم که بر او میگذری
من چنان عاشق رویت که ز خود بیخبرم | تو چنان فتنه خویشی که ز خود بیخبری
بچه مانند کنم در همه آفاق ترا | کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری
برقع از پیش چنین روی نشاید برداشت | که بهر گوشه چشمی دل خلقی ببری
دیده را که بدیدار تو دل مینزود | هیچ علت نتوان گفت بجز بیبصری
گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم | چون توانم که بهر جا که روم در نظری
بفلک میرود آه سحر از سینه ما | تو همی برنکنی دیده ز خواب سحری
خفتگان را خبر از محنت بیداران نیست | تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری
هر چه در وصف تو گویند بزیبائی هست | عیبت آن است که هر روز بطبع دگری
گر تو از پرده برون آئی و رخ بنمائی | پرده کار همه پرده نشینان بدری
عذر سعدی ننهد هر که ترا نشناسد | حال دیوانه نداند که ندیدست پری

نه در زلف پریشانت من تنها گرفتارم ... که دل در بند او دارد بهر موئی پریشانی

چه فتنه است آنکه در چشمت بغارت میبرد دلها ... تو نه در عهد ما کز هست در شیراز فتانی

نشاید خون سعدی را باطل ریختن جفا ... بیا سهل است اگر داری بخط خواجه فرمانی

زمان رفته بازآید ولیکن صبر می باید ... که مستخلص نمیگردد بهاری بی زمستانی

ولـه طاب ثراه

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی ... چو بلبل در سماع آیند هر مرغی بدستانی

بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی ... تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی

دم عیسیست پنداری نسیم صبح نوروزی ... که خاک مرده بازآید در او روحی و ریحانی

بهر لونی و هر بوئی چو بلبل میزند گوئی ... تو خود گوئی زنخ داری بساز از زلف چوگانی

بچندین حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم ... بچوگانم نمی‌آید چنین گوی از زنخدانی

بیارای باغبان سرو بستان و لاله ام ... که من باری نمیدیدم چنین گل در گلستانی

تو آهو چشم نگذاری مرا الا دست تا انگه ... که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

کمال حسن رویت را صفت کردن نمیدانم ... که حیرانم ز میمانم چه داند گفت حیرانی

وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی ... کنار تست اگر غم را کناری هست و پایانی

طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن ... که دردت را نمیدانم بجز از صبر درمانی

[illegible]

تا کی ای آتش سودا بسرم برخیزی ... تا کی ای ناله زار از جگرم برخیزی

یکبار از جهان دل در تو بستم — ندانستم که پیمانم نماند

شب تاریک هجرانم بفرسود — چو شمع از درد پای ایستادند

سری دارم مهیا بر کف دست — که در پایت فشانم تا بداند

خطای محض باشد با تو گفتن — حدیث حسن خوبان خطا ند

نگاری سخت مصنوعی و محبوب — ولیکن سست مهر و بیوفا ند

دلا گر عاشقی دایم بدان باش — که سختی بینی و جور آزماند

دگر طاقت نداری جور معشوق — برو سعدی که خدمت رایشاند

توبزیزاده ترانم زکی می‌آید — تا دمیزاده نباشد بچنین زیبا

راست خواهی نه حلال است که پنهان دارند — مثل این روی نشاید که بکس ننماید

سرو با قامت زیبای تو در مجلس باغ — شواند که کند دعوی هم بالایی

بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز — که من آنقدر ندارم که تو دست آلایی

بدرخت چشم ندارم که جهان را بینم — بد و چشمت که ز چشم مردمی بنمایی

بر من از دست تو چندانکه جفا می‌آید — خوشتر و خوبتر اندر نظرم می‌آید

دلبری نیست که مهر تو در دل شاید بست — چاره بعد از تو نداریم بجز تنهایی

در بخواری زند درویش بر آنی مانم — همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی

من ازین در بجفا روی نخواهم پیچید — گر ببندی تو در من دگری بگشایی

چه داند از دل خلقی که مهربان تو اند | چه باشد ار دل نامهربان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خطت | بگردم ار بسرم همچنان بگردانی
کمان مهر برداریم دست از فتراک | بدین قدر که تو از ما عنان بگردانی
ندامت از کجا آن به سر برت افتد | که تیر آه من از آسمان بگردانی
کرم نمای و سلامت بسر در اندازی | ورم ز دست ملامت بجان بگردانی
سر ارادت سعدی کمان مبر هرگز | که تا قیامت ازین آستان بگردانی

وله طاب ثراه

حدیث یا شکرست این که در دهان داری | دوم بلطف ندانم که در جهان داری
ترا که زلف و بناگوش و قد و خد اینست | مرو بباغ که در خانه بوستان داری
جمال ماه و خورشید و حسن قامت سرو | ترا رسد که چو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای دل کاین سلطنت نه لایق تست | که با چنین صنمی دست در میان داری
نشان این دل گم گشته باز میجستم | در ابروان تو بشناختم که آن داری
بدین صفت که تویی دل چه جای قدر است | فراتر آی که ره در میان جان داری
قدم ز خانه چو بیرون نهی بپرس نه | که خاک دیده سعدی بر آستان داری

وله ایضا طاب ثراه

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی | که نه کار است شکیبایی و دانشناکی
سر بخمخانه تشنیع فرو خواهم برد | خرقه گو در بن دست بشو از پاکی

گذشت بر من از آسیب عشق آنچه گذشت | هنوز منتظرم تا چه حکم فرماید

دریوزه باید عمرم فدای جان تو باد | اگر بکاهی بر عمر خود بیفزاید

گر او نظر نکند سعدیا بچشم نواخت | بدست سعی تو با دست تا نه پیماید

نورالله مرقده

دیدم امروز بر زمین قمری | همچو سرو روان به رهگذری

گوییا بر من از بهشت خدای | باز کردند بامداد دری

من ندیدم بر سروی همه عمر | گر تو دیدی بسرو بر قمری

یا شنیدی که در وجود آید | آفتابی ز مادر و پدری

گفتم از روی نظر بپوشانم | تا نیفتم ز دیده بر خطری

چاره صبرست و احتمال فراق | چون کفایت نمیکند اثری

منجم امید وزیر لب میگفت | غافل از فتنه میکند حذری

سعدیا پیش تیر غمزهٔ ما | بر تقوی بباید سپری

ورفع قدره

رفتی و همچنان بخیال من اندری | گویی که در برابر چشمم مصوری

فکرت بمنتهای کمالت نمیرسد | کز هرچه در خیال من آید نکوتری

مه بر زمین نرفت و پری برنگشته است | ناظر برم که گردی تو ماهست یا پری

تو خود فرشته‌ای نه از گل سرشته | گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری

سرو بلندی میان انجمنی — به که بهشتی و سرو در چمنی

جمل باشد ز گره صحبت دوست — بتماشای لاله و سمنی

آنکه هرگز ندیده جمال — خود در آیینه مثل خویشتنی

تو که همتای خویشتن بینی — لاجرم شکری بمثل منی

در دهانت سخن نمیگویم — که نگنجد در آن دهن سخنی

بدنت در میان پیرهنست — همچو روحیست رفته در بدنی

وانکه بیند برهنه اندامت — گوید این برگ گلست پیرهنی

با وجودت خطا بود که نظر — بخطا کنند با ختنی

باد اگر زین اوصاف ببرد — که نماند بزیر جامه تنی

چاره تیمار که بود سعدی — چون نداند چاره و فنی

[illegible]

سخت زیبا بری ای نگار رکه — در تو حیران بشود نظار رکه

اینچنین رخ بپری باید بود — آب با موزد بر برخسار رکه

هرکرا مثل تو بار از جای رفت — زیر بارش بنخیزد بار که

چشمهای نیم مست سال و ماه — همچو من مست و بیخوار که

فتنه کانست راشکیبا نماند — باد اگر با لکش لکبار که

لابت ناخواهی بجای مانکرست — در حسودان او فتاد آزار که

سرم از خدای خواهد که بپایش اندر آید | که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آن است که با غمش برآید | مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
نه چنان گناه دارم که بدشمنم سپاری | تو بدست خویش فرمای اگر کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست به آب چشم سعدی | عجب است اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن | که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

و له ایضاً

شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبایی | ندارم از همه عالم جز این تمنایی
فرشته رشک برد بر جمال مجلس ما | گر التفات کند چون تو مجلس آرایی
نه آدمی چو من اندر جهان پدید آید | بسر فتهٔ محبت نه چون تو عذرایی
ضرورت است بلا دیدن و جفا بردن | ز دوست آنکه ندارد بجنس همتایی
قیامت است که در روزگار ما برخاست | برهنی که نیامد این خوش بالایی
دگر چه بینی اگر رو از او بگردانی | که نیست خوشتر از او در جهان تماشایی
دلی نماند که در عهد او نرفت از دست | سری نماند که با او نه پخت سودایی
اگر کنی نظر از دور کن که نزدیک است | که سر ببازی اگر پیشتر نهی پایی
ز رنج خاطر صاحبدلان نیندیشد | که پیش صاحبدلان برند غوغایی
که نیست در همه عالم باتفاق امروز | چو بنده ایست کمر بسته پیش مولایی
خدایگان بعهد توای کریم زمان | برای روی زمین نعمتی آلایی

ابدال گر فراق از آتش اشتیاق او | در تو اثر نمیکند تو نه دلی که آهنی
هم بدر تو آمدم از تو که خصم حاکمی | چاره کار بستگان نیست بجز فروتنی
سعدیا گر جزع کنی ور نکنی چه فایده | سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف و منحنی

وله طاب ثراه

کسی این کمند دارد که تو ابخدام داری | دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری
نه من از دو شاده تنها بکمند آرزو هست | همه کس سر تو دارد تو سر کدام داری
ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا | متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری
نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی | بخلاف شمع هندی که تو در نیام داری
صفت رخام دارد تن نرم نازنینت | دل سخت نیز با او نه کم از رخام داری
همه دیده‌ها بسویت نگران چون رزومیت | مثل آن کمینه مرغم که اسیر دام داری
چه خیالیست بدیدی که مجاست ... | مگر اینکه ما گدائیم و تو احتشام داری
بجز این گنه ندانم که محب و مهربانم | بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری
گله از تو جاش تقه نکنند خود نباشد | مگر از وفا و عهدی که نه بر دوام داری
نظر از تو بر نگیرم همه عمر تا بمیرم | که تو در دلم نشستی و سر مقام داری
سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری | خجل است ازین حلاوت که تو در کلام داری

[illegible]

گر برود بهر قدم در رهٔ دیدنت سری | من نه حریف رفتنم از در تو بدیگری

امیدم هست اگر عطشان نمیرد | که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهی ابور | که خواهی پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران | سحرگاهم بگوش آمد خطابی
که سعدی چون فراق ما کشیدی | نخواهی دید در دوزخ عذابی

نوع آخر قصیده

گر درون سوخته با تو برآرد نفسی | چه تفاوت کند اندیشه رسان تو کسی
ای که انصاف دل سوختگان میندهی | همچنین روی بجا بست نبودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم اگر سر برود | بزمین زیر سرای تو واقع نشد بستی
دامن دولت بدنیا نتوان داد از دست | حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
تا بما مردم ما در سخن این سوز نبود | که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرایدن بلبل که خوش آید در باغ | لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر زدل آتش بقلم در زدی | پس چرا در سر زلف دوست بزنجی

نوع از ترانه

کرم راحت رساند ور گزائی | محبت بر محبت میفزائی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم | که هست از دیرگه باز آشنائی
همه مرغان خلاص از بند خواهند | من از قیدت نمیخواهم رهائی
عقوبت هرچه زان دشوارتر نیست | برانم صبر هست الا جدائی

سخن زنده دلان گوش کن از ... خویش | چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

[rubric, illegible]

مشتاق توام با همه دوری و جفائی | محبوب منی با همه جرم و خطائی

صاحب‌نظران لاف محبت نپسندند | وانگه سپر انداختن از تیر بلائی

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم | در حضرت سلطان که برد نام گدائی

باید که سرش در نظرت هیچ نیرزد | آنکس که نهد در طلب وصل تو پائی

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت | دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعائی

خورشید وفای تو که محمل نکرد | هر عهد که بستیم هوسی بود و هوائی

از دست تو در پای تو آیم که سر خویش | در پای سمند تو کنم نعل بهائی

شاید که تو خون بریزی و ... | کاین بود که باشد که سر برد وفائی

... | شایسته که سر برکند این درد ز جائی

شرط است که ... بسازی | سعدی و نخواهی ز در خلق دوائی

[rubric, illegible]

ندانم از من خسته جگر چه میخواهی | دلم بغمزه ربودی دگر چه میخواهی

اگر تو برد دل آشفتگان نبخشائی | ز روزگار من آشفته‌تر چه میخواهی

بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد | جفا ز حد بگذشت ای پسر چه میخواهی

شنیده‌ام که ترا التماس شعر منست | تو کان قند و نبات شکر چه میخواهی

بروای فقیه دانا بخدای بخش ما را / تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که به دلبری سپارد / که چو قبله ایت باشد به از آنکه خود پرستی

چو تمام بخت و دولت به رنج و جهد باشد / چه کنند اگر زبونی نکنند و زیر دستی

گله از جفای یاران و جفای روزگاران / نه طریق توست سعدی کم خویش گیر و رستی

نوع هم قصیده

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی / الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می نیاید / چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

خرم تنی که محبوب از در فرازش آید / چون رزق نیکبختان بی محنت سؤالی

همچون دو مغز بادام اندر یکی خزینه / با هم گرفته انسی وز دیگران ملالی

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد / کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

بعد از حبیب بر من نگذشت جز خیالش / وز پیکر ضعیفم نگذاشت جز خیالی

اول که گوی بردی من بودمی بدانش / گر سودمند بودی بی دولت احتیالی

سالی وصال با او یک روز بود گویی / روزی گرش نبینم بینم بقدر سالی

ایام را بماهی یک شب هلال باشد / وان ماه دلستان را هر ابروی هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی / سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

وله ایضا

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی / من از تو روی نپیچم که مستحب منی

چو سرو در چمنی راست در تصور من / چه جای سرو که مانند روح در بدنی

رقیب عاقلم [illegible] که مند روح [illegible] / [illegible] رخ زروی [illegible]

[illegible] / [illegible] بر نگری [illegible]

بسا زدران جهان قلب [illegible] / [illegible]

تراچه غم که همه قلب [illegible] / [illegible] ز آفاق در تو حیرانند

عجب در آن نه که آفاق در تو حیرانند / تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی

کسی در آینه [illegible] جفا و کم [illegible]

گمان مبر که [illegible] سعدی از شیراز

شنیده که مقالات [illegible]

همی برند [illegible] زبان من شکرین سخنی

بدین که نام من اندر جهان به نیکو سخنی

[illegible]

الست [illegible] افصح المتکلمین / شیخ سعدی [illegible] علیه الرحمه / [illegible] اعلام [illegible]

در [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس حمد بی پایان خدا را — که صنعش در وجود آورد ما را

الهات درا پروردگارا — کریما منعما آمرزگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان — اگر رحمت کند مشتی گدا را

خداوندا تو ایمان و شهادت — عطا دادی بفضل خویش ما را

وز انعامت همیدان چشم داریم — که دیگر باز نستانی عطا را

ز احسان خداوندی عجب نیست — اگر خط در کشی جرم و خطا را

بدان مردان میدان عبادت — که بشکستند شیطان هوا را

خداوندا بدان تشریف عزت — که دادی انبیا و اولیا را

بحق پارسایان کز در خویش — نمیدا[illegible] زی من ناپارسا را

مسلمانان بصدق آمین بگویند — که آمین تقویت باشد دعا را

خدایا هیچ درمانی و دفعی — ندانستیم شیطان قضا را

چو از پند ولی در راه فتادیم — بنزدیکان حضرت بخش ما را

خدایا گر تو سعدی را برانی — شفیع آرد روان مصطفی را

محمد سید سادات عالم — چراغ چشم جمله انبیا را

خویش را گر نیکخواهی خیرخواه خلق باش | زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک‌اندیش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدا | ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

بچه نفس خویش را خواهی جراحت بعد | گر نخواهی همچنان بیگانه را و خویش را

نوع مرقده

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را | تا قیامت شکر گویم روزگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند | بی‌وفا یاران که بربستند بار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ و خواهی آشتی | ما قلم بر سر کشیدیم اختیار خویش را

هر کرا در خاک غربت پای در گل ماند ماند | گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست | کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

عافیت خواهی نظر بر منظر خوبان مکن | ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر یکی در دین خویش | قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاکپایش خواستم شد باز گفتم زینهار | من بر آن دامن نمیخواهم غبار خویش را

دی ز خود آزرده دیدم که پنهان لذت بست | در میان یاوران بشکفت بار خویش را

گر مرا خویش خواهی ترک وصل یار گو | ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیده ماند تا جگر خونین شود | به که با دشمن نماید حال زار خویش را

گر هزارت غم بود با کس نگوید زینهار | ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن | تا بخدمت عرضه دارم افتقار خویش را

پروانه نیست تا متعلق شود بشمع — باری بسوزدش سبحات جلال دوست

ای دوست روزها بمقیم در پیش باش — باشد که در قدمت بقدر وصال دوست

گر دست جان دیسر طلبد ایستاده ام — یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست

ما ناشکیبایی بتو گردست هم بیست — در پیش دیگران شو انگشت حال دوست

بسیار سعدی از همه عالم بدوست چشم — تا بنهادش همه عالم خیال دوست

و له اطاب ثراه

دیر آمدی ای نگار سرمست — زودت ندهیم دامن از دست

بر آتش عشقت آب تدبیر — چندانکه زدیم باز ننشست

از رای تو سر نمیتوان تافت — بر روی تو در نمیتوان بست

ای سرو بلند بوستانی — در پیش درخت قامتت پست

چشمت بکرشمه خون من ریخت — وز قتل خطا چه غم خورد مست

سعدی ز کمند خوبرویان — تا جان داری نمیتوان رست

ور سر ننهی بر آستانش — دیگر چه کنی دری دگر هست

نور الله مرقده

سرمست در آمد از درم دوست — لب خنده زنان چو غنچه در پوست

چون دیدمش آن رخ نگارین — در خود بغلط شدم که این اوست

رضوان در خلد باز کرده — کز عطر مشام روح خوشبوست

پرده بر خود نمی‌توان پوشید / ای برادر که عشق پرده درست

سعدی از بارگاه صحبت دوست / تا فرومانده است بی‌خبرست

ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع / تا خداوندگار گو چه سرست

سحرگاهه

گر صبر دل از تو هست اگر نیست / هم صبر که چاره دگر نیست

آن خواجه بکوی دلستانان / زنهار مرو که ره بدر نیست

دانند جهانیان که در عشق / اندیشه عقل معتبر نیست

گویند بجانبی دگر رو / وز جانب او عزیزتر نیست

گرد همه بوستان بگشتم / بر هیچ درخت این ثمر نیست

من در خور تو چه تحفه آرم / جانست و بجای مختصر نیست

داند که خبر ز عشق دارد / آن کز همه عالمش خبر نیست

سعدی چو امید عشق بازیست / اندیشه جان و بیم سر نیست

پروانه ز عشق بر خطر بود / اکنون که بسوخت بر خطر نیست

[illegible]

هر چه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست / پنجه با زورآوران انداختن آهنگ نیست

در که خواهم بستن این دل کز دستت برکنم / چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست

شاید ار ما را نه هر چشمی جمالت بیند که او / صبح را آیینه باید که در وی زنگ نیست

قمر مقابله با روی او نیارد کرد | اگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند

بچند سال نشاید گرفت ملکی را | که خسروان ملاحت به یک نظر گیرند

وصال کعبه میسر نمیشود سعدی | مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

وله طاب ثراه

کاروان میرود و بار سفر می‌بندند | تا دگر بار که بیند که بما پیوندند

خیل تا شان جفا کار و جفان ملوک | خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند

آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور | عاقبت روز جدائی پس پشت افکندند

طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین | ممکن این دوست که از دوست جفا نپسندند

ما همانیم که بودیم و محبت باقیست | ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند

عیب شیرین دهنان نیست که خون میریزند | جرم صاحب نظرانست که دل می‌بندند

مرض عشق نه دردیست که می شاید گفت | با طبیبان که درین باب نه دانشمندند

ساربان رخت منه بر شتر و بار مبند | که درین مرحله بیچاره اسیری چندند

طبع خرسند نمیباشد و بس می نکند | مهر آنان که بنادیدن ما خرسندند

مجلس یار کسی گرم نماند سعدی نیست | شمع میگرید و نظاره کیان میخندند

وجعل الجنة مثواه

آنکه بر نسترن از غالیه خالی دارد | الحق آراسته حسنی و جمالی دارد

غم دل با تو بگویم که بجز باد صبا | کس ندانم که درین کوچه مجالی دارد

نیکوئی خوی کن چو نرگس مست	زهره وقت سحر نمی‌تابد
آتش اندر درون شب بنشست	که تنورم کم نمی‌تابد
بار عشقت کجا کشد دل من	که قضا و قدر نمی‌تابد
ناوک غمزه بر دل سعدی	مزن ایجان که بر نمی‌تابد

[illegible]

دلم خیال ترا رهنمای میداند	جز این طریق نداند خدای میداند
ز درد دوری عشقت چو شیر مینالم	اگرچه همچو سگم هرزه لای میداند
ز فرقت تو نمیدانم آنچه لذت غم	بچشمهای کسی ز بیانی میداند
بسی گذشت غمت در دلم مقام گرفت	کجا روم چه کنم هم بجای جای میداند
بحال سعدی بیچاره قهقهه چه زنی	که بیچاره غم تو های های میداند

ذوق شراب انست روزی اگر بباشد	هر روز با مرادت ذوق دگر بباشد
بیخ مودت ار روزی شجر بروید	شاخ معاملت را وقتی ثمر بباشد
استاد کیمیا را بسیار سیم باید	در خاک تیره کردن تا آنکه زر بباشد
بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را	در کوی دردمندان روزی گذر بباشد
عالم که غارتان را گوید نظر ببندید	گر یار ما به بیند صاحب نظر نباشد
زیرا که پادشاهی چون بقعه بگیرد	بنیاد حکم اول زیر و زبر بباشد

تا بدانند که دلم نقطه‌وار برجا بود | گر چو پرگار بگردید و بسر باز آمد
وه که چون تشنه به چاه زنخدان میبود | گوییا آتش آن بجگر باز آمد
خاک شیراز همیشه گل خوشبوی دهد | لاجرم بلبل خوش گوی دگر باز آمد
پای دیوانگیش بود پر شوق آورد | منزلت بین که بپا رفت و به پر باز آمد
غرقی از شام شیراز بحر ز مانست | که باندیشه شیرین ز شکر باز آمد
جرمناک است ملامت مکنیدش که کرم | بر گنه کار بگیرد چو ز در باز آمد
چه ستم کو نکشید از شب دیجور فراق | تا بدین روز چو شبهای قمر باز آمد
والعجب ذکر لطفی مرادی بر رست | فلک خیره کش از جور مگر باز آمد
دختر مرتضه بین یتیمی بس زن | جور بیگانه نه بیند چو پدر باز آمد
چون مسلم شده‌ش ملک سخن بیاره ندید | بگداند ز در اهل هنر باز آمد

۱۰ طاب ثراه

گران مراد شبی در کنار ما باشد | زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل | همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق | گران لطیف جهان یار غار ما باشد
ازان طرف نپذیرد کمال او نقصان | وزین طرف شرف روزگار ما باشد
جفای پرده درانم لقا دیده نکند | اگر عنایت تو پرده دار ما باشد
دگر بدست نگارین تو کشته شوم | میان عالمیان افتخار ما باشد

نادر از عالم توحید کسی برخیزد | کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
بحوادث متفرق نشوند اهل بهشت | طفل باشد که به بانگ جرسی برخیزد
سنگ روش در ره سیلاب کجا دارد پای | هر که زین راه به بازی چو خسی برخیزد
گرچه هر روز برون کوش که در راه خدا | سابقی گردد اگر باز پسی برخیزد
سعدیا دامن توحید گرفتن کار است | که نه از پنجهٔ هر بوالهوسی برخیزد

وله نور الله مرقده

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود | تا منتهای کار من از عشق چون شود
یاران حریف مجلس که از در در آیدم | عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود
فرهاد وارم از لب شیرین گزیر نیست | ور کوه جسم من مثل بیستون شود
ساکن نمی‌شود مثل آب چشم من | کاین درد عاشقی علامت فزون شود
خرد به هیچ دارت ندیدم که سی کرد | تا زعفران چهرهٔ من لاله گون شود
دیوار دل به سنگ تعنت خراب شد | رفت آن سرای عقل ستمها کنون شود
چون عارض تو پرده ز رخسار برگرفت | ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر | به کمند تو گرفتار و به دام تو اسیر
در آفاق گشاده است ولیکن بسته است | از سر زلف تو بر پای دل من زنجیر
من نظر از تو نگردانم تا عمر | از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

اجل و اعظم آن شمس ملت و دین | که برد گوی نکونامی از ملوک عصر در

وله

تن درستان را نباشد درد ریش | جز به همدردی نگویم درد خویش
گفتن از زنبور بی‌حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما | حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن | او نمک بر دست و من بر عضو ریش

رحمه الله

دلا که دید که غایب شدت ز پیش درویش | گرفته از سر مستی و عاقبت سر خویش
بدست هر که شما دست اگر سزاست | مگر حلال نداند مظالم درویش
دل شکسته مروت بود که باز دهند | که باز بسته این دردمند را دل ریش
دل شکسته ببرش از دهند نهاد | دو هفته رفت که از وی خبر ندارم بیش
رمیده‌ای که نه از خویشتن خبر دارد | نه از نصیحت بیگانه و نصیحت خویش
به دوستکامی دشمن کسی سزاوار است | که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون به سختی و آسایش بباید ساخت | که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر میار جفا کار دل مده سعدی | ببند چشم که شوخی همی برند ز پیش

وله ایضاً

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش | تکیه بر هستی مکن از نیستی مردانه باش

[illegible]

عمرها در سینه پنهان داشتم اسرار دل / نقطه سر عاقبت بیرون شد از پرگار دل

گر سلامت در نقاب پرده زنارت چراست / شهوت آتشگاه جان است و هوا زنار دل

آخر ای آینه جوهر دیده بر خود مکار / صورت حق چند باشد در پس زنگار دل

اینقدر دریاب کاندر خانه خاطر ملک / نگذرد تا صورت دیوست بر دیوار دل

ملک آزادی نخواهی یافت با اندازکی / هر که عالم چند خود کم با خطر یار دل

در نگارستان صورت ترک نقش خود مکن / تا شوی در عالم تحقیق برخوردار دل

ذره از کار کل امکان همت پیش نیست / با تو ترسم در نگیرد ماجرای کار دل

سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود / گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

این نه دردیست که من صفت جانش دانم / این سخن از دری پرس که من حیرانم

همه بینند نه این صنع که من می‌بینم / همه خوانند نه این نقش که من می‌خوانم

آن عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست / عجب آنست که من واصل و سرگردانم

سرو در باغ نشانند ترا بر سر چشم / گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم

عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست / دیر سالیست که من بلبل این بستانم

بسرت گر سر پیمان و محبت بزدم / گر بفرمائی رفتن بسر پیکانم

باش تا جان برود در طلب جانانم / که بکاری به ازین باز نیاید جانم

[illegible]

گر تو از من عنان بگردانی	من بشمشیر زو بگردانم
گر بخوانی مقیم درگاهم	ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که دست بازآیم	در سختی بلب رسد جانم
کار مردان بخلعت دیگر است	من همین خاکپای مردانم
گر اجابت کنی دگر نکنی	چاره من دعاست میخوانم
سهل باشد عقوبت ظلمات	گر بدست آید آب حیوانم
تا که آخر جفا بری سعدی	چه کنم پای بند احسانم

وله طاب ثراه

چون من بنفس خویشتن این کار میکنم | بر فعل دیگران بچه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همیکند | من بر گل و شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست | خود را بآن کمند گرفتار میکنم
گر تیغ برکشند عزیزان بخون من | من همچنان تامل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم باتفاق | الا سری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت | الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست در محبت جانان دریغ نیست | کان در ضمیر نیست که اظهار میکنم
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار | بِه زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم | یا گناهیست که اول من مسکین کردم
تو که از صورت حال من و دل بی‌خبری | غم دل با تو نگویم که ندانی دردم
ای که مستم نکنی از عشق و ملامت گوید | تو نبودی که من این جام محبت خوردم
تو بهر سلطنت از پیش نرفتی که من | ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم
کرده‌ام عهد که جان در سر کار تو کنم | گر من این عهد بپایان نبرم نامردم
منکر روی از همه عالم بضلالت گردم | شرط انصاف نباشد که بجانان فردم
راست خواهی تو مرا شیفته میگردانی | گرد عالم بچنین روز نه من میگردم
خاک نعلین تو ام دوست نمی بارم شد | تا بدان دامن عصمت ننشیند گردم
روز دیوان جزا دست من و دامن تو | تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم | شاکر نعمت و پرورده احسان بودم
چکند بنده که بر جور تحمل نکند | بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم
خار عشقت بچنان پای دلم آبله کرد | که سر سبزه و پروای گلستان بودم
گر بعقبا درم از حاصل دنیا پرسند | گویم آن روز که در صحبت جانان بودم
کی پسندد که فراموش کند عهد قدیم | بمحالت که نه مستوجب هجران بودم
خرم آن روز که باز آید و سعدی گوید | آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

یاران صبوح چشم کی بندند — تا درد دل خمار گویم

کس نیست که دل سوی من آرد — تا غصهٔ روزگار گویم

درد دل بیقرار سعدی — هم با دل بیقرار گویم

وله طاب ثراه

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم — که دل ببرد بچوگان زلف چون گویم

گرم بهر سر موی ملامتی بکنی — گمان مبر که تفاوت کند سر مویم

دگر نصیحت دل نشنوم ز عشق مباز — سیاهی از رخ زنگی باب چون شویم

رقیب گفت بدین در چه میکنی شب و روز — چه میکنم دل گم گشته باز میجویم

تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست — اگرچه نیست کمانکش بزور بازویم

بگرد او نرسد پای جهد من هیهات — ولیک تا رمقی در تن است می پویم

درآمد از در من بامداد پنداری — که آفتاب برآمد ز مشرق کویم

پری ندیده ام و آدمی نمیگویم — بهشت بود که در باز کرد بر رویم

ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود — مگر شمامهٔ زلفین عنبرین بویم

هزار نقطهٔ موزون بهیچ بر نگرفت — چو زر ندید بر چهره در ترازویم

چه دید بد منش که ندارد سر وفا با من — گرفتمش که زمانی نیاز با خویم

چکرده ام که چو بیگانگان و بدعهدان — نظر بچشم ارادت نمیکنی سویم

گرفتم آتش دل در نظر نمی آید — نگاه می نکنی آب چشم چون جویم

نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ تو | نه احتمال نشستن نه پای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر کسیست | سفر کنند رفیقان که من گرفتارم
نه از بچشم ارادت نظر بجانب ما | نمیکنند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار تعنت کنی و طعنه زنی | من این طریق محبت ز دست نگذارم
مرا بمنظر خوبان اگر نباشد میل | درست شد که بتحقیق نقش دیوارم
ازان قضیه که با ما بصلح باشد دوست | اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعشق روی تو اقرار میکند سعدی | همه جهان بدر آیند گو بانکارم
کجا توانمت انکار دوستی کردن | که آب دیده گواهی دهد باقرارم

ما گدایان خیل سلطانیم | شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود | هرچه ما را لقب نهند آنیم
چون دلارام میزند شمشیر | سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت یار | زر فشانند و ما سر افشانیم
کو خداوند عقل و دانش و رای | غیبت ما مکن که نادانیم
هر گل نو که در جهان آید | ما بعشقش هزار دستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند | ما تماشاکنان بستانیم
تو بسیمای شخص مینگری | ما در آثار صنع یزدانیم

گرچه در کلبه حضرت بنود نور حضور | هم سفر به که نماندست مجال حضرم

سرو بالای تو در باغ تصور بربست | تنگ دارم که ببالای صنوبر نگرم

گر بدوری سفر از تو جدا خواهم ماند | تو چنان دان که چنان سعدی کو بنظرم

بقدم رفتم و ناچار بسر باز آیم | گر بدامن نرسد دست قضا و قدرم

شوخ چشمی چو مگس کردم و چشمم نماند | لاجرم همچو مگس در بکنار شکرم

از قفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز | میروم وز حسرت بقفا مینگرم

وله طاب ثراه

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم | مگر به همت لذت ز دور کام برگیرم

من این خیال نبندم که دانه برچینم | میان اینهمه تشویش دام برگیرم

ستاده‌ام چو صراحی که بر قبول کنی | وگر نخواهی کفش غلام برگیرم

مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم | گریز نیست که دل زین مقام برگیرم

کرم بود ار نباشد به بارگاه قبول | وگر مجال نباشد که کام برگیرم

ازین قدر نگریزد که بوسه ز لبت | اگر حلال نباشد حرام برگیرم

وله ایضاً

برفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بیدلی خبرم

نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم

گروهی عام را کز دل خبر نیست | عجب دارند از آه سینهٔ من
چو آتش در سرای افتاده باشد | عجب داری که دود آید ز روزن
تو خود هر که پند دوست دارد | گناهی نیست بر سعدی مسکین

نشان بخت بلند است و طالع میمون | علی الصباح نظر بر جمال روز افزون
علی الخصوص کسی را که طبع موزون است | چگونه دوست ندارد شمایل موزون
مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است | سری که نداری مگرد پیرامون
گر آبروی بریزد میان انجمنش | درست دوست صلاح است اگر بریزد خون
بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی | عجب که پاره دل نسوخت بر مجنون
همین تغیر پرون دلبل عشق بس است | نه در حدیث نمی آید شنه ساقی درون
اگر کسی نفسی از زبان صحبت داشت | بلکه وی زمین سبزه شاخ زیتون
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست | حدیث دلبرقان و عاشق مفتون
جفای عشق تو چندانکه می‌کشد سعدی | خیال عشق تو از سر نمیرود بیرون

در رفع قدره

ای چشم تو دلفریب جادو | در چشم تو خیره چشم آهو
در چشم منی و غایب از چشم | زان چشم همی کشم به هر سو
صد چشمه ز چشم من براید | چون چشم همی کشم بران رو

ای رخ چون آینه افروخته | الحذر از آه من سوخته
غیرت سلطان جمالت چنان | چشم من از بهره جهان دوخته
عقل کهن بار جفا میکشد | دیده ام از عشق تو آموخته
وه که یکبار بر آکنده شد | آنکه بعمری شده اندوخته
غم بتو لای تو بخریده ام | جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ غمت | شعله تا ابد افروخته

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته | دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم | نازنینا تو دل از من بکه پرداخته
چند شبها بغم روی تو روز آوردم | که تو یکروز بهر سینه د نشناخته
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم | باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
تا شکاری زکمند سر زلفت بجهد | تو ز ابرو و مژه تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند | که نه با تیر و کمان از پی او تاخته
ماه و خورشید دیگر دو آدمی اندر نظرت | همه هیچند که سر بر همه افراخته
باهمه جلوه طاوس و خرامیدن کبک | عیبت این است که بر همه برازنده
هر که می بینم از جور غمت میگوید | سعدیا بر تو چه رنج است که بگداخته

٢٤١

کدام سنگدلست آنکه عیب ما گوید / گر آفتاب به بینی چو موم بگدازی

بصورت تو نشود عاشقی دستوری / کمال قیمت بلند زنکو روی عماری

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی / چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی

من از فراق تو بیچاره سیل میبارم / بمثل ابر بهاری تو خیل میتازی

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم / که گر بقهر برانی بلطف بنوازی

تو همچو صاحب دیوان مکن که سعدی را / بیکباره از نظر خویشتن بیندازی

بنده ام گر بلطف میخوانی / چاکرم گر بقهر میرانی

کس نشاید که بر تو بگزیند / تو بصورت بکس نمیمانی

نه همینست هر که در عالم / ور تو ما را بهیچ نستانی

گفتم این درد عشق پنهان را / بتو گویم که هم تو درمانی

باز گفتم چه حاجتست بقول / که تو خود درد دل همیدانی

نفس را عقل تربیت میکرد / گر طبیعت عنان نگردانی

عشق دانی چگفت تقوی را / هیچه با ما مکن که نتوانی

چه خبر دارد از حقیقت عشق / پای بند هوای نفسانی

خودپرستان نظر بشخص کنند / پاک بینان بصنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد / عارفان را سماع روحانی

هزار سیدل مشتاق را ز حسرت آن / که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی

چه حال بود که پیمان دوستی بشکستی / چه جرم رفت که پیوند یار ببریدی

بها و قیمت خویش آزمان بدانستم / که برشکستی و ما را بهیچ بخریدی

هزار بار بگفتیم و هیچ در نگرفت / که گرد عشق مگرد ای حکیم و گردیدی

ترا ملامت زنهار عاشقان سعدی / دگر ملال نباشد که خود بلغزیدی

بتیغ میزد و میرفت و باز میگردیت / که ترک عشق نکردی سزای خود دیدی

وله طاب ثراه

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آید / یا چو باران ز در حجرهٔ من باز آید

گلبن عیش من از مرده شکفته گردد / گر تو چون سرو خرامان بچمن باز آید

شمع من روز نیاید که شبم افروزی / جان من وقت نیامد که بتن باز آید

آب تلخ است مدامم چو صراحی در حلق / تا تو یکروز چو ساغر بدهن باز آید

من خود آن بخت ندارم که بتو پیوندم / تو خود آن لطف نداری که بمن باز آید

سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود / هیهات افتد که چو مردم بسخن باز آید

وجعل الجنة مثواه

دیدار مینمائی و پرهیز میکنی / بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

گر خون دل خوری فرح افزای میخوری / ور قصد جان کنی طرب انگیز میکنی

بر تلخ عیشی من اگر خنده آیدت / شاید که خنده شکرآمیز میکنی

ور ترا با خاکساری سر صحبت در نباید | بر سر راهت بیفتم تا کنی بر من گذار
رند کانه صرف کردن در طبیعت چنگ باشد | گر دری خواهد گشودن سهل باشد انتظار
دوستان معذور دارید از جوانمردی و همت | گر بنالد دردمندی ور بگرید بیقرار
رنجش دل بر باید گفتن جان منزه آید | با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزگار
عمر سعدی گر برآید در حدیث عشق شاید | کو نخواهد ماند بی گنج در دنیا یادگار

نور مرقده

گر دگر سخن دشمنان ننوشیدی | گر دری چون فراز دوستان بپوشیدی
من از جفای زمان بلبلا نگفتم دوش | تو به بود که تصحیح بهتر شیدی
قضا بناله مظلوم و لابه محروم | دگر بگشتی ای نفس بس بکوشیدی
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر | که شربت غم هجران تلخ نوشیدی
بمقتضای زمان اختصار کن سعدی | که آنچه شایسته تو بود بکوشیدی

ورفع قدره

ما پیش دل برزدیم آب صبوری | چون سنگدلان دل بنهادیم بدوری
بعد از تو که در چشم من آید که بچشم | کوته همه عالم ظلماتست و تو نوری
خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم | ما در تو گریزان و تو از خلق نفوری
جز خط دلاویز تو بر طرف بناگوش | سبزه نشنیدم که دمد از گل سوری
در باغ روان سرو خرامان که خلایق | گویند مگر باغ بهشت است و تو حوری

ترجیعات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای یار ناگزیر که دل در هوای توست — جان نیز اگر قبول کنی هم برای توست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان — حرص بهشت نیست که شوق لقای توست

گر تاج می‌دهی غرض ما قبول توست — ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای توست

گر بنده می‌نوازی و گر بنده می‌کشی — زجر و نواخت هرچه کنی رای رای توست

گردن نهند کافر و گردنکشان شیر — شادی بروزگار کسی کآشنای توست

شهباز من به بند تو درمانده‌ام اسیر — کز هر طرف شکسته دل مبتلای توست

هرجا نه‌ای زنده دل ابروی تو — هرجا که دست غمزه برد جای توست

قومی هوای نعمت دنیا همی‌کنند — قومی هوای عقبی و ما را هوای توست

قوت روان تشنه‌دلان التفات تو — آرام جان زنده‌دلان مرحبای توست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی — عذری که می‌رود به امید عطای توست

شاید که در حساب نیاید گناه ما — آنجا که فضل و رحمت بی‌منتهای توست

کس را بقای دائم و عهد قدیم نیست — جاوید پادشاهی و دائم بقای توست

هرجا که پادشاهی و صدری و سروری است — موقوف آستان در کبریای توست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت — خاموشی از ثنای تو حد ثنای توست

وله ایضا

سرو را قامت خوبست و قمر را رخ زیبا | تو هم آن داری و هم این دیگر آنست
ای رقیب ار بگشاید در دلبند بروم | اینقدر باز نماید که دعا گفت فلانست
من همه عمر برانم که دعاگوی تو باشم | گر تو خواهی که نباشد من بی‌برگ چه جانست
سعدیا چاره ثباتست و مدارا و تحمل | من که محتاج تو باشم ببرم بار گرانست

سحر کلامه

سواد زلف تو بر اس قمر بشکست | ز ابر دیده کنارم به اشک تر بشکست
ز سوز عشق تو در کام جان خسته من | جواب تلخ تو شیرین تر از شکر گشت
خوی عذار تو بر خاک تیره می افتاد | وجود مرده ازان آب جانور گشت
اگر مرا بزر و سیم دسترس بودی | ز سیم سینه تو کار من چو زر گشت
دل از دریچه فکرت بمنطق ناطقه داد | نشان حالت زارم که زار تر گشت
ز شوق روی تو اندر سر قلم سودا | فتاد چون سر سودا زده بسر گشت
ز خاطرم غزل سوزناک روی نمود | که در دماغ فراغ من بیدرنگ گشت

نور مرقده

دل هر که صید کردی نکشد سر از کمندت | نه دگر امید دارد که رها شود ز بندت
بخدا که پرده از روی چو آتشت برافکن | که باتفاق بینی دل عالمی سپندت
نه چمن شکوفه رست چو روی دلفریبت | نه صبا صنوبری یافت چو قامت بلندت
گرت آرزوی آنست که خون خلق ریزی | بکند که شیر گردن ننهد چو گوسفندت

زین در کجا رویم که ما را بخاک او / و او را بخون ما که بریزد حوالت است

گر سر قدم نمیکنمش پیش اهل دل / سر بر نمیکنم که مقام خجالت است

جز یاد دوست هرچه کنی عمر ضایع است / جز حرف عشق هرچه بگویی بطالت است

ما را دگر معامله با هیچکس نماند / بیعی که بی حضور تو کردم اقالت است

از هر جفات بوی وفائی همی دهد / در هر تعنتی هزار استمالت است

سعدی بشوی لوح دل از نقش غیر او / علمی که ره بحق ننماید جهالت است

وله طاب مثواه

ما را بهشت صحبت یاران همدم است / دیدار یار نامتناسب جهنم است

هر دم که در حضور عزیزی بسر بری / دریاب کز حیات جهان حاصل آن دمست

نه هر که چشم و گوش و زبان دارد آدمست / بس دیو را که صورت فرزند آدمست

آن آدمیست انکه در حسن سیرتست / با حسن صورتیست که در لطف آدمست

هرگز حسد نبرده و حسرت نخورده ام / جز بر دو روی یار موافق که در هم است

آنان که در بهار بصحرا نمیروند / بوی خوش ربیع بر ایشان محرم است

وآن سنگدل که دیده بدوزد ز روی خوب / پندش مده که جهل در او نیک محکم است

آرام نیست در همه عالم باتفاق / ور هست در مجاورت یار محرم است

گر خون تازه میرود از ریش اهل دل / دیدار دوستان که ببینند مرهم است

دنیا خوش است و مال عزیز است و تن شریف / لیکن رفیق بر همه چیزی مقدم است

٣٤٤

گر کند میل بخوبان دل من عیب مکن — کاین گناهیست که در شهر شما نیز کنند

بوسه زان دهن تنگ بده یا بفروش — کاین متاعیست که بخشند و بها نیز کنند

تو خطا دیده ای از تو خطا نیست عجب — کانکه از اهل صوابند خطا نیز کنند

گر رود نام من اندر دهنت باکی نیست — پادشاهان بغلط یاد گدا نیز کنند

سعدیا گر نکند یاد تو آن ماه مرنج — ما که باشیم که اندیشه ما نیز کنند

نور الله مرقده

آن را که غمی چون غم ماست چه داند — کز شوق توام دیده چه سان میگذراند

وقتست که از پای در آیم که همه عمر — باری نکشیدم که بهجران تو ماند

سوز دل یعقوب ستمدیده ز من پرس — کاندوه دل سوخته هم سوخته داند

دیوانه اگر پند دهی آن نپذیرد — در بند نهی سلسله از هم گسلاند

ما هیچ بدل بر نزدیم آب صبوری — در آتش سوزنده صبوری که تواند

هر گه که بسوزد جگرم دیده بگرید — وین گریه نه آبیست که آتش بنشاند

سلطان خیالت شبی آرام نگیرد — تا بر سر صبر من مسکین ندواند

شیرین ننماید بدهانش شکر وصل — آن را که فلک زهر جدائی بچشاند

گر بار دگر دامن کامی بکف آرم — تا زنده ام از چنگ منش کس نرهاند

ترسم که بمانم من ازین رنج دریغا — و اندر دل من حسرت روی تو بماند

قاصد رود از پارس بکشتی بخراسان — گر چشم من اندر عقبش سیل براند

خروش من ز سر سوز سینه و ناله ز درد | نه چون دگر سخنان کز دهن مجاز آید
بجای خاک قدم دیده چشم سعدی به | که هر که چون تو گرامی بود بناز آید

وله طاب ثراه

در پای تو افتادن شایسته دمی باشد | ترک سر خود گفتن زیبا قدمی باشد
بسیار زبونیها بر خویش روا دارد | درویش که بازارش با محتشمی باشد
چندان که وجود است ای صورت روحانی | شاید که وجود ما پیش عدمی باشد
گر جمله صنمها را صورت بتو مانستی | شاید که مسلمان را قبله صنمی باشد
با آنکه بسر آتش را کشتی و خطا کردی | بر کشته گذر کردن نوع کرمی باشد
رقص از سر ما بیرون امروز نخواهد شد | کاین مطرب ما یکدم خاموش نمی باشد
هر کو همه عمرش را دامن گلی بودست | داند که چرا بلبل دیوانه همی باشد
کس بر الم ریشت واقف نشود سعدی | الا بکسی گوئی کاو را المی باشد

و جعل الجنه مثواه

زلف او بر رخ چو جولان میکند | مشک را در شهر ارزان میکند
جوهری عقل در بازار حسن | قیمت لعلش بصد جان میکند
آفتاب حسن او تا جلوه کرد | ماه رخ در پرده پنهان میکند
من همه قصد وصالش میکنم | وان ستمگر قصد هجران میکند
گر نگاران پر شکر خواهی ببین | تلخی کان شکرستان میکند

گر مراد ما نباشد گو مباش | چون مراد دوست بی ما میکند
یار زیبا گر بریزد خون یار | زشت نتوان گفت زیبا میکند
سعدیا بیداد از تحمل چاره نیست | هر ستم کان دوست با ما میکند
آن مگس را جان شیرین در تن است | گرد او گردد که حلوا میکند

دست بجان نمیرسد تا بتو برفشانمش | بر که توان نهاد دل تا ز تو واستانمش
قوت شرح عشق تو نیست زبان خامه را | گرد در امید تو چند بسر دوانمش
ایمنی از خروش من گر بجهان درافتد | فارغی از فغان من گر بفلک رسانمش
آه و دریغ و آب چشم ارچه موافقند همه | آتش عشق آنچنان نیست که وانشانمش
آنکه بپرسی ای فلان حال دلت چگونه شد | خون شد و میدهم همی از مژه میچکانمش
عمر من است زلف تو بو که دراز بینمش | جان من است لعل تو بو که بلب رسانمش
لذت وقتهای خوش قدر ندانست من | گر پس ازین دمی چنان هیچ قدر بدانمش
نیست زمام کام دل در کف اختیار من | گر باجل فرا رسد زینهمه وارهانمش
عشق تو گفته بود هان سعدی آرزوی من | بس نکند ز عاشقی تا ز جهان جهانمش

در رفع مکانه

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش | گوی خیری که توانی ببر از میدانش
چیست دوران ریاست که فلک با همه قدر | حاصل آنست که دایم نبود دورانش

[illegible]

ز بلند اختری زین در ملامت بردم | دلم از بخت بد و تا بسلامت بردم
ترک سر کردم از این پیش که بنهادم پای | نه بدعوی آمده ام تا بملامت بردم
چون مراد از قدمم دیدم جان عزیز | بارادت نه که از پیش غرامت بردم
گر رسد از تو بگوشم که بمیر ای سعدی | تا لب گور باعزاز و کرامت بردم
ور بدانم بدم حشر که در کم باشد | از لحد رقص کنان تا بقیامت بردم

وله طاب مثواه

خرامان از درم بازآ که از جان آرزومندم | بدیدار تو خشنودم بگفتار تو خرسندم
اگرچه خاطرت با هر کسی پیوندها دارد | مبادا آن روز و آن ساعت که من جز با تو پیوندم
یکی همتای من جستی نبی بدیهه سنگین دل | مکن کاندر وفاداری نخواهی یافت مانندم
وگر خود خاطر من کس بیابی از بدرد | کجا همتای من یابی که جان در پایت افکندم
بجانت گر بسان جان ز جانت دوستر دارم | بحق دوستی جانا که با درد از تو خرسندم
مکن رغبت بهر سوئی بیاران پراکنده | که من مهر دگر یاران بهر سوئی پراکندم
شراب وصلم اندر ده که جام هجر نوشیدم | درخت دوستی بنشان که بیخ صبر برکندم
چو یار از جاده بیرون شد چه سود از دوستی راهم | چو کار از دست بیرون شد چه نفع از دادن پندم
معلم گو ادبم کن که من ناجنس گردم | پدر گو پند کمتر ده که من نااهل فرزندم
بنادر در بیت سعدی جفا که افتاده میگوید | پسندیدم دلم کردی که بردی امانت نپسندم

زهی سعادت من کم تو آمدی بسلام | خوش آمدی و علیک السلام والاکرام
قیام خواهمت کردن عقل میگوید | مکن که شرط ادب نیست پیش سرو قیام
سخن که نیز ... دهن تنگت ... [illegible]
[illegible]

درین سماع همه ساقیان شاهد وی / بدین شراب همه صوفیان دردآشام

ورز مرقنده

گو خلق بدانند که من عاشق و مستم / آوازه درست است که من توبه شکستم

گر دشمنم آزار کند دوست ملامت / من فارغم از هر چه بگویند که هستم

ای نفس که مضطرب تو ناموس با بود / از بند تو برخاستم از خویش نشستم

زین پیش برآمیختمی با همه مردم / تا یار بدیدم در اغیار ببستم

از روی نگارین تو پرهیزم اگر می / تا روی تو دیدم بدگر کس نگرستم

مستانه ازان پیش که مستم کنی از می / من خود ز نظر بر قد و بالای تو مستم

شبها گذرد بر من از اندیشه روزت / تا روز نه من خفتم و همسایه ز دستم

حیف است سخن گفتن با هر کس ازان لب / دشنام بمن ده که در دوست بگیرم

دیریست که سعدی دل از عشق تو بگسست / این نیست عجب باشد اگر من برستم

بند همه غمهای جهان بر دل من بود / در بند تو افتادم و از جمله برستم

رفع مکان

منم این بی تو چه پروای تماشا دارم / کافرم گر دل باغ و سر صحرا دارم

گر نه بر ناله مرغان چمن شیفته‌ام / گر نه سودای گل و لاله حمرا دارم

گرچه لایق نبود گرد من و دامن تو / هر کجا پای نهی فرق سر آنجا دارم

گر بمسجد روم ابروی تو محراب منست / ور در آتشکده زلف تو چلیپا دارم

یکروز بشیدائی در زلف تو آویزم
زان دو لب شیرینت صد شور برانگیزم

گر قصد جفا داری اینک من و اینک سر
در راه وفاداری جان در قدمت ریزم

بس توبه و پرهیزم کز عشق تو باطل شد
من بعد بدان شرطم کز توبه بپرهیزم

سیم دل مسکینم در خاک درت گم شد
خاک سر هر کوئی بیفایده می بیزم

در شهر برسوائی دشمن بدفم برزد
تا بر دف عشق آمد تیر نظر تیزم

مجنون رخ لیلی چون قیس بنی عامر
فرهاد لب شیرین چون خسرو پرویزم

گفتی بغمم بنشین یا از سر جان برخیز
قربان سرت گردم بنشینم و برخیزم

گر بی تو بود جنت بر کنگره ننشینم
ور با تو بود دوزخ در سلسله آویزم

با یاد تو گر سعدی در شعر نمی گنجد
چون دوست یگانه شد با غیر نیامیزم

ای صورتت ز گوهر معنی خزینه
ما را ز تاب عشق تو در دل سفینه

چشمی که جز بروی تو بر میکنم خطاست
دانم که چون تو میکند انم غنینه

زیور چه حاجت است بر سینه دندان کفایت است
وز موی در کنار دو دوست عنبرینه

سر در نیاورم بسلاطین روزگار
گر من ز بندگان تو باشم کمینه

آن را روا بود که زند لاف مهر دوست
کز دل برون کند همه مهری و کینه

تدبیر نیست جز سپر انداختن که خصم
سنگی بدست دارد و ما آبگینه

دانی که آه سوختگان را اثر بود
مگذار ناله که بر آید ز سینه

بسیار گذشتی که نکردی سوی ما چشم | یکدم ننشستی که بخاطر نگذشتی
شوخی شکرالفاظ و مهی لاله بناگوش | سروی سمن اندام و بتی حورسرشتی
قلاب تو در کس نفکندی که نبردی | شمشیر تو بر کس نکشیدی که نکشتی
سیلاب قضا نسترد از دفتر ایام | آنجا که تو بر خاطر سعدی بنوشتی

چه جرم رفت که با ما سخن نمیگوئی | جنایت از طرف ماست یا تو بدخوئی
تو از نبات گرو برده‌ای بشیرینی | باتفاق ولیکن نبات خودروئی
هزار جان بارادت ترا همی جویند | تو سنگدل بارادت دلی نمیجوئی
ولیک با همه عیب از تو صبر نتوان کرد | بیا که گر همه بد میکنی که نیکوئی
گلم نباید و سروم بچشم در ناید | مرا وصال تو باید که سرو گلروئی
هزار چاره سپر ساختیم و هیچ نگشت | خدنگ غمزه خوبان ز دل نه توئی
دراز نای شب از چشم دردمندان پرس | تو قدر آب چه دانی که بر لب جوئی
ز خاک سعدی بیچاره بوی عشق آید | هزار سال پس از مرگ او اگر بوئی

یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری | بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری
در درویشان تو گویم که خداوند کریمی | با نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری
گر براند بگناهان فضیح از در خویشم | هم بدرگاه تو آیم که لطیفی و خبیری

فی المطایبات شیخ علیه الرحمه

قال السعدی الزمنی بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم کتابا فی اللغو علی الطریق السوزنی فلم افعل فهددونی بالقتل فلم اطع فی ذلک فمن اجل ذلک اجابت امره فانشأت هذه الابیات وانا استغفر الله العظیم من هذا الفعل علی الطریق الهزل فلا نعیبه ادلی الفصل لان المزاح فی الکلام کالملح فی الطعام ویقول القول فی معنی هذه الکتاب المطایبه وبالله التوفیق

فی المثل

یار در چشم دل بر وی در داشت | خاطر اندر لکنه میوه داشت
چند در وی بسی بر بستر شد | تا شبی خلوتی میسر شد
بستر بنشستم کشتی بر | شوخ چشمی که بگسلد زنجیر
دست بردش بسیب مشک آلود | چند نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش | در برد تیر تا بسو فارش
امردی تندخوی بود و درشت | سخن از تازیانه گفتی و مشت
گفت من تن بننگ در ندهم | روی آزاده بر زمین ننهم
لیکن ار قانعی ببوس و کنار | من غلام توام بیاد بیار
گفت راضی شدم باین پیمان | اندر خفت چو اینی سر و روان

این یکی کرد دعوی یاری | وان دگر دوستی و دلداری
فتنه درمیان قوم افتاد | که برآمد باسمان فریاد
ماند از سنگ صفعه و سیلی | گردن شیرخوارگان نیلی
پیش پیر قلندران رفتند | ماجرای حدیث برگفتند
ساعتی نیک در تفکر بود | سر برآورد و تربیت فرمود
گفت از این اهل دریوزه | هست یاری بس است یکموزه
جمله را این سخن پسند آمد | واردی ریش دردمند آمد
سر بفرمان او برآوردند | همه با هم موافقت کردند
سجده کردند هر یک از طرفی | پیت کفشه دبر زدند کفی
آنکه پشتش نیامدی بزمین | عاقبت بر زمین نهاد جبین
زنده پوشید و در خشش آمد | کیر میخورد تا بنیش آمد
بعد از آن توبه کرد و استغفار | صبر بیچاره کان بود ناچار

منه

عمرت دراز باد که کوته کنی نفس | پیغمبرت شفیع همی آید و بس
مغفرت میکند سخی مرد بداصول | در رقت نمیکند سرو بن چون جرس
خانه خدای کو در برج کبوتران | بگشای یا بکش که بمردیم در قفس
گر به ثابت است و مردم او باش در کمین | زندان ازین بتر نکند شحنه و عسس

که گر بیرون کنی شلوارش از پای ... تو پنداری که خردارست شلغم
دگر بار ار بقفش در سپوزی ... عرق بر عارضش ریزد چو شبنم
من آن تازی سوار پهلوانم ... که در زیرم بنالد رخش رستم
اگر داند که دنیا غم نیرزد ... بروی دوستان خوش باش و خرم
نظر بر روی مفعولی حرامست ... که خوان خفته بر پشتش جهندم
حجاب نام و ننگ از پیش برداد ... که محرم کون بپوشاند ز محرم
بدست دهر در زانو بر افتد ... اگر پشتی بخدمت میکنی خم
دگر محکم ببندی بند شلوار ... هنوزت عقد صحبت نیست محکم
وصال دوستان بخت است و دیدار ... حدیث دشمنان بادست و پرچم
هر آنکه از پشت آدم زاد ناچار ... رود بر پشت فرزندان آدم
طریقت خواهی از سعدی بیاموز ... ره اینست ای برادر تا جهنم

آن شنیدی که در بلاد شمال ... بود مردی بخیل و صاحب مال
دختری زشت روی بد خو داشت ... که همه چیز جابه نیکو داشت
زشت باشد دبیقی و دیبا ... که بود بر عروس نازیبا
با جوانی چو لعبت سیمین ... عقد بستش بیلغی کابین
شب اول که شرط عشرت بود ... عرق وجود گرد مشک آلود

٢٤٩

زن و مرد از برای آن باشند | که دلاویز و مهربان باشند
نه من آلوده ام نه او خرسند | زحمت ما دو خویشتن پسند
سر بر آورد و گفت پیر کهن | جان بابا سخن دراز مکن
یا بسازی برنج و محنت دهر | یا بزندان شوی بعلت مهر
چون جوان این سخن شنید ز پیر | متحیر بماند و بی تدبیر
استعانت بکدخدایان برد | مبلغی مرد و زن شفیع آورد
همگنان را بهیچ بر نگرفت | هر چه گفتند هیچ در نگرفت
پای بند بلا چو چاره ندید | بجز اندیشه را کناره ندید
خواهرش را دل آورید بدست | مهر از و برگرفت و در وی بست
ناشتی پای بر در آتش کرد | میل در سرمه دان عاجش کرد
روی در روی و دست در گردن | ناف بر ناف و بوسه در دادن
بعد از آن با برادرش پیوست | نه تلطف ز همتش بگسست
کودک از کوچک فغان در بست | هر دو سستی ز ریش دهان در بست
روی بر خاک و جفته بر افلاک | چون سرش رفت تا بجایه چاک
خانه خاله و دنه فسر نه دید | گربه بر جست و سفره را بدرید
مادرش بی نصیب هم نگذاشت | هر دو پایش بر آسمان برداشت
عمه را نیز شربتی در داد | خاله را نیز شانه بنهاد

کیسه‌های قباله حاضر کرد	پیش داماد پهلوان آورد
گفت کابین و رخت و ملک جهیز	همه پاکت حلال کردم خیز
یار درمانده این شنید از پیر	ساعتی سر در او فکند بزیر
آب در دیدگان بگرداند	خویشتن در میان شادی دید
گفت یا سیدی و مولائی	چه گنه کرده ام چه فرمائی
گفت زین بیش سخن مگو با من	با تو باشی درین سرا یا من
کاندرین خانه از قرابت خویش	کس نماندست جز من درویش
هرچه ماده درین سرا و زنست	از جفای تو نابکار زنست
گر شبی تاختن کنی با من	دیو شهوت بگیردت دامن
گفت من هرگز این خطا نکنم	جفت شیرین خود رها نکنم
یاوران آمدند وانبازان	هرکس از گوشه بر و تازان
جنگ با هر یک اتفاق افتاد	عاقبت صلح بر طلاق افتاد
از کمند بلا بجست چو صید	که خلاصش بجان نبود از قید
گل رویش تا ز که بشکفت	شکر امید و زیر لب میگفت
حیف بردن زکار دانا نیست	با گرانان بجز گرانی نیست
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

في المناجاة

در بغل رو دست در گردن کند | الفا قارای ادبارلی من
روز و شب خواهم که در کوشش برم | نازنین ترعضوی از اعضای من
راضیم با خوی او کز جوی او | کم نخواهد بود استغنای من
این قناعت بین که عادت میکند | تاکی باشد قیامت جای من

خوش بود عیش با شکر دهنی | یاسمن بوی ارغوان بدنی
روز و شب همره او هم دکان | در دکان مرد و در سرای زنی
گاه برهم نهاده دست ادب | همچو سرو ایستاده در چمنی
که چنان تنگ رفته در آغوش | که دو تن را بس است پیرهنی
سبل در سر نه دان چنان شده سخت | که بن شمع در سر لگنی
نیم کز خورده سر دبن تا ناف | در منی در میان پای منی
گفت زرین پادشه زاینست | آن لطافت که پیش سیمتنی
من ببوسی رضا دهم هیهات | تا درست این سخن ز نسل منی
رفته در میان هر دو سر بن | به که هشاد بوسه بر دهنی
سخن اینست دشمنان بگذار | تا بگویند هر یکی سخنی

دیدم امردی ساله چون نور در اسلام | عجوبهای چنین آخر الزمان باشد

برسر بوق من چرا نروی | طرفت خاطر تماشا نیست
چلنه کرده ام نگارینا | که ترا برگ صحبت ما نیست
بوسه برگرفتن از دهنت | حسرتم بر دل است و یارا نیست
بجا عیم دستبکر کن | که مرا بیش ازین تمنا نیست

باب

گر بر سر بوق ما نشینی | در دروازه کا زرون ببینی
ای فتنه دلبران یغما | وی طره لعبتان چینی
خوبان جهان درخت بیدند | تو سرو روان راستینی
بر پشت زمین عجایب نیست | آن لحظه که روی بر زمینی
ای بر همه مهربان و مشفق | با ما بچه جرم خشمگینی
هر که که چو دوستان ملولی | بر ما که بغیر زلطف بینی
هرجور و جفا که بینم از تو | نازت بکشم که نازنینی
شک نیست که من ز راستینم | هرچند که کوه آهنینی

همزان

خوش بود دلستگی با دلبری | ماهرو نی مهر بانی جهتری
جسم در پای مردانه لطیف | بر سرش خرنبه کانه میزری
امردی کاو را پلاسی در برست | بهترست از دختری در چادری

پس احتمال جور و جفا بردم نماند ... هزار بنده که همچو اعمت صدق
گفت ای عزیز محترم ای یار نازنین ... هوئی نمیدهد دل من صبر در فراق
گفت ای غلام ابله قواد قلتبان ... چون کیر دانی و جا به نداری که از صداق

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود ... دلبند مشکبوی چه محتاج لادنست
امشب ترانه وقت نگارست و زینت ... وقت نشاط و خنده و بازی و گادنست
برنه سر حکایت هر آن روزگار ... ایامه داستان که که برنهادنست
اعز اوقات ربع جوانی عبید ... در دوش همت ترا وقت دادنست
ای سر ایستاده سپهن دی نگفت ... دی کیر خفته وقت بپا ایستادنست

هزل

صرفت و هزار دیده بادا ... همچون شکرش لبی و پوزی
باز آمده بار غشش میده ... مانند شبی بردی روزی
چندانکه نشاط کرد و بازی ... در من طلبی ندید سوزی
گفتا شکرم بیار و بادام ... گفتم تخم سرت بگوزی
تو پار کرگجی چو آهوی ... امسال پیاده چو یوزی
چندی خط سبز هست دارد ... ... الفی جوال دوزی

بزن الحان داودی عجب نیست | که مرغان در هوا حیران بمانند
ز آمرزیده واللّه اعلم | گر اتسیلی بحسرت کز بمانند
خدا این حافظان ناخوش آواز | بیامرزاد اگر سالی نخوانند

وله ایضاً

مردکی غره بود در ... | از سر قند بود پندارم
بانگ سیکرود بزار بنالید | کابد زینا کلاه و دستارم
آن عهد یاد داری و دولت زداد | کز عاشق بیچاره نمیکردی یاد
انکه بکر بختی که کس چون تو نبود | وز امروز پشیمانی که کس چون تو مباد
این ریش تو سخت دیر بر می آید | موی زنخت زود بر می آید
با انجمه چون کون تو می آرم یاد | ایم بدان کیر بر می آید
ای دیده بهرزه لؤلؤ ناب مریز | بر روی چو زر اشک چو سیماب مریز
شرطیست که از پی خوشی بزند آب | تو هیچ خوشی ندیده آب مریز
ازمی طرب افزاید و مردی خیزد | وز طبع گیا خشک و سردی خیزد
در باده سرخ هیچ درکون سفید | کز خوردن سبزه روی زردی خیزد

ولا ایضاً

آن شیشه را چو باد در بوق افتاد | آن کنبد سیم رنگ بر باد بداد
از بهر مناره زاویه وقف نمود | همسایه بد خدای کس را مدهاد

۲۵۱

۷ چون دید که شیب من سیاهی بربود | برگشت و ارادتی زیادت ننمود
گفتم که اگر سفید شد مویم زود | شکر است که دل همان سیاه است که بود

۱ خلق از تو برنجند و خدا ناخشنود | لعنت به تو چیست در دو بر کبر و جحود
سر زخم نکو بد که چرا میزاید | آن قحبه که نه به تو آبستن بود
خورد گو پلاس در بر کن | که همان جسته نگارین است
زشت رو گو هزار حله بپوش | که همان سر زنوی یارین است
دیوار چه حاجت که منقش بودی | با عود و شکر بر سر آتش بودی
۱ داند که بعیش ما چه در میباید | این مطرب اگر خبر در خوش بودی
جامع هفت چیز در یک روز | عجب است ار خبر دارن دابه
سیر و بریان و جوز و ماهی و ماست | تخم مرغ و جماع و گرمابه
خواستم تا زجا کویم و منحوس ترا | باز گویم که نه صد بار از آن نحس ترا
لخ از تخم تو چیزی شواند خوردن | که تو از گرسنگی تخم لخ را خوری
چو خویشتن شواند که می خورد ضعفا | ضرورت است که بر دیگران بگیرد سخت
که گفته پیرزن از میوه میکند پرهیز | دروغ گفت که دستش نمیرسد بدرخت

متکلف سبعه در قران | حق بیازرد و خلق را بیازرد

ولـه

امید باران که رفیقان منید | عیش خوش خویشتن منقص مکنید
این مطرب ما خوب نمید اندزد | زینجاش برون برید و نیکش بزنید

ولـه

تا دل ندهی بخوب رویان | کز غصه تلف شوی در نجه
آخر لعبت آنقدر بدانند | کالرآمه و اندرون نجه

ولـه

آنماده که گفتی ملک الرحمن است | این بار اگرش نگه کنی شیطانست
روزی که چو آتش زمستان خوش بود | امروز چو پوستین بتابستان است

ولـه

آمد بنماز آن صنم کافرکیش | برید نماز مومنان از درویش
میکفت امام مستمند از دل ریش | ایکاش من از پس بدمی او از پیش

مرکب از بهر راحتی باشد | بنده از اسب خویش در رنج است
گوشت بر استخوانش املاست | رات مانند اسب شطرنج است

ولـه

روزی که نحو استم که بیند همه کس | الاشب و روز یار من باشد و بس
چون بدیگران و از من ببرید | یارب تو بفریاد من بیکس رس

ولـه

در حسرت آنم که ببینم بازت | ایمونس جان و بشنوم آوازت
گر جور کسی برم باری جورت | گر ناز کسی کشم باری نازت

ولـه

گر چه بنطق طوطی خوش تقسیم | در عالم خلق او چه عیسی نفسیم
دانم که بخاک در دستور جهان | سحبان زمانه جد همکر نسیم
در صدر بلاغت ارچه ما دست رسیم | بر شکر کفهای سری مکسیم

بسم الله

[illegible]

اللعن الشيطان والشتم الجبطان لعنا لا يشبه الزمان وشتما لا يمله
الدوران الذي جمع بيننا وبين النسوان كما يجمع باللواطة من الرجال
والصبيان فهو يتوضأ مثل ما يتوضأ ذكر عمودنا في تنكات كهيئتهم
ادخل جمدانا في نمدانهم وبعثنا في مرهمة منهم وملأنا من القبل
والسدلاب واطباقنا من الخبز والكباب وسمعنا طوالا من الصوت
الحنك والرباب وزين مجلسنا بانوار الشمع والنور كالمهتاب والصق
جبينهم عندنا بالتراب واشهد ان لا غلو بين ثما قوت واهل الزبان
الاسم باقر اقوت وبطن الجائع لا يشبعه الا القوت واشهد ان
نساج عند العشرة انفع من السكاج والصوت لمن يجد ايتيب
طيب من علّ جل كان الحديد اقوى من سميان سراج بشهادت لا
ينفع الا عند الفهات ولا يسمع الا من كان سمعه لابق الربات
ومن زعم ان من سمع هذا القراط دسم كبير   اخبرنا ابو الشغب
الكنجاني قال اخبرنا ابو رقوب الجاجرمي قال اخبرنا ابو سلفلي
السيستاني قال اخبرنا استاد هذا الا بو نقره الخوزستاني البصري
قال اخبرنا ابو رفرف اللارودي قال اخبرنا ابو سخنة القصري قال

دیدوی این هرزه گوی ناظر لعینا ایشان را از کس و کون یکدیگر
برخوردار دار و از مرد و زن هم طلاق ده و از بخشش این میخواره
کان بطاعت و ردبیبی زادکان بی بضاعت را در کادن و دادن
قوت تمام بخش و در هر نهادن و اندرون شدن و آمد شد کیر جان
فزای و ذوق بوسهای چون قند از لب خواتین دلبند از قد چند
دجنبد و کونهای کلان چون کوه الوند با ما در پیوندند بکام هم برسان
نقل نقل این بعقدن از شکر و بادام چشم و لب معشوق کن و
نظام تمام شمع بشعله پر شعله نگاری صبح متصل دار و جسم نیم
شمع همه را در شمعدان من اوبخ فیها تقدس باد بوقه برسان
و باد عمود بلیک ارخیمه از ادام التصل بعیوقه افراشته دار
و بنه در بندکان مفتاح نجاح گسسته و از عقده پیوندشان حی علی
الصلوة و حی علی الفلاح پیوسته دار در زاویه زاویه همه را از آب کیر
آبادان کردان ترکها و بیستان در خلوتخانه شیخ ابو العباس آب
از لوتره در و کله ابیر تاج الحبشتین ممتلی دار در گوش این مستان
از آواز ناسزا بلبل و غلغل قرابه و تغلغل قلیه مترنم دار و چشم
ایشان بالتقای لقای رویهای خوب و صورتهای مرغوب منور و
کونهای بزرگ مدور روشن دار و دیده ناپسندیده رقیبان و بدعیان

برادران ما پیوسته مخرقه است و مطرقه در برت مجلسیان می
بندم و زندقه است که بوسیله آن بریش سمعان میخندم
و هذیانیست از کتب من عمل به المرء دین و کلمیره است ارجحه
من سنعه من الاجعین و شانه است از دارو خانه من استعملها
فقد وسع معناه و سرتست از دار المرض من شرها فقد صعقه
الا الجنة فتاه تاویل این ترهات و معنی این هذیانات انست
که جماع در جمعه با جماعت زنان کردن و از دست حریفان سیلی خوردن
با جماع معاشران باده درای و مباشرت زارفای اولیتر و پسندیده تر
که کون کودکان را دریدن و سرگین همدان از زهدایای ز و به ایشان
کشیدن انجا زکیشان و ای تیز بر ریشان زنهار خزینه بهر زه در برد
قصر قصر سان غلمان نهضه و طرزه لرزه خود در کاس برد و ترس سر
پوشیدگان جای مدهید بوق را در شمل کودکان مزنید بلکه این ساوقرا
بدر بند حلال افکنید و همدان را بمیدان زلوغان حسا زنید و د.
همیدان جلبان فراز بدو قطرات عبرات این کل کچشم بر پشت کهسار
میفشانید بلکه این رشحات را بر صفحات کشت زار رانید که آن
سعی بیحاصل و کوشش باطل است و این عیش متواصل و آسایش
عاجل و آجل است . اندرکس خرکه پناهی دهمت لز لقره

درکاف او میکن و دمی در فرش را در سوراخ ناف و زمانی بر قلهٔ قلعه

مَن سَعَدَ عَلَیهَا فَقَد سُرُوح مِنَ الآفَاتِ متحرک میباش و ساعی

در حصن حصین مَن دَخَلَ فیها اَسکَنَ الشهوات متزلزل میشو

اگر در غرض مرضی نیست بطریق معقول مقصود هرزه در پیشها موجود

چنانکه در کتب آورده اند که وقتی لوطی قوادی را بطلب مقصودی

فرستاد در حال دوشیزه حاصل کرد قال الراغب الا فی تخصنه خصیتان

دام قال القواد بر فی دوجها حر اعلی علیه یصلبین دام فی دبرها ان

لم یکن لک غرض لوطی ملعون گفت مرا رغبت بکسی بود که گیر باد خایه

از و آوخته باشد قواد جوابداد که گذری در فرجش کن دم پیاز ازان

درآویز و در کونش بر اگر ترا غرضی نیست بعلت ملعونی این هذیان دیگر

که برخوردم بمعنی آن که بیچاره آواره مفلسی مخلصی که زر ندارد که جلبی

بجنگ آرد باید که میسورا در خنو کرده دو کوزه بدان آرد و چند قطره

آب پشت کم انگارد و از جور کننده و جفای قحبه برهد چنانکه حکیم گوید

امرد خرد مباش زنهار چندین ز پی جماع رنجه آخر لعنت

انقدر ندانی کالآته اندرون منجه ... ایدوست اگر ازی

گر شیرازی دانی چه بود جماع با انبازی کاندر کنج بخلوت بنشینی

در کف کس و کون هرکه خواهی سازی دقت آن است که ازین بالا فرود

مَنِ اسْتَطَعْتَ مِنْهُمْ بِصَوْتِكَ وَأَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَرَجِلِكَ این حدیث ملعون روایتست ازان شیخ نابون که هرنا
جوانمردی که بزرگ موافقت زنان گوید و دست از صحبت ایشان شوید
و از گونه مخالطت ایشان برهیزد و از جمالِ اشفاع ایشان بگریزد
وگرد باروی قلعهٔ صبیان طوف کند و منج خرزه را بر تاقچه کنبد ایشان
سخت گرداند و نفع خود براد ربوبن رساند بادشاه منبر و زجر اجرای
او را با فرعون و قارون نهد و او را با ایشان حشر کند عزیزا زینهار
این حدیث را مجاز نشمری و این نصیحت را باز نزدانی و این سخن را
ازمیان جان استقبال کنی و این عود را از صندوق دل استعمال فرمائی
دبوق را در طبل صبیان بزنی و ریش را در جنگ ایشان نهی تا در تحت
این خطاب آئی که وَمَن يَفْعَل ذَٰلِكَ فَقَدْ خَسِرَ خُسْرَانًا مُبِينًا بچه
تا چند از پلپلان مانی که اگر گرد زهار ایشان آئی خار خلند و رَحِق
و اگر تا سر خندق ایشان برانی جز مار گزنده نیابی دست همت در زوال
طبل صبیان زن و قدم در طلب کار ایشان نه تا باشد که روزی از کون کنده
کنده بر تو رسد و ریش من کند انعام نصیب آخر دیده عبرت باز کن و
ببین که عمود مرده ریکت بر چه شکلست حیران است که قالب آن
نمدانست که اگر از برای فرج زنکان بودی شکل او چون تیر بودی

آید مرد و پسر خلف آن است که دام پدر بگذارد و او را از زیر

قرض برارد اگر میخواهی فسقت بمنجوق عیوق برسد و فوج موج بحر

نخوت از ایوان کیوان بگذرد سینه برخاک نه و در زیر همدان مردان

آی ... مرد باید که در کشاکش گیر سنگ زیرین آسیا باشد

تا در خور این خطاب آید که اولئِكَ لَعَنَهُمُ الله وَلَهُمْ سُوءُ الدَّار

... معاشرة الکنده زیستن است و نصیحت شنیدن که نصیحت

شجره ما خود ثمره نصیحت سر برپا ورد اگر جمله خران عالم پیش آیند

صابر باشد و صابر قتر بنده باشد بدر ننگ و بدنام و ننگ چون آن

ستیزه ورز بر تو حمله کند طاقت آری تا یکاد که هفتاد سال تیز دهی

بنعل زنده ورت نکند تا دست از خود نداری ... اگر تو رستم

دستان و کیقباد ثوی کمان مبر که بمیری جماع ناداده دیگر کیاست

اهل جهان ترا باشد بگیر بن که نباید خلاص نا کاده المراد البواشه

فی ... سخن مفرماید صاحب السیف والفرس والخنطه والعدک

الرمح والترس والبط والکرس بق الدین ورعد الاسلام والمسلمین

کاشف الان والان محب الشیاطین قاطع بطیخ بالسیف والسکین

رهبان الدیر قلیل النحر و هتک البحر و لنک الجبل و بین المشرق

والمغرب سفره بردار عراق و خراسان و طوفان الزمان که هر چه کرد است

گیرد چون دیوانگان سر از گریبان سر او بیرون زدن گیرد اگر جان
باشد که دست دناق بگردن معشوقان آورد در زمان درج دهان
بحرکت آید این بیت را کار فرماید فرمان اتابک است و آن
قانون آری صنما که زود برگردان کون احسنت اکنون دلشاد
باش ای کس و کون برگردان کون و زود برگردان کون اگر معشوقه
بدین صفت میسر نشود بقول آن سگ لعنتی خری طلب کن کردن
و سپید کوهان تیز گوش و آگنده ران کوته سرین دراز ذنب که
دانشمندان این صنعت چنین فرموده اند که سه عدد خشت بزیر پای
نهد اگر چنانچه بتواند چوبکی در پای خر بندد و هر دو پای بران چوبک
نهد و بجز در سپوزد و هر دو دسته گیاه بر دست گیرد تا آنکه در وقت
انزال او را بوسه بر لب و دهان دزنا شده بدو دارد و بر چشم خر بدارد
بیت بخورش و خوب جایگاه هم چکنم چون تو نه ای و خر نگاه هم
چکنم و اگر خر نباشد امسلمانان نعلین تنگ و پو در پای کند
و پاره صقمون بدست آورد در کف مالد و در حمام رود و دست بر سر
آن مدبر فرود آرد تا چشم شهوتش کور شود آنگاه این بیت کار فرماید
ل از مرد صلاحی و زاهل دینی جز جلق زدن کار دگر نگزینی
چه خوش بود آن جماع و آن شیرینی تا خایه فرو بری سرش می بینی

حدایست که پیوسته از بلای آن حمدان زکجای او نمدان است این بیر
ضعیف رنجور مهجور است که از شرق عالم تا مغرب که نه از بهانه
این سرگردانست یار سیاسنش کبرگویند و ترکانش سیک نامند
و خوارزمیانش حمدان خوانند هر قوم و هر شهر او را بنامی و لقبی
ذکر کنند مگر جش از همسایگان این ضعیف از بلای این نابکار
فریاد الغیاث بر آورده میگفت آیا کسی هست از همسایگان که او را
مستوره یا خواهری یا دوشیزه یا مادر پیری در خانه باشد و در راه این
ضعیف نهد و از بلای این کافر م اخلاصی دهد هر کس که از راه
جوانمردی این یاری کند او را چه دعا کنم یارب او را با قلای خشک او زان
دار و نانخانش بازستان زنان و خواهران ایشان را بناز و نیاز و نان
و پیاز و کیسر در از برسان و مردان این جمع را در غزیو تیسی و چین
قلتبانی نگاهدار بحق نور و نار و اشجار و انوار و از هر روز و نار ربنا عذاب
النار المناجات الآیات مشهد یا شخصی از فقهیه سوال کرد
که مرا آفتابه ایست شکسته چون از بدن فارغ میشوم آفتابه تهی میشود
اگر اول استنجا کنم بعد از آن فارغ شوم شاید دیگر وا عظی میگفت
هر کس دو رکعت نماز بگذارد او را حوری دهند که بالای او از مشرق تا مغرب
باشد کسی گفت من این نماز بکنم اما آن حوری را نخواهم پرسیدند چرا

سیاه شد بعد از مدتی در ریش خود نگاه میکرد گفت آوخ که
ریشم هم سفید شد پسرش حاضر بود گفت این نیز در کس مادرم نه تا سیاه
بود حکایت فقیهی در شستم تبریز بلند میداد طبلی به پسر داد که هر گاه
من در شستم روم تو طبل بزن تا آواز تبریز من نیاید پس چون تبریز میداد
بآواز طبل غالب می آمد پسر را میزدی که طبل چنان بزن که آواز
تبریز من نیاید پسر گفت تو چنان می تبریز که آواز طبل من نمی آید گناه
من چیست تمت المضحکات و تمت الخبثات بعون الملک الوهاب

و له رباعیات

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را	وآگاه نیست مردم بیرون را
الا کسی که روی لیلی دید است	داند که چه درد میکشد مجنون را

و له ایضاً

عشاق بدرگهت اسیرند بیا	بدخوئی تو بر تو نگیرند بیا
هر جور و جفا که کرده معذوری	زان پیش که عذرت نپذیرند بیا

و له

ای چشم تو مست خواب و سر مست شراب	صاحبنظران تشنه وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب	باشد که در آینه توان دید و در آب

شبها گذرد که دیده شوانم نیست — مردم همه در خواب و من از فکر تو مست
باشد که بدست خویش خونم ریزی — تا جان بدهم دامن مقصود ز دست

وله علیه الرحمه

آن شب که تو در کنار مائی روز است — وان روز که با تو نیز روز نوروز است
گو شمع بمیر و مه فرو شو که مرا — آن شب که تو در کنار باشی روز است

وله

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست — وین جان بلب رسیده در بند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی — من عهد تو نشکنم که مانند تو نیست

وله

روزی گفتی شبی کنم دلشادت — وز بند غمان خود کنم آزادت
دیدی که ازان روز چه شبها بگذشت — وز گفته خود هیچ نیامد یادت

وله

آنکس که خطای خویش بیند که رواست — تقریر مکن صواب نزدش که خطاست
آن روی نمایدش که در طینت اوست — آئینه کج جمال ننماید راست

وله طاب ثراه

سرو از قدت اندازه بالا برداشت — بحر از دهنت لولو لالا برداشت
هر جا که بنفشه بر سنم گویم — موئی ز سرت باد بصحرا برداشت

تدبیر صواب از دل خوش باید جست — سرمایهٔ عافیت کفاف است نخست
شمشیر قوی باید از بازوی درست — یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

ولد طالب نراد

گر زحمت مردمان این کوی از ماست — یا نیز ترش بودن آن روی از ماست
فردا که معنبر شود آن روی چو شیر — ما نیز بر آن نشویم چون موی از ماست

وله

ای درد دل من ز غصه چو خون در رگ دوست — هرچ آن بسته آیدم ز دست تو نکوست
ای مرغ سحر تو صبح نو خواسته‌ای — ما خود همه شب نخفته‌ایم از غم دوست

از بسکه بیازرد دل دشمن و دوست — [illegible] گردندش دوست
دیتی خشم او بر همه دلها بود — اکنون همه خشم بهانه بر دل اوست

گویند هوای فصل آذار خوش است — بوی گل و بانگ مرغ گلزار خوش است
ابریشم زیر و نالهٔ زار خوش است — ای بیخبران اینهمه با یار خوش است

نور مرقده

آن دوست که سینه‌اش درخون من است — سرتاپاش چو طبع موزون من است
میرفت و بخفته کرد دلها میبرد — می‌آمد و میگفت که کن کون منست

آنان که بر بودن شکر گشا رند | حیف است که روی خوب پنهان دارند
فی الجمله نقاب نیز بیفایده نیست | تا زشت بپوشند و نکو بگذارند

بس چون تو ملک زمانه بر تخت نشاند | هر یک بمراد خویشتن کامی راند
از جمله بماند هر کسی بتو داد | در باب که از تو همچنین خواهد ماند

وله

دیر خفته تو به آمدم روزی چند | چشم بر آن واعظ و گوش به پند
ناگاه بدیدم آن سهی سرو بلند | در باد برفتم سخن دانشمند

نور مرقده

شمع ارچه بجمع بی نگاری میکرد | گریه زده خنده مجازی میکرد
آن شوخ سرش را ببریدند هنوز | استاده بدو زبان درازی میکرد

کس عهد وفا چنانکه پروانه خورد | با دوست بپایان نشنیدم که برد
مقراض بدشمنی سرش برید است | پروانه بدوستیش در پا میرد

وعلیه الرحمه

مردان نه بهشت رنگ و بو میخواهند | با بوی خوش و روی نکو میخواهند
باز بر دارند دشل و مانندش نیست | در دنیی و آخرت هم او میخواهند

تو هر چه بپوشی بتو زیبا گردد گر خام بود اطلس و دیبا گردد
بنگر که هر آنکه نظر روی تو دید دلبر همه عمر از تو شکیبا گردد

کس عیب نظر با خسی نکند زیرا که نظر دائی تمنا نکند
بیکاره بهیمه و کج طبع کسی کاو فرق میان زشت و زیبا نکند

چون صورت زشتش در آئینه بدید وان کام و دهان و لب و دندان بکند
میکشت چنانکه میتوانست شنید بس جان بلب آمد تا این لب بستد

گر تیر جفای آسمان می آید دلتنگ مشو که دولت پیغمبر آید
بر یار ز لیلی هر ملامت کاید چون یار عزیز تو پسندد شاید

وله

نادان همه جا با همه خلق آمیزد چون غرقه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

وله علیه الرحمه

آن را که نظر بروی هر کس باشد از دیدهٔ صاحبنظران خس باشد
قاضی بدو شاهد بدهد فتوی شرع در مذهب عشق شاهدی بس باشد

نوروز که سیل در کمر میگردد | سنگ از سر کوهسار بر میگردد
از چشمهٔ چشم ما برفت انبهه سیل | گوئی که دل تو سخت تر میگردد

و در رفع قدر ره

آن دوست که آرام دل ما باشد | شاید که بچشم کس نه زیبا باشد
گویند که زشت است بهل تا باشد | تا بار ازان من بتنها باشد

وله

شاهنشه اسب آسمان منبر | از کینه حسود و چشم بد غم نخورد
لیکن تو جهان فضل کام منیر | اسبی شواند که جهانه ببرد

کس با تو عدو همی رحمت شواند | زیرا که گرفتار کمندت ماند
نه دل همی کبا تو شمشیر زند | نه صبر کراز تو روی برگرداند

وله

وقتی که بچشم فتنه خوابش ببرد | باد از رخ گل حسن شبابش ببرد
گل وقت رسیدن آب عطار ببرد | عطار بوقت رشتن آبش ببرد

و درحمه الله

وقت گل و روز شادمانه آمد | هنگام نشاط و کامرانه آمد
آن شد که بسرما شوانه آمد | سرما شد و وقت مهربانه آمد

آن گل که هنوز نو بدست آمده بود | نشکفته تمام باد قهرش بربود
بیچاره بسی امید در خاطر داشت | امید دراز و عمر کوتاه چه بود

ولد لطاب ثراه

من دوش قضا یار دلدار بدستم بود | نارنج زنخدان تو در مشتم بود
دیدم که همی‌کزم لب شکرینش | از خواب رمیدم سر انگشتم بود

وله

دستارچه کان بت دلبر دارد | زان بوی اگر باد صبا بردارد
بر مردهٔ صدساله اگر برگذرد | در حال ز خاک تیره سر بردارد

ولد نور مرقده

آن را که جمال ماه پیکر باشد | بر هر چه گذر کند منور باشد
آیینه بدست هر که ننماید نور | از طلعت پر صفای او در باشد

گر من سگکی زان تو باشم چه شود | خاری ز گلستان تو باشم چه شود
شیران جهان روی بدرگاه تو اند | گر من سگ دربان تو باشم چه شود

هر سرو که در بسیط عالم باشد | شاید که به پیش قامتت خم باشد
از سرو بلند هر گز این چشم مدار | بالای دراز با خرد کم باشد

یاری بکنج خلوت آور شب و روز
با آتش عشق بر کن و خانه بسوز

مستوری و عاشقی بهم ناید راست
گر پرده نخواهی که درد پرده مدوز

رفیع قدرد

تا سر نکنم در سر تو ایمان [illegible] ناز
کوته نکنم ز دامنت دست دراز

هر چند که راهم بتو دور است و دراز
در راه بمیرم و نگردم بتو باز

*

ای دست جفای تو چو زلف تو دراز
ای بی سببی گرفته پا از من باز

دی دست ز بستن برون کرده بعهد
وامروز کشیده پای در دامن ناز

*

گر چنبر ان و عیب گویان از پس
منسوب کنندم بهوا و بهوس

آن خزانه [illegible] که من کرده و بس
منظور ملیح دوست دارد همه کس

گر بنده مرا صواب رایان بهوش
چون دست نمیرسد بچو رسنده کوش

صبر از سر [illegible] چکنم گر نکنم
گر خواهم و گر نخواهم از نزده گوش

همسایه که میل طبع بینی روش
فردوس برین بود سرا در گوشش

وان را که نخواهی که ببینی روش
دوزخ باشد بهشت در پهلوش .

خرم نترد بالای چو زرش بینم
وان طلعت آفتاب نورش بینم
کرده نه هشتم که بنزدیک شوم
باری ز نشندم که ز دورش بینم

ولد طاب ثراه

خرم که نماند پیش ازین در برم
در خورد همه تشنه زند با سرم
کر دست دهد که سینه اش کرم
ورنه بروم در سر ایانش میرم

وله

چون میکشد آن طره خورشید و مهم
من نیز بدان دخف تن در ندهم
باری دو سه بوسه بر دهانش بدهم
وانکه بکشد چو میکشد پیکنهم

نور الله مرقده

بگذشت بر آب چشم همچون جویم
ننداشت گردم حسنی میجویم
من قصهٔ خویشتن برو چون گویم
ترکست و بخوبان بزند چون گویم

رباعی

وان رفته که بود دل بدو مشغولم
وافکنده بشمشیر جفا مقتولم
باز آمد و آن رونق بازارش نیست
خط خویشتن آورد که من معزولم

و علیه الرحمه

من بنده بالای تو شمشادشم
ترها ز تو شیرین دهن خوش سخنم
چشم بدهان تست و گوشم بحدیث
وز عشق لبت فهم سخن می نکنم

گر بر رگ جان ز شصت آید تیرم | چه خوشتر از آن که پیش دستت میرم
من از تو خصومت آرزو می نکنم | تا صلح کنی و در کنارت گیرم

من با تو بنا مدم که صحرا بینم | یا بر لب جوئی بهوس بنشینم
مقصود من آن است که تو لاله و گل | بر چینی و من درد تو می بر چینم

وله

هر سروقدی که بگذرد در نظرم | در حیات او خیره بماند بصرم
چون می نتوانم که جوان گردم باز | آخر کم از آن که در جوانان نگرم

وعلیه الرحمه

آرام دل خویش بجویم چکنم | واندر طلبش بسر نپویم چکنم
گویند مرو که خون خود میریزی | مادام که در کمند اویم چکنم

وله

سوگند بشکست عهد و پیمانم | وز رشتت قرار گیرد جانم
من وصل تو همچنان بجان میجویم | من خط تو همچنان ز رخ میخوانم

مرقده

می آید و لطف دگرت می بینم | در بیش جان در خدمت می بینم
زان وقت که غایبی همت می بینم | هر جا که نگه میکنمت می بینم

یاران بسماع و نای و نی یاد کران | ما دیده بجای منتظر نگران
عشق آن منست و لهو از آن دگران | من چشم بر آن کنم شما گوش بر آن

از مرثیه

در دیده بجای سرمه سوزن دیدن | برق آمده آتش زده خرمن دیدن
در قید فرنگ غل بگردن دیدن | به زانکه بجای دوست دشمن دیدن

وله

دریغ مده ای خسرو خوبان جهان | تا پیش قدت جلوه زنند سرو روان
تا کی برم از دست جفای تو فغان | نه شرع محمدست و نه یاسه خان

رباعی

بازنده دلان نشین صاحب نفسان | کن دشمن خود لمن تدبیر ستان
خواهی که رازملک سلیمان بخوری | آزار مباد ردن ما موری برسان

وله

مه را ز فلک بطرف بام آوردن | وز روم کلیسیا بشام آوردن
در وقت سحر نماز شام آوردن | بتوان نتوان ترا بدام آوردن

وله طاب ثراه

چون جاه و جلال و حسن و رنگ آمد و رو | آخر دل آدمی نسالت و نه رو
آنکس که نه زاهد است نه عاشق باشد نه نکو | نه عاشق کس بود نه کس عاشق او

روزی در سینه که بنده سوخته | واندیشه بد کرباب پرداخته
زان میترسم که دشمنان اندیشند | کز چشم عنایتم در انداخته

ولهٔ

ای پیش ترلعستان چینی حبشی | کش چون تو صنوبر نخرامد بکشی
گردی بگردانه و گر سرکشی | ما با تو خوشیم گر تو با ما نخوشی

در باب مراد

تا دل نبرد ز نفس شیطان بدست | کز شاخ بدی کس نخورد بار بهی
الا نه ز نبرهٔ قیامت نبهی | ورنه نشود کاسه پر از دیک تهی

وله

فردا که بنامهٔ سیه در نگری | بس دست تحسر که بدندان ببری
بفروخته دین بدنی از بیخبری | یوسف که بده درم فروشی چه خری

در مرثیه

گر دولت و بخت باشد در دهر | در پای تو سر بیازم ای سرو سپهر
سهل است که من در قدمت خاک شوم | ترسم که تو پای بر سر من ننهی

وله

ای بلبل خوش سخن به شیرین نفسی | گر دست زبان خویش اندر قفسی
شاید که بیاران عزیزت نرسی | سر مست هوا و پای بند هوسی

ای کاش که مردمان صنم دیدندی · یا گفتهٔ با نغز اش بشنیدندی
تا بهر دل بیقرار گردیدندی · بر گریهٔ عاشقان نخندیدندی

ولهُ

هر روز به شیوه و لطف دگری · هرچند نظر میکنمت خوبتری
گفتم که بقاضی برمت تا دل ازش · بستانم و ترسم دل قاضی ببری

ولهُ

ای کودک لشکری چه لشکرشکنی · تا کی دل ما چو قلب کافر شکنی
آن را که تو تازیانه بر سر شکنی · به زانکه به بینی و عنان برشکنی

دردم نباید که چه شیرین سخنی · نیست که یار از لب و دندان منی
ما را بسرای پادشاهان ره نیست · تو خیمه به پهلوی گدایان نزنی

گویند که دوش شحنه کان شهری · دزدی بگرفت به صد حیله گری
امروز بیاویختنش میبردند · میگفت رها کن که گریبان بدری

ولهُ

هرگز بود آدمی بدین زیبائی · یا سرو بدین بلندی و رعنائی
مسکین دل آنکه از برش برخیزی · خرم تن آنکه در کنارش آئی

در باب کنون که نعمت هست بدست / کاین دولت و ملک میرود دست بدست

وقتی دل دوستان بجنگ آزارند / چندان نکه جای آشتی نگذارند

از روی نکو صبر نمیشاید کرد / لیکن نه باختیار میباید کرد

بیافرید خدایت بخلق حاجتمند / بشکر نعمت حق در بروی خلق مبند

شادمانه مکن که دشمن مرد / تو هم از مرگ جان نخواهی برد

بخت در اول [illegible] چو نباشد مسعود / مقبل آنست که در خاک لحد شد موجود

غریب شهر کسان تا نبوده باشد مرد / از دوست نباید غم غریبان خورد

[illegible] بسر که جهان اعتماد را نشاید / که به عدم نبود هر که در جهان آید

سگ همه [illegible] پلید بود / اصل پاک از او پدید بود

سالکان که بمنزل ندریان آید / گر بر سر بوریا نشیند شاید

گر همه عود گردد و گر سنگ در شود / مشنو که چشم آدمی تنگ پر شود

خورشید که بر جامه درویش افتد / از بخت نگونش ابر در پیش افتد

اگر دندان نباشد نان توان خورد / مصیبت آن بود کش نان نباشد

در گرگ نگه مکن که بزغاله برد / بنگر روز نگه کن که پلنگش ببرد

منعم که نظر بحال درویش کند / هرچند کرم کند طمع بیش کند

مرغ جائی رود که چینه بود / نه که جائی رود که هیچ نبود

بیچاره صبور چه کند گر نکند / خرسندی و عاشقی ضروری باشد

سفله را گر زانکه بگذاریش مستولی شود | گرگ را چندانکه دندان تیزتر خونریزتر

بنگر آنکه تو در خانهٔ دولت پیشی | نظر دریغ مدار از مسافر درویش

زنده دل از مردهٔ صحبت نیوش | گرچه تر این نه خوش آید بگوش

کوته نظران را نبود جز غم خویش | صاحب‌نظران را غم بیگانه و خویش

گر خود همه عالم بکشی زیر تیغ | چه سود گر باز بگذاری بدریغ

مکن عمر ضایع [illegible] | [illegible]

با هر کسی بمذهب وی باید [illegible] | شرطست با موافقت خلق [illegible]

بدنه نیک است [illegible] | [illegible] از بد [illegible]

گر بلندت دهد کسی [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

در جهان [illegible] | [illegible]

از بهر دل کسی بدست آوردن | [illegible]

هر که با ما بد است و با تو نکو | دل منه بر وفای صحبت او

بنیک و بدی آورده در بسیط جهان | به کس برند غیبت و رسول و با زرگان

صاحبدل و نیک سیرت و علامه | کو کفش دریده باش و خلقان جامه

مردان نه بخویشتن سپردند این راه | لا حول و لا قوة الا بالله

کدام نوبت سرپنجه او برناید | گر خشم گیرد با نفس خویش برناید

تو با ما روز و شب در باغ انسی — خلاف آنکه طول العهد منسی

کبر گیسو نه اگر شاهد درویشانه — ای خوشطبع به از جور گره پیشانه

من سخن در تو نوشتم تو کرش آنکه — جرم الجلاج چه باشد چو تو شطرنج ندانی

کتبت بسی الذکر دایم بعدی — فیا ذا الجلال اغفر لکاتبه بعدی

الکتاب کلیات افصح المتکلمین و ابلغ

المتأخرین شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمه

در شهر ... در چهاردهم شهر

جمادی الثانی ... در دار السلطنه

اصفهان ... آفتاب

شد

۱۲۲